

همسفر



برگرفته از وبلاگ غوغای قلم

قسمت اول

سایه بون ماشینو اوردم پایین و عینک آفتابیمو رو صورتم جابه جا کردم که کمتر آفتاب تو چشمم بخوره، ولی بازم کارساز نبود و همچنان نور چشمامو اذیت می کرد. صدای ضبط ماشینو بلندتر کردم و سعی کردم حواسمو بدم به جاده و اینقدر با نور خورشید کل کل نکنم و اونم هی رومو کم کنه! به خط کشی سفید رنگ و ممتد کف جاده نگاه می کردم و تو خیالات خودم غرق بودم که یهو صدای بلند بیتا حواسمو جمع کرد.

- چه خبرته مهتاب؟! چرا اینقدر گاز می دی بابا!! یواشتر.

- پامو کمی از رو گاز برداشتم، برگشتم نگاش کردم و با بی حوصلگی گفتم:
- ساعت خواب... خوش می گذره؟؟؟ چه عجب بانو بیدار شدن و یه تقدی به این راننده اشون کردن! با چشمای خوابلود خندید و جواب داد:
 - ببخشید... اصلا نفهمیدم کی خوابم برد.. حوصله ات سر رفت؟؟
 - نه! اینقدر خوش می گذره! خوبه دیگه!! هنوز راه نیفتاده دوتا بیتون گرفتین خوابیدن. اگر قراره اینجوری باشه بگو از همین الان برگردیما! من حوصله ندارم این راه طولانی رو همشو تنهایی رانندگی کنم.
 - بیتا برگشت طرف صندلی عقب و یه نگاه به نازی که هنوز خواب بود انداخت و گفت:
خوب حالا توام... چقدر غر می زنی ... خوب یه لحظه خوابمون برد دیگه.
 - از پشت عینک آفتابی چپ چپ نگاش کردم و گفتم:
 - یه لحظه!! دو ساعته خوابیدین! گفته باشم... پاشدین دیدین تو خاکی هستین، جسدتونم چسبیده به دیوار گله نکنینا!
- خندید و گفت:
- غلط کردی. حوصله ی در افتادن با عزرائیلو ندارما، مثل آدم رانندگی کن.
 - من خیلی وقته از آدمیت انصراف دادم عزیزم.
 - کی حال داره با تو کل کل کنه! خیلی خوب بابا. قول می دم دیگه نخوابم!!
 - آهان.. حالا بهتر شد!
- زیر لب و با خودش گفت:
- خدا رحم کرد تو پسر نشدی! وگرنه با این غرولند و زورگویت دختره رو بیچاره می کردی.
 - با این حرفش ناخواداگاه یه صدایی تو ذهنم تکرار شد " من عاشق همین زورگو بیاتم"... یه پوزخند چندش آور اومد رو لبم و سعی کردم فکرشو از ذهنم تف کنم بیرون.
 - مهتاب؟
 - هوم؟
 - کجایی؟ با تواما!
 - چیه؟
 - می گم کی از مشهد خارج شدیم؟
 - خیلی وقته، دیگه نزدیک تربت حیدریه ایم...
 - ای که خدا خفت کنه... بس که گاز می دی!! چته تو؟
- با بداخلاقی گفتم:
- بیتا همون بخوابی بهتره. بیدار باشی انگار فقط می خوای اعصاب منو خورد کنی!
 - چند لحظه با تعجب و دلخوری نگام کرد و بعدم روشو کرد اونور، فهمیدم دوباره از بداخلاق شدن ناگهانی من جاخورده!. اون لحظه دیدم اصلا حسش نیست باهش کل کل کنم به خاطر همینم ترجیح دادم چیزی نگم.
- نیم ساعتی می شد که هیچ کدوممون حرفی نمی زدیم و منم تو حال و هوای خودم بودم و زیر لب با آهنگی که تو ماشین پخش می شد زمزمه می کردم. هر از گاهیم یه نیم نگاه به بیتا می نداختم که بغ کرده بود و دست به سینه نشسته بود. نمی دونم چه مرضی بود که یهو قاطی می کردم و اولین نفر دم دستمو باید حالشو می گرفتم تا خودم سرحال بیام! حالا باز بیتا دوست چندساله ام بود و می شناخت منو، کمتر از دستم ناراحت می شد خیر سرش! بقیه که فکر می کردن تعادل روانی ندارم!
- برای اینکه از دلش در بیارم گفتم:
- حالا چرا قهر کردی؟ شوخیم سرت نمی شه ها!
 - خاک بر سر خودت و شوخیای خرکیت کنن!! حالا هرکیو بتونی خر کنی منو که نمی تونی! شوخی کجا بود؟ تو مرض پاچه گیری و حال گیری داری..
- خندیدیم و گفتم:
- چاکریم!
 - جوابمو نداد و باز روشو کرد اونور. باز گفتم:
 - توام نازت زیاده ها! لابد با سهیل هم همینجوری برخورد می کردی دیگه!

با عصبانیت برگشت و نگام کرد. می دونستم چقدر عصبی می شه ازین حرف ولی با بی خیالی شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

- حقیقت تلخه دیگه!
- کسی از تو نخواست حقیقتو بازگو کنی!
- حالا فعلا پاکت سیگار منو از تو داشبورده.
- نه که خیلی خوشم میاد از سیگار کشیدنت پاکتشم بهت تعارف کنم؟؟
- تو آینه ی جلو نگاه کردم و دیدم پشتم هیچ ماشینی نیست و جاده امنه. با دست چپ فرمونو نگه داشتم و دولا شدم طرف داشبورده و درشو باز کردم. بیتا هم با اخم و همونطور دست به سینه نشسته بود و جلو رو نگاه می کرد. سرمو اوردم بالا و یه نگاه دیگه به جاده انداختم و دوباره دولا شدم و با یه دست تو داشبورده گشتم. اون ته پاکت سیگارمو دیدم و یه کم بیشتر دولا شدم که پاکتو بردارم که یهو یه لحظه فرمون تو دست چپ منحرف شد و یه کم از لاین سمت راست به طرف چپ منحرف شدم که همون موقع یه پرادوی مشکی از پشت سر با یه بوق وحشتناک از بیخ گوشمون گذشت و بعدشم صدای جیغ بیتا بلند شد!
- ازینکه اتفاقی نیفتاده بود یه نفس راحت کشیدم و پاکتو برداشتم و در داشبورده بستم و پشت فرمون صاف نشستم. بیتا هنوز داشت نفس نفس می زد و رنگش پریده بود. یه سیگار دراوردم و پاکتو انداختم رو کنسول جلوی ماشین و جوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده گفتم:

- زهر مار! چته هوار می کنی؟
- با غیض و ترس زیاد گفت:
- تو اصلا حالیت شد چیکار کردی؟ داشتی به کشتن می دادیمون دیوونه!!
- من که گفتم پاکتمو بده. خودت گوش نکردی. اینم تنبیه ات!
- مهتاب تو آدم نمی شی.. با همه چی شوخی می کنی! چقدر خری آخه؟؟
- من که گفتم از آدمیت انصراف دادم...
- برو بابا توام!
- حالا فعلا فندکمو از تو کیفم بده بعد نطق کن. البته اگر سختته خودم برش می دارم!!
- خواست یه چیزی بگه که انگار پشیمون شد. برای اینکه باز خودم دست به کار نشم دولا شد کیفمو از رو صندلی عقب ماشین برداشت و از توش فندکمو پیدا کرد و با حرص کوبید کف دستم. عین پیرزنا یه ریز غر می زد.
- ماشین به اون گندگی اگر گوشه ی سپرش می گرفت بهمون با اون سرعتی که داشت حداقل ده دور می چرخیدیم و آخرشم می چسبیدیم بیخ دیوار...!
- سیگارمو روشن کردم و فندکو هم انداختم رو کنسول و بعدم دودشو از بین لبام دادم بیرون.
- خیلی لوسی تو بیتا! آدم اینقدر جون دوست میشه؟؟ فووش می مردی دیگه!
- بذار همینجا تکلیفتو روشن کنم. من تازه ازون قفس آزاد شدم و فعلا هم بدجوری خیال زندگی کردن دارم، هیچ جوریم نمی خوام بمیرم. اگر می خوای به کشتن بدیم بگو همینجا پیاده بشما!

با خنده گفتم:

- خوب بابا، اینقدر سلیطه بازی در نیار.
- دیگه جوابی نداد و منم ساکت شدم. تو دود سیگاری که از بینی و گلویم خارج می شد برای خودم طرح می کشیدم و به اتفاقات گذشته فکر می کردم و مثل همیشه از یاداوریشون یه پوزخند میومد رو لبم. با خودم فکر می کردم ای کاش حداقل یه احساس حسرت داشتم، ولی این حس مزخرف و گندی که ته وجودم مونده بود مدام میومد بالا و ذهن و فکرمو متعفن می کرد....
- سیگارم به تهش رسیده بود که آخرین کامو ازش گرفتم و یه کم شیشه رو دادم پایین و انداختمش بیرون. قبل ازینکه چیزی بگم بیتا پرسید:
- الانم آدامس نعنایی میل دارین دیگه، درسته؟

با خنده گفتم:

- درستو خوب بلدیا!
- از تو کیفم بسته ی آدامسو برداشت و یکی انداخت کف دستم و یه دونه ام خودش انداخت بالا. گفتم:
- اون پفکی که خریدیم کوش راستی؟ بده بخوریمش.
- دادیش دست نازی اونم با وسایل گذاشتشون تو صندوق عقب.

- دستش درد نکنه!
- تو آیین به نازی نگاه کردم که همچنان رو صندلی عقب خواب بود و عین مرده ها ولو شده بود.
- مطمئنی این نازیتون شیره ای نیست؟ نکنه اور دوز کرده باشه؟! با اون هواری که تو کشیدی مرده ها هم از خواب پریدن! اما این همچنان خوابه.
- بیبا برگشت نگاش کرد و گفت:
- چه می دونم والا.... ازین هرچی بگی بر میاد!
- مارو بگو که این خواهر تورو هم با خودمون اوردیم که سه نفر باشیم تو ماشین و حوصله امون کمتر سر بره تو راه! اینکه از خرس قطبیم بدتره بابا!
- حالا مثلا من که بیدارم و خرس قطبیم نیستم چقدر باهام حرف می زنی؟؟ معلوم نیست فکررت کجاها سیر می کنه .
- راست می گفت! فقط مرض داشتیم که وقتی رانندگی می کنم همه بیدار باشن، وگرنه من تو افکارم می رفتم و با تصورات خودم و فکرایبی که تو ذهنم بود حال می کردم.
- بفرما! می بینی؟؟ جواب آدمم حتی نمی دی! فقط کرمنه که ما بیدار باشیم ولی باید ساکت بشینیم!
- قبل ازینکه حرفی بزنم حواسم به چند مترجلوتر جمع شد که ماشینا تو صف وایساده بودن و انگار ایست بازرسی بود.
- بیبا از روی صندلی جلو دولا شده بود عقب و داشت نازی رو تکون می داد.
- بیبا روسری نازی رو سرش کن، خودتم مثل آدم بشین سرجات کمر بندتم ببند. ایست بازرسیه..
- آروم آروم سرعتمو کم کردم و رفتم طرف یکی از لاین ها و پشت آخرین ماشین وایسادم. بیبا هم کاری رو که گفتم کرد و صاف نشست سر جاش. هی حرف می زد و نگران بود که چی رو دارن بازرسی می کنن. نازی هم داشت کش و قوس میومد و در حال بیدار شدن بود.
- هراز چندگاهی به کم گاز می دادم و می رفتم جلوتر و در عین حال هم با بیبا و نازی حرف می زدم.
- چندتا ماشین مونده بود نوبت به ما برسه که دیدم دارن گواهینامه و کارت ماشینو چک می کنن و بعضی از ماشینارو هم می گن بزنن کنار و توشو می گشتن.
- ماشین جلویی ما هم کارش تموم شد و نوبت ما شد. به کمی گاز دادم و رفتم جلوتر و شیشه ی ماشینو دادم پایین. یه افسر میانسال و ریشو بود که بدون اینکه نگاه کنه با بداخلاقی و لهجه ی غلیظ مشهدی گفت:
- کارت ماشین و گواهینامه...
- یهو مرضم زد بالا! با یه لبخند موذی گفتم:
- سلام جناب سروان.. وقتتون به خیر!
- علیک سلام... کارت ماشین لطفا.
- خسته نباشید جناب سروان.
- یهو سرشو آورد بالا و با غیض نگاه کرد. یه ابرومو دادم بالا و با همون لبخند گفتم:
- چشم... الساعه!
- کیفمو از رو پای بیبا برداشتم و گواهینامه و کارت ماشینو از توش دراوردم و دادم دستش. از دستم کشید بیرون و اول رفت جلوی ماشین شماره پلاکو چک کرد و بعدم یه نگاه به من و عکس گواهینامه کرد. نمی دونم چرا مرض گرفته بودم که سربه سرش بذارم! با همون لبخندم که به تحریک کنندگی معروف بود با کلی عشوه تو صدام گفتم:
- شبیه خودم نیست به نظرتون؟
- انگار یهو جوش آورد! فوری گفت:
- برو جلوتر بزن کنار، صندوق عقبتم باز کن.
- خیلی ریلکس گاز دادم و رفتم جلوتر و صندوق عقبو زدم و منتظر موندم. بیبا با حرص صداشو آروم از بین دندونای قفل شده اش داد بیرون و گفت:
- مهتاب تو روانی هستی! چرا الکی یه کاری می کنی بهت گیر بدن احمق؟
- خوبه بابا! بذار یه کم گیر بدن بعد خیط شن تفریح کنیم!
- افسره خودش اومد طرف صندوق عقب و توشو گشت و چیز خاصی پیدا نکرد. قبل ازینکه در صندوق عقبو ببندد سرمو کردم بیرون و گفتم:
- ببخشید جناب سروان می شه لطفا اون بسته ی پفکو هم از عقب ماشین بدین؟

یهو بیتا از کنار بازوم آنچنان وشگونی گرفت که حس کردم کیود شدم! ودمم گفتم کمه کمش برای توهین به مامور دولت حین انجام وظیفه بازداشتتم می کنن! ولی افسره که انگار بدجور خیط شده بود و چیز خاصی پیدا نکرده بود بدون اینکه به روی خودش بیاره بسته ی پفک گنده رو برداشت و در صندوق عقبم محکم بست و اومد طرف پنجره ی راننده.

- جناب سروان پیاده شیم توی ماشینم بگردین؟
پفکو گرفت طرفم و گفت:

- خیر... لازم نیست.

- به هر حال ما همه جوره حاضر به همکاری با پلیس هستیم!

سروش کرد تو ماشین و به بیتا و نازی اشاره کرد و رو به من پرسید:

- خانمها چه نسبتی با شما دارن؟

- این خانم دوست من هستن و ایشونم خواهرشون... البته با اجازه ی شما!

- مقصدتون کجاس؟

- می ریم طرف جنوب..

- برای کار؟

- بیشتر برای تفریح...

کم کم داشت لحن صحبتش عوض می شد. حالا دیگه ازون خشونت و عصبانیتش خبری نبود و چشماش داشت برق می زد.

- چه نوع تفریحی؟؟

با لحن معنی داری گفتم:

- ما اهل همه جور تفریحی هستیم قربان...!

چشماشو تنگ کرد و با یه لبخند چندش آور پرسید:

- اولین جایی که توقف می کنید کجاس؟ خونه دارین؟؟

یه لحظه از توی آینه چشمم به نازی که پشت سرم نشسته بود افتاد که چه جوری ماتش برده بود و از حرفای من وحشت کرده بود! می تونستم حدس بزنم بیتا صد درجه وحشتناک تر از نازی شده! به خاطر همین دیگه کشش ندادم و با همون لبخند گفتم:

- می ریم منزل حاج حیدری تو تربت حیدریه، البته با اجازه ی شما!

با شنیدن حرفم انگار یهو رنگش پرید! اخماشو کشید تو هم و ملایمت و لبخندش به کل محو شد! به تمام سلولای بدنم فشار آوردم که نزنم زیر خنده. محکم کوبید به بدنه ی ماشین و گفت:

- حرکت کن خانم...

- روزتون به خیر جناب سروان..

پامو گذاشتم رو گاز و لاستیکای ماشین با جیغ از رو زمین کنده شدن و خودمم یهو ترکیدم از خنده. چند دقیقه ای فقط می خندیدم و از فحشها و بد و بیراهه های که بیتا هوار می کرد رو سرم ککم نمی گزید! بعد از چند دقیقه که آرام شدم و نفسم اومد سر جاش گفتم:

- چته بابا تو! جنبه ی هیچ تفریح و هیجانی رو نداری!

بیتا با داد گفت:

- داشتی سکتومون می دادی احمق! اون اراجیف چی بود سر هم می کردی؟؟

بعدم ادای منو دراورد و لب و دهنش و کج کرد و گفت:

- "ما همه جوره اهل تفریحیم جناب سروان!" ای خاک بر سرت کنن! اگر همینجوری شوخی شوخی و از روی اراجیف تو بهمون گیر می دادن و به جرم اغفال مامور دولت دستگیرمون می کردن چه غلطی می خواستی بکنی؟

باز زدم زیر خنده و گفتم:

- ندیدی چطور آب از لب و لوچه اش راه افتاده بود؟

- بدبخت اینا کلکشونه! اینجوری خودشونو مشتاق نشون می دن که تو پا بدی بعدم به جرم جندگی دستگیرت کنن.

- هیچ کاری نمی تونست بکنه. ندیدی اسم حاج حیدری رو آوردم چه جوری خودشو خراب کرد؟؟

نازی از پشت گفت:

- حالا این حاج حیدری کیه؟ تو از کجا میشناسیش؟
- یه بنده خدا! ولی قراره باهاش آشنا شیم به زودی.
- چیکاره اس؟
- دیگه فضولی نکنین تا به موقعش...
- بسته ی پفکو انداختم عقب رو پای نازی و گفتم بازش کنه و رو به بیتا گفتم:
- توام اینقدر نترس. چیه تا دوتا پلیس می بینی خودتو خیس می کنی؟؟ اینجوری که تو رفتار می کنی بدتر باعث شک می شی! نکنه فکر کردی رو پیشونیت نوشته چیکار می خوی بکنی؟؟
- با عصبانیت گفت:
- تو سهیلو نمی شناسی! ازون حرومزاده هرچی بگی بر میاد.
- شونه هامو انداختم بالا و گفتم:
- هر جور میلته...
- درجه ی کولر ماشینو زیاد کردم و رفتم تو افکار خودم و دیگه حرفی نزد.

پایان قسمت اول ----- کتابیون

قسمت دوم

دوباره شروع شده بود به شروع بی پایان... شاید هم به پایان نامعلوم... شاید به بازی دیگه.. نمی دونم.. فقط حس می کردم که دوباره داره شروع میشه و باز هم مثل همیشه آخرش رو نمی دونستم... و باز هم مثل همیشه مجبور بودم تا آخرش برم...

بازی که خیلی وقت بود شروع کرده بودم و چاره ی دیگه ای جز ادامه دادنش نداشتم. بازی زندگی برای من بازی جدیدی نبود.. اما جالبیش این بود که هیچ وقت نفهمیدم که بازنده ام یا برنده. هر کسی نظری داره.. بعضی ها فکر میکنند که من یه برنده ام. بعضی ها هم میگند که من همیشه باختم و خودم خبر ندارم.. اما خودم هنوز نمی دونم که برنده ام یا بازنده.. اصلا مگه فرقی هم میکنه؟ مگه قراره اتفاق خاصی هم بیافته؟ زندگی که یه بازی همیشه تکرار بی مزه بوده و می مونه... من هم که با همه پوست کلفتیم کلی جلوش کوتاه اومدم.. پس چه فرقی می کرد؟ مثل همیشه مجبور بودم به این بازی مسخره تن بدم..

مجبور بودم دوباره برم.. چون سرنوشت من رفتن بود.. همیشه در حال رفتن بودم. این بار هم مثل همیشه شونه هام رو بالا می انداختم و سیگار برگم رو روشن میکردم و با بی تفاوتی همه چیز رو قبول می کردم. برام فرقی نمی کرد که کی باشه یا چی باشه. همین که می دونستم مثل همیشه از پیش بر میام کافی بود. کاری نبود که قبول کنم و از پیش بر نیام. این دیگه برام یه مساله ی عادی بود. برد و باخت هم نداشت. فقط مهم این بود که تموم بشه. همین!

ولی انگار این بار سرنوشت بازی متفاوتی رو برام در نظر گرفته بود.. بازی که باید برنده و بازنده خودش رو می شناخت... انگار اینبار قرار نبود چاره ی دیگه ای باشه.. باید یکی این وسطه برنده می شد. منم دوباره شروع کرده بودم و مثل همیشه باید به پایان می رسوندمش. پس گویا مجبور بودم که برنده بشم.

مثل همیشه سیگارم رو روشن کردم و دستی توی موهای صاف و بلندم کشیدم و به مسیر خیره شدم. روز قبلش باز هم با بی تفاوتی شونه هام رو بالا انداخته بودم و قبول کرده بودم. پس دوباره باید تا آخرش میرفتم. گرچه روز گرمی بود و مسیر تکراری هم دست به دست گرما، بی حوصله ام میکرد... اما باید می رفتم... آینه روبرو رو دوباره تنظیم کردم که بهتر بتونم عقب رو ببینم. آفتاب تندى سرتاسر جاده رو پوشونده بود. دوباره به مسیر خیره شدم. جاده، با سحر همیشگی خودش من رو به مهمانی هوسناکش دعوت می کرد. همیشه جاده رو دوست داشتم، چون نمی تونستم آخرش رو ببینم، شاید یه جورى مثل زندگی می موند. جاری و غیر قابل پیش بینی... تنها و همیشه تکرار... هر روز مسافران زیادی رو از خودش عبور می داد، بعضی ها رو نگه می داشت، بعضی ها رو هم به پایان میرسوند؛ اما من همیشه دوست داشتم صفحه آخر این کتاب رو بخونم، حوصله

صفحات وسط رو نداشتم، برای همین هم می خواستم زودتر به آخرش برسم، مثل همیشه توجهی به اطراف نداشتم و فقط به چیز رو می دیدم، اون هم شوق رسیدن به پایانی بود که از ش خبر نداشتم. مثل همیشه جنون گذر از جاده تمام وجودم رو گرفته بود و به چیزی توجه نمی کردم جز رفتن.. رفتن و گذشتن... دوباره از آئینه به عقب نگاه کردم ، اما انگار نگاهم زیاد طول کشیده بود و صدای شهاب بود که من رو به خودم آورد:

- داریوش... بیــــا ماشینو.....!!!

دستم رو گذاشتم رو بوق و پام رو از روی گاز برداشتم و به سختی تونستم ماشین رو به انتها الیه سمت چپ بکشم تا از تصادف جلوگیری کنم. یه مزدای قرمز جلوم بود که یه دفعه به سمت چپ منحرف شد و واقعا شانس آورد که تونستم از کنارش بگذرم.

- نزدیک بود پرس بشنا.

- آره، نزدیک بود .

- پرس عجب صحنه ای رو از دست دادیم. حیف شد.

- آره ، حیف شد.

- انگار منتظر بود تو نزدیک بشی بیپچه جلوت.

- آره ، منتظر بود.

- چه آدمهایی پیدا میشندا.

- آره ، پیدا میشندا.

- چه هوایی!

- آره ، چه هوایی!

شهاب دستش رو گذاشت زیر چونه شو خودشو یه وری کرد و فکر کنم یه دقیقه ای همینطور داشت نگاهم می کرد بلکه من از رو برم!!

- میگم یه موقع به خودت زحمت ندی یه چیزی از خودت بگی ها، فقط از استعدادهای نهفته من سو استفاده کن.

منم که پر رو تر از اون! با بیخیالی و بدون اینکه نگاهش کنم شونه هامو انداختم بالا و گفتم:

- کم چرت و پرت بگو شهاب، می دونی که من موقع رانندگی همه حواسم به جاده ست.

- بله، در جریانم.. ارث عمه بزرگوارتون رو هم از بنده طلبکارید دیگه... شاید هم سر پدر محترمتون رو گذاشتید عقب ماشین که با این سرعت داری میری...

این رو گفت و سرش رو برگردوند و خودش رو مثلا با سی دی های توی کیف مشغول کرد.

یه نگاهی بهش انداختم و با انگشتم یه دونه به شوخی زدم تو پهلوش که دو متر از جاش پرید!! با خنده گفتم:

- دوباره داری گیر میدی ها... نیست خودت هم خیلی بدت میومد؟ بد میشد یه صحنه اکشن مفتی می دیدیم؟ در حالیکه پهلوش رو گرفته بود با طعنه بهم گفت:

- ای پست فطرت.

- چاکریم. جای فک زدن اون سی دی قرمز رو از تو کیف من بردار جای این سی دی خواب آور خودت بذار که بد جوری حوصله مو داره سر می بره.

در حالیکه داشت سی دی رو میذاشت با لحن متفکرانه ای بهم گفت:

- میگم داریوش این فرشهای کریمی قیمتش زیادی خوب نبود؟

- حالا بیا و خوبی کن و جنس مفتی به مردم بفروش . مگه قدر می دونند. همون لیاقتت اینه که پاشایی بکنه تو پاچت.

شهاب که مثل همیشه از شوخی های من اونم در مورد کار، لجش گرفته بود با حرص گفت:

- شد یه بار تو وقتی صحبت کاره جدی باشی؟ همه چیز که شوخی نیست.

- جدی نگیر بابا. زندگی همه ش یه شوخیه.

و آروم و طوری که شهاب نشنوه زیر لب گفتم "اونم یه شوخی بی مزه"

- خب حالا دوباره فیلسوف نشو برای من، جوابم رو مثل بچه آدم بده جای این مسخره بازی ها.

دست چپم رو لای موهام کردم و دوباره فرمون رو گرفتم و با دست راست زدم روی شونه شهاب و گفتم:

- میدونی جریان چی بود اصلا؟

و با تمسخر ادامه دادم:

- آقای جدی!

شهاب با کنجکاوی پرسید:

- چی بود مثلا؟
- و در جواب طعنه من با طعنه گفت:
- آقای متفکر!!!
- کریمی چاره دیگه ای برای فروش نداشت.
- چطور؟ چیزی هست که من نمی دونم؟
- آره... اونم این رو که کریمی به بدهی سنگین بالا آورده بود و داشتن مینداختندش زندان.
- شهاب با تعجب زیاد گفت:
- کریمی؟ بدهی؟
- و با پوزخندی ادامه داد:
- شوخی جالبی بود کلی خندیدیم.. ها ها ها ... با مزه.. نمکی...
- خودت رو مسخره کن .. خرس گنده خجالتم نمیکشه با این هیکل گنده ش ..
- حالا تو هم گیر بده به هیکل من... چیه حسودیت میشه؟ کلی خرجش کردم الکی که اینجوری نشده...
- همه چیزش مثل بچه ها می موند... باز هم با یه کلمه تونسته بودم به طور کامل مسیر ذهنش رو عوض کنم، گاهی وقتها به خاطر سادگیش دلم به حالش میسوخت، گاهی وقتها هم از سادگیش می ترسیدم، سادگی زیاد، هم خطرناکه هم مشکوک؛ اما هر چی که بود شریک خوبی بود و تو شراکت هیچ وقت زیرآبی نمیرفت. همین نکته مثبتش باعث شده بود که بتونیم سه سال با هم دیگه کار کنیم.. هر دو تایمون از صفر شروع کرده بودیم و هر دومون هم اهل خطر و ریسک بودیم.. در کل توی تجارت مکمل همدیگه بودیم.
- حالا نگفتی این کریمی مارمولک چطوری رفته زیر بار قرض؟
- شهاب دوباره بدون دمپایی پرید توی افکارم!!!
- کار پاشایی بود، دورش زد.. یه همین سادگی.. منم پاشایی رو دور زدم... به همین سادگی...
- بابا تو دیگه کی هستی...
- بعد طوری که انگار تازه متوجه شد چی گفتم، خنده رو لباش ماسید و شمرده و آروم پرسید:
- تو پاشایی رو دور زدی؟
- خوب پیش میاد دیگه
- و با لبخند معنی داری ادامه دادم:
- به هر حال گاهی وقتها لازمه ضعف آدمها رو به رخشون بکشیم. قرار بود که پاشایی ، کریمی رو بندازه تو هچل و بعدش هم همه جنساشو یه جا ازش بخره و حذفش کنه ، قسمت اول رو با ارتباطاتی که داشت خیلی راحت انجام داد، اما قبل خرید جنساش من رفتم و با یه پیشنهاد یک کم بهتر و پول نقد ، کار رو تموم کردم. به همین سادگی.
- تو هیچ میفهمی چه کار کردی؟ از کی تا حالا خودتو هم قد پاشایی فرض کردی که باهات در افتادی؟ میدونی اگه برگردیم چه بلایی سرمون میاره؟ اونم اون کینه شتری!! تا زمین نزدمون ولکنمون نمی شه..
- قرار نیست بر گردیم، کارها رو انجام دادم ؛ طبق برنامه خودمون عمل میکنیم . دفتر دبی تقریبا دیگه آماده شده.
- شهاب که انگار شوکه شده بود گفت:
- پس چرا به من چیزی نگفتی؟
- گفتم تو راه بهت می گم دیگه..
- شهاب ده دقیقه ای ساکت شد و رفته بود تو فکر، کاملا مشخص بود که یه چیزی ذهنش رو مشغول کرده، بعد این مدت خیلی راحت میتونستم بفهمم که باز دوباره دسته گل به آب داده. اما چی؟ نمی دونستم....
- یه مشت زدم به بازوهای گندش و با شوخی گفتم:
- هوی... بیا بیرون.. کجا رفتی دوباره؟
- ببین خودت می خاریا! منم که کار به کارت ندارم خودت شروع می کنی.
- سکوت تو بی دلیل نیست. حتما باز یه گندی زدی که اینطوری ساکت شدی...
- قربون آدم چیز فهم، دو ساعته دارم فکر می کنم چطوری بهت بگم.

- من اگه تورو نشناسم که به درد لای جرز می خورم. زود تند سریع اعتراف کن چه دسته گلی به آب دادی.
- شهاب کمی با حرف توی دهنش بازی کرد و بعد با تردید گفت:
- دیروز پیش مظاهری بودم.
- با شنیدن اسم مظاهری انگار یهو تمام بدنم خشک شد و حس کردم که انگار چند دقیقه ای خون به مغزم نرسید. مثل این بود که یهو یه صاعقه خورده باشه به مغزم و قدرت حرف زدن و تکون خوردن رو هم ازم گرفته باشه. احساس می کردم که تمام رگهای سرم یه دفعه گرفت و دونه دونه خون رو میتونستم حس کنم. به سختی سعی کردم به خودم مسلط بشم و دوباره حواسم رو به رانندگی معطوف کنم، شانس آورده بودم که ماشینی جلوم نبود وگرنه قدرت کنترلش رو نداشتم. چشمهام رو جند بار محکم بستم و باز کردم و سعی کردم که دوباره جاده رو ببینم. نفس عمیقی کشیدم و بعد ثانیه هایی که از نظر من چند دقیقه گذشت محکم بیرونش دادم. با غیض به شهاب که از تغییر حالت ناگهانی من نگران شده بود نگاه کردم و خیلی آروم و با حرص و عصبانیت، لبهام رو از هم باز کردم و از میون دندونهام گفتم:
- شهاب! تو چکار کردی؟
- چاره ی دیگه ای نداشتم.
- تو دیوونه ای . هیچ میفهمی داری چکار میکنی؟
- داریوش.. منطقی باش.. زندگی اونجوری که تو فکر میکنی نیست، بعضی وقتها مجبوری به دلخواهش راه بری که زمین نزنند.
- احمق... چرا این کار رو کردی؟
- مجبوریم، می فهمی؟ مجبوریم؛ امیدوارم هنوز یادت نرفته باشه که حسابمون رو با اون مرتیکه صاف نکردیم. ما چاره ی دیگه ای نداریم. هیچ وقت هم نمی تونیم حریفش بشیم. پس بهتره که منطقی باشی و کمک کنی که این آخری هم به خیر بگذره و برای همیشه از شرش خلاص بشیم.
- آخه احمق جون چرا الان داری این رو به من میگویی؟ نمی تونستی زودتر بهم بگی قضیه رو؟ حالا که من همه چیز رو آماده کرده بودم برای رفتن باید این گند رو بزنی؟ آخه تو فکر کردی با اون کاری که با پاشایی کردم دیگه می تونیم دوباره برگردیم به اون خراب شده؟
- تقصیر من چیه؟ من چه می دونستم تو چکار کردی؟ خوب مظاهری من رو هم توی فشار قرار داد، میدونی اگه قبول نمی کردم چی میشد؟ می رفت ممنوع الخروجمون میکرد، اونوقت نقشه های جنابعالی به هیچ دردمون نمیخورد. بعدشم تو فکر کردی که می تونیم از دست اون هیولا فرار کنیم؟ اونم کجا؟ دبی! تو دبی که ده برار قدرت اینجا رو داره. فکر کردی اون می داشت ما اونجا نفس بکشیم؟ نه عزیز من، این بازی بوده که هر دومون دونسته واردش شدیم و الان هم که دیگه برگ آخر تو دستمونه نباید بذاریم یه دفعه بازنده بشیم.
- دستی توی موهام کشیدم و با عصبانیت محکم کوبیدم روی فرمون...
- پست فطرت..
- شهاب لبخند پیروزمندانه ای زد و با لحن ملایم تری گفت:
- می دونستم قبول می کنی... رفیق خودمی دیگه..
- من اگه نخوام رفیق احمقی مثل تو داشته باشم کی رو باید ببینم؟
- سخت نگیر، میدونم که ناراحتی، فکر نکن من هم خیلی از این وضعیت خوشحالم، منم دوست ندارم که ادامه بدیم اما برای خودمون هم که شده مجبور بودم قبول کنم. من و تو از قله گذشتیم ، نباید حالا که به دامنه رسیدیم جا بزنیم.
- آخه دیوانه جان، ما نمی تونیم برگردیم به اون شهر، می فهمی؟ نمی تونیم برگردیم. تمام قدرت ما هم توی همون شهر بود، جای دیگه ای قدرت نداریم، آخه چطور می خوای دوباره برگردی اونجا؟ پاشایی ولمون نمی کنه، اون منتظره که برگردیم و کوچک ترین آتویی از مون بگیره و برای همیشه نابودمون کنه، من و تو که از کریمی سرشناس تر نیستیم. بفهم این رو.
- کاریه که شده، قضیه پاشایی هم تقصیر خودت بود، به جون من غر نزن الکی، حالا هم تا برگشت یه فکری به حال اون میکنیم. بالاخره یه راهی پیدا میشه. بیخود ذهنت رو درگیر نکن.
- با حالت تهدید آمیزی رو به شهاب کردم و گفتم:

- هر غلطی میخوای بکنی بکن، فقط خیلی جدی بهت میگم از من نخواه که ایندفعه هم بیافتم جلو، از اول تا آخرش خودتی.
- قربون آدم چیز فهم، تو فقط مثل همین الان که گاز میدی برو و قول بده که باهام مخالفت نکنی، منم قول می دم که برای همیشه این قضیه رو تموم کنم، شر این مرتیکه هم از سرمون کم می شه.
- بدون اینکه جوابش رو بدم با حرص بیشتری پدال گاز رو فشار دادم و با حالت جنون آمیزی به راه ادامه دادم. وضعیت امیدوار کننده ای برام نبود. اخمهام رو در هم کشیده بودم و بدون توجه به هیچ چیزی فقط با سرعتی که هر لحظه هم بیشتر می شد به مسیر ادامه می دادم.
- عصبانی تر از اونی بودم که بخوام به تیکه های گهگاه شهاب محلی بذارم یا به بوق های مکرری که ماشین های کنارم میزدند توجهی کنم. غرق در افکار خودم بودم و به این فکر می کردم که باز هم مجبورم بر خلاف میلم رفتار کنم و باز هم باید، احساسم رو زیر پا بذارم و دریچه قلبم و وجدانم رو ببندم و خودم رو به دست سرنوشت بسپارم. تنها چیزی که توی این چند روزه به من امید می داد و من رو از کابوس های در بیداریم قدری رها می کرد ، فکر اتمام این قضیه بود که حالا با کاری که شهاب کرده بود امیدوی به تموم شدنش نمی تونستم داشته باشم. مظاهری رو خوب میشناختم، اون وقتی چیزی رو شروع میکرد دیگه ول کن نبود...
- داریوش؛ آروم تر بابا.. ایست بازرسی جلمونه، بهمون گیر می دنا.
- با صدای شهاب به خودم اومدم و پامو از روی پدال گاز بر داشتم و سرم رو به صندلی چسبوندم و سرعت رو کم کردم و در ردیف ماشین ها فرار گرفتم. قدری چشم هام رو بستم، نمی خواستم چیزی ببینم. نمی خواستم به چیزی توجه کنم. خسته بودم.... خسته.....

پایان قسمت دوم----- حامی

قسمت سوم

به خط ممتد وسط جاده زل زده بودم و تو افکار خودم غرق بودم... " این چه حسی بود توی وجودم؟ این تلاطم و دلشوره های همیشگی و افکار مخرب چی بود که اینقدر باعث آزارم می شد؟؟ چرا من نمی تونستم مثل بقیه به ذهن آزاد و سر بدون فکر داشته باشم؟ همیشه این حس برتری و غرور مزخرف و زیاد به اعتماد به نفس کاذب بهم داده بود و فکر می کردم بار همه ی بدی های دنیا رو دوش منه و حلال همه ی مشکلات هم منم... این منم که می تونم دنیارو تغییر بدم و همه رو به تسخیر خودم در بیارم.. واقعا که! چقدر مسخره و احمقانه...! کی می خوام دست ازین افکار بچه گانه و این احساس برتری مزخرف بردارم؟؟ گاهی با خودم فکر می کنم شاید حقم بوده... همه ی اتفاقاتی که برام افتاده حقم بوده تا شاید سرم به سنگ بخوره و بفهمم خیلی از چیزا تغییرشون از دست من خارجه... همیشه سوار بر زیبایی و فریبندگی ظاهریم و با تکیه به پشتوانه ی مالی خانوادگی فکر می کردم دنیا تو دستامه و می تونم به هرچی که می خوام برسیم... چقدر افکار بچه گانه و خامی داشتم... همیشه از جلب کردن همه ی نگاهها به طرفم لذت برده بودم و فکر می کردم همونجا برام آخر دنیاس... آخر دنیایی که تو دستای منه و می تونم برای همه ی اتفاقاتش تصمیم بگیرم... ناخودآگاه یاد اونروزهای بی خیالی و خوشی افتاده بودم... شروع ترم 3 دانشگاه و اولین روزاش... هنوزم با یادواری اینکه چه جورری هر درس و امتحانشو با کلی عشو و کرشمه پیش استاد و وعده های زیر میزی پاس می کردم خندم می گیره... حیف اسم دانشجو که رو من بود! دو ترم قبل رو اصلا نفهمیده بودم چه جورری گذشته و حالا در آستانه ی شروع سال دوم تحصیلم بودم...

مثل همیشه با وارد شدن به کلاس همه ی سرا برگشت به طرفم و بینشون چهره های آشنا رو می دیدم و لبخند می زد... تا برسم به ردیف صندلیا با همه ی دخترای کلاس سلام و احوالپرسی کرده بودم و جواب متلاکای پسرارو هم داده بودم و صدای خنده ی همه از کل کل بین من و یه عده هوا بود... بعد از 2-3 روز تمام

همکلاسی های جدیدو شناسایی کرده بودم و دایره ی دوستانم بزرگتر شده بود... بی غم بودم و سرخوش...

اواسط هفته ی اول بود و اولین جلسه ی کلاس حل تمرین شیمی تجزیه که برای اولین بار دیدمش... نمی دونم چی تو نگاهش بود که از همون اول حس کردم با بقیه فرق داره برم...یکی از دانشجوهای سال آخر بود و استاد کلاس حل تمرین ما... از همون لحظه ای که وارد کلاس شد نگاهم روش ثابت مونده بود و برای چند دقیقه از هیایوی اطرافم فارغ شده بودم... قد متوسط، موهای لخت، صورت خوش فرم و صاف، یه نگاه نافذ و جدی با یک شوخ طبعی کنایه آمیز که پس زمینه ی بیشتر حرفاش بود...
بچه ها از اشکالاتشونو می پرسیدن و من همچنان محوش بودم... انگار مسخ شده بودم... نمی فهمیدم چمه و چرا اینجوری شدم... منی که همیشه خودم با نگاه گیرام همه رو میخکوب می کردم حالا تو قفس این نگاه گیر افتاده بودم و صاحب این چشمهای مشکی و نافذ هم هراز چندگاه یک نگاه گذرا و بی تفاوت بهم می انداخت و به حرفاش ادامه می داد... هیچی از حرفای دیگرانو نمی شنیدم و حتی متوجه نشده بودم صاحب این نگاه که مثل سوزن تو چشمهام داشت فرو می رفت خودشو چی معرفی کرده... نگاه سوزنی! آره... این تشبیه واقعا برازنده اش بود... شایدم اسمش واقعا آقای سوزنی بود!! خودم همون لحظه خندم گرفت ازین لقب! آقای سوزنی!! یادم باشه حتما برای بچه ها تعریف کنم و یه کم بهش بخندیم...
هنوز تو افکار خودم بودم که نمی دونم چرا یه لحظه برگشت طرفم و انگار از دیدن قیافه ی من که کاملا معلوم بود تو هپروتم و لبخند رو لبامه عصبانی شد... با اخم گفت:

- شما...

یه لحظه از جا پریدم... از تو حال و هوای خودم اوادم بیرون و برگشتم تو کلاس... فوری لبخندمو از رو صورتم جمع کردم... چند نفر از ردیفهای جلو برگشته بودن و داشتن نگام می کردن و من باز رفتم تو جلد همیشگی خودم... با طلبکاری گفتم:

- من؟

- بله... شما...

با حالت استفهام آمیزی نگاهش کردم که ادامه داد:

- اگر مطالب براتون مفید نیست می تونید کلاسو ترک کنید...

ابرومو دادم بالا و با یه لبخند تمسخر آمیز نگاهش کردم... کی جرات داشت با من اینجوری حرف بزنه؟؟ با همون لبخندم از جا بلند شدم و خیلی آروم و شمرده شمرده گفتم:

- بله... مطالبی که داره مطرح می شه اصلا برای من مفید نیست...

- پس بفرمایید بیرون...

همه از جلوی کلاس برگشته بودن سمت من و منتظر عکس العلم بودن... یه نگاه به بهروز، یکی از همکلاسیام که خیلی وقت بود تلاش می کرد بهش توجه نشون بدم انداختم و اونم خوب منظورمو فهمید... کیفمو برداشتم و خیلی آروم و لبخند بر لب از جام بلند شدم و رفتم سمت در خروجی... هنوز از در نیومده بودم بیرون که صدای جابه جا شدن صندلی های دیگه بلند شد و بهروز و دار و دسته اش و دنبال اونا هم دو سه تا از دوستای دیگه ی خودم به نشونه ی اعتراض از کلاس اومدن بیرون... به خاطر توهینی که به من شده بود مثلا!!! چقدر پررو بودم!

هنوزم هستم...!

خودمم خنده ام گرفته بود از وضعیتی که درست کردم... خصوصا دیدن قیافه ی مات و مبهوت آقای سوزنی(!) که اصلا انتظار همچین اتفاقی رو نداشت... آره... این من بودم که هیچ کس حق نداشت اهانتی بهم بکنه و همین منو سوار بر ابرها می کرد و حس می کردم دنیا زیر پایهامه... "

.

.

.

با صدای بلند آهنگ تو ماشین از جام پریدم... بیتا بود که یهو صدای ضبطو تا آخر بلند کرده بود و خودشم داشت بلند بلند باهاش می خوند... با حرص صدای آهنگو کم کردم و گفتم:

- مرض داری؟

- نه به اندازه ی تو...

- عجب خریه ها! من یه ساعته به تو کاری ندارم!!!

- همین دیگه! معلوم نیست داری فکر چه غلطی رو می کنی که اینجوری ساکتی! حوصله ام سر رفت بابا..
- راست می گفت... واقعا چرا به این چیزا فکر می کردم؟؟؟ این افکار که اینقدر برام آزاردهنده و متعفن بودن نمی دونم چرا هر چند وقت یه بار هجور می آوردن سمتم...
- هیچی بابا، همینجوری رفتم تو فکر...
- تو تا مارو به کشتن ندی رضایت نمی دی! جای فکر کردن حواست به جاده باشه...
- پاکت سیگارو فندکمو از رو داشبودر برداشتم و دوباره یه سیگار آتیش زدم. باز بیتا با غر گفت:
- بسه بابا خفه امون کردی اینقدر سیگار کشیدی...
- برگشتم طرفش و دود تو گلمو یهو تو صورتش فوت کردم بیرون. شدیدا به سرفه افتاد و خودمم زدم زیر خنده. بین سرفه هاش هی جیغ می کشید و بد و بیراه می گفت.
- مهتاب جدا که سادیسم داری.
- تا تو باشی دیگه از سیگار کشیدن من ایراد نگیری.
- لیاقت نداری آدم به فکر سلامتیت باشه!
- از تو آینه به نازی نگاه کردم که هدفون تو گوشش بود و برای خودش یه مجله ورق می زد و اصلا محل سگم به ما دوتا نمی داشت!!
- می گم بیتا... چی می شد توام مثل این خواهرت سرت به کار خودت باشه و اینقدر رو مخ نری!؟
- تو اصلا آدمی که مخ داشته باشی!؟
- عزیزم من که همیشه می گم از آدمیت انصراف دادم...!
- بیتا با یه حالت مسخره گفت:
- اونوقت چرا؟؟؟ شازده خانم آدمارو در شان خودشون نمی دونن!؟
- یه کام عمیق از سیگارم گرفتم و با حسرت گفتم:
- حیف اسم آدم برای خیلی از آدما...
- خوبه توروخدا! تو یکی دیگه برای من کلاس روشنفکری نذار که می زدم تو سرتا!
- با خنده گفتم:
- توام دست بزنی داریا... بیچاره سیهل!!
- آره؟؟ می گم تو که اینقدر دلت می سوزه براش برو زنش بشو اینجوری هم دست از سر من بر می داره هم یه فداکاریم در حق من کردی.
- بدون اینکه جوابشو بدم حواسمو جمع خیابونای دور و برم کردم. چند دقیقه ای بود که وارد تربت حیدریه شده بودیم و داشتم تو خیابونا دنبال بلوار گلها می گشتم. گفتم:
- جای حرف زدن بگرد یه کاغذ کوچیک از تو کیف من در بیار یه آدرس روش نوشته، اونو بخون برام. همونجور که داشت تو کیف منو می گشت به حرفاشم ادامه داد:
- اینجور موقع ها که حرف مفت می زنی راحت می تونم خفت کنم! هی سهیل سیهل می کنه برای من!!
- حالا اول آدرسو بخون بعد اقدام به قتل من کن.
- آخه الان خوب انگیزه ی قتل تو دارم، حیفه این انگیزه تلف بشه!
- بابا آدرسو بخون!
- بلوار گلها..
- خوب الان توشیم... بعدش؟
- خیابان شهید... کوچه ی سوم، پلاک 10. حالا اینجا کجاس؟
- همونی که قراره کمکمون کنه. حاج حیدری...
- از کجا پیداش کردی مارمولک؟
- از آشناهای باباس. جای حرف زدن اسم خیابونارو ببین.
- سرعتمو کم کردم و با بیتا دو طرف خیابونو نگاه می کردیم...
- اوناهاش، ردش کردی...
- تا ته بلوار رفتم و دور زدم و در عین حال هم سفارشات لازمو به بچه ها می کردم.
- نازی یه دقیقه اون هدفونو از تو گوشت در بیار یه حرفای من گوش کن، توام حواست به من باشه بیتا.
- ناری با اکراه گوشیارو در آورد و جنتفتشون زل زدن به من...

- هیچ کدومتون تا اونجایی که می شه حرف نزنین... بیتا توام جریانو خیلی جزیی برای یارو تعریف کن و زیادیم مشخصات نده. آدم مطمئنیه ولی احتیاط بد نیست. ریخت و قیافه اتونم درست کنین و موهاتونو بذارین تو، ممکنه رو این چیزا حساس باشه.
- دیگه رسیده بودیم ته خیابون... از سر کوچه هم تمام بچه ها دنبال ماشین راه افتاده بودن و بیشتر پنجره ها باز شده بودن و همه با کنجکاوای نگامون می کردن! بیتا لب و لوچه اشو کج کرده بود و غر می زد:
- وای اینا چرا اینجوری نگامون می کنن؟ بین تورو خدا. همه از پنجره ها آویزون شدن!
- چه می دونم.. لابد سه تا دختر تو یه ماشین تنها براشون عجیبه! ایناهاش، اینم پلاک 10...
- آروم ماشینو کنار دیوار پارک کردم و سه تاییمون پیاده شدیم. دیگه بچه ها و زنایی که سراشون از در و پنجره ها بیرون اومده بود داشتن با نگاه و پچ پچهاشون سوراخمون می کردن! زود رفتیم طرف دری که از دری دیگه ی کوچه نسبتا بزرگتر و نو تر بود و وایسادیم جلوش. یه نگاه دیگه به در و دیوار کردم و دستمو گذاشتم رو زنگ. صدای زنگ که شبیه صوت بلبل بود بلند شد و چند لحظه بعدشم صدای یه خانم که بلند می گفت "کیه؟". یه نگاه به نازی و بیتا که عین بچه ها پشت من قایم شده بودن انداختم و به همون بلندی گفتم:
- منزل حاج حیدری؟
- همون موقع در باز شد و یه خانم نسبتا جوان با چادر گلدار جلومون ظاهر شد... با تعجب زل زده بود بهمون که به لبخند زدیم و گفتم:
- سلام... منزل حاج آقا حیدری؟
- با لهجه ی زیاد گفتم:
- علیک سلام. بفرمایید؟
- خودشون تشریف دارن؟
- نه خیر، رفتن مسجد برای نماز... شما؟؟!
- ما از آشناهاشون هستیم، از مشهد اومدیم.
- تا اینو گفتم خانمه یه پشت چشمی نازک کرد و گفت:
- از آشناهای حاج آقای ما؟! فوری گفتم:
- البته پدر من از آشناهای ایشان هستن. قرار بود به ما یه کمکی بکنن.
- خب حالا که نیستن.
- خیلی عادی و بی خیال گفتم:
- پس می شه ما بیایم تو منتظر شیم تا برگردن؟
- با اکراه نگامون کرد و در حالی که معلوم بود از پررویی من خوشش نیومده خودشو کشید عقب و گفت:
- بفرمایید...
- دست بیتارو کشیدیم و با خودم بردمش تو و اونم پشت سرش نازی رو کشید و آورد تو.
- یه حیاط بزرگ و پر دارو درخت بود با یه باغچه ی کوچیک کنار یکی از دیوارا. یه طشت بزرگ پر از لباسم وسط حیاط بود و یه شلنگ بازم کنارش افتاده بود. پشت پنجره های اتاق هم یه دختر جوان وایساده بود و با تعجب نگامون می کرد. انگار یه وصله ی ناجور بودیم وسط اون حیاط! به اشاره ی خانمه از پله ها رفتیم بالا و کشفشامونو در آوردیم و وارد خونه شدیم. معلوم بود اتاق پذیراییشونه و خیلی هم ساده تزیین شده بود. حتی مبل و صندلی هم نداشت و دور تا دور اتاق پشتی های قرمز چیده بودن و جلوی پشتی ها هم پتوهای کوچیک سفید انداخته بودن.
- خانمه که هنوز مشکوک نگامون می کرد تعارف سر زبونی کرد که بشینیم و خودش رفت بیرون از اتاق. نشستیم روی پتوهای کوچیک و بدون حرف همو نگاه می کردیم. بیتا هم مدام غر می زد و وول می خورد و جابه جا می شد...
- چته تو؟؟ چرا مثل آدم نمی شینی سر جات؟!!
- سخته بابا... عادت ندارم رو زمین بشینم!
- قبل ازینکه دوباره چیزی بگم نازی یه نگاه انداخت بهش و با کنایه گفت:
- بس که تو زندگیت همه لوست کردن! دو دقیقه هم نمی تونی دندون رو جیگر بذاری؟ خوبه به خاطر سرکار خانم اینجاییما!

اولین بار بود می دیدم نازی با بیتا اینجوری حرف می زنه! بیتا هم اخم کرد و با همون حالت جوابشو داد...

- تو لازم نکرده به من درس زندگی بدی. من خودم...

فوری پریدم وسط حرفشون و گفتم:

- هیس... بسه بابا! زشته خونه ی مردم...

همون موقع خانم صاحب خونه دوباره وارد شد و یه سینی شربت گذاشت جلومون و یه "بفرمایید" زیر لبی گفت و رفت بیرون...

بیتا و نازی هم ساکت شده بودن و هرکدوم روشن یه ور بود. دولا شدم و یه لیوان شربت برداشتم و شروع کردم به هم زدنش... شربت سکنجبین بود... آروم با قاشق همش می زدم و شهد ته لیوانو می آوردم بالا و با آب قاطی می کردم... همیشه از صدای برخورد قاشق با لیوان خوشم میومد... چشمم به دستبندم افتاد و ناخواداگاه یادش افتادم که چقدر شربت سکنجبین دوست داشت. اه... بازم فکر مزخرفش اومد سراغم. ازین دستبند متنفر بودم... "بالاخره باید درش بیارم... باید بتونم..."

با نفرت آستینمو کشیدم پایین و دستبندو دادم زیرش که باز چشمم بهش نیفته و لیوان شربتو یه نفس سر کشیدم.

همون موقع صدای زنگ در اومد و متعاقبش صدای "یا الله" گویی یه آقا که داشت به اتاق نزدیک می شد...

پایان قسمت سوم-----کتابیون

قسمت چهارم

ردیف کند و آهسته ی ماشین ها یکی یکی جلو می رفت و من هم به دنبالشون. انگار افکار من هم همراه با این صف به حرکت در اومده بود، حرکت به روزهایی که یادآور خوبی برای من نبود. روزهایی که خودم با دست خودم پلهای پشت سرم رو خراب کردم و دنیای دیگه ای رو برای خودم ساختم که هیچ ربطی به اونور پل نداشت؛ گرچه خیلی ها حسرت موقعیت فعلی من رو می خورند، ولی من هنوز هم همون روزهای قبل گذشتن از پل رو دوست دارم و از اینطرفش خوشم نیامد.

تازه درس تموم شده بود و با چند نفر از دوستانم یه شرکت راه انداخته بودیم. برای ما که تازه کار بودیم و سابقه ی چندانی نداشتیم رقابت در بازار بی رحم اقتصادی کار ساده ای نبود. این رقابت بی رحمانه باعث شد که یکی از بچه ها همون اول کار جا بزنه و از جمعمون جدا بشه، آخه کار ساده ای نبود که بشه با سرمایه ی خیلی کم توی بازاری وارد شد که غول های اقتصادی در اختیارش داشتند، ولی بقیه مون موندیم چون دوست داشتیم که ادامه بدیم. چاره ی دیگه ای هم نبود. اگر این کار رو انجام نمی دادیم مجبور بودیم با یه حقوق ناچیز و بدون تضمینی برای آینده برای دیگران کار کنیم، تازه اگر خوش شانس بودیم و همون رو هم پیدا می کردیم! اما حداقل خوبی شرکتمون این بود که مال خودمون بود و آینده شو با دست خودمون می تونستیم بسازیم و هر زحمتی که برآش می کشیدیم سودش به خودمون بر میگشت. کسی چه می دونست، شاید یه روزی ما هم یه شرکت معتبر می شدیم. گروه خوبی بودیم، همه با هم یکدل بودند و همه با هم دوست، به خاطر کار از خودمون می گذشتیم و هیچکس کوتاهی نمیکرد. از تمام انگیزه و نیروی خودمون استفاده می کردیم که بتونیم به اهدافمون برسیم. وضعیت امیدوار کننده ای بود، درسته که پول زیادی در نمی آوردیم ولی در عوض داشتیم برای خودمون اعتباری کسب می کردیم و کم کم خودمون رو مطرح می کردیم، اما از اونجایی که زندگی هیچ وقت تحمل دیدن جلو رفتن من رو نداشت، این بار هم کوتاهی نکرد و روی زشت خودش رو دوباره بهم نشون داد. نرخ گمرک برای جنس های مورد نیاز ما به بهانه ی حمایت از تولید کننده ی داخلی 35 درصد اضافه شد، تولید

کننده داخلی (!) هم که پاسخگوی تامین مواد مورد نیاز نبود و همون تولیدات کم رو هم صادر می کرد، موادی هم که صادر نمی شد و توی بازار بود کیفیت مطلوبی نداشت و قابل استفاده نبود؛ از طرفی کسانی که از قدرت زیادی برخوردار بودند جنس مورد نیازشون رو به راحتی از طریق قاچاق وارد می کردند و کماکان با همون قیمت قبل به کار خودشون ادامه میدادند، این شد که یکدفعه کار ما زیر و رو شد و به شدت زمین خوردیم. این اتفاق برای ما که تازه کارمون رو شروع کرده بودیم و آروم آروم داشتیم پا می گرفتیم یه ضربه مهلک بود که توان بلدند شدن رو از هممون گرفت. دو راه بیشتر برامون باقی نمونده بود، یا باید ما هم مثل دیگران قاچاق می کردیم که توان و روابطش رو نداشتیم، یا باید اجناسمون رو با همون قیمت قبلی و با سود خیلی خیلی کم وارد بازار می کردیم که اصلا به صرفه نبود. البته راه سومی هم بود که به ذهن همه رسیده بود و شاید در بیاننش کمی تأمل کرده بودیم؛ انحلال شرکت.. شرکتی که با هزار امید پا گرفته بود و حالا دیگه امیدی برای بقا نداشت. روزی که تصمیم به فروش ساختمان شرکت گرفتیم، تلخ ترین روز زندگیمون بود. هیچ کدوم فکرش رو نمی کردیم که آخر کارمون به اینجا ختم بشه، اما شده بود...

تنها توی شرکت نشسته بودم و منتظر بودم تا شرکت رو نشون مشتری های احتمالی بدم. هیچ کدوم از بچه ها حوصله ی این کار رو نداشتند، کار دیگه ای هم که توی شرکت باقی نمونده بود؛ برای همین اون روز فقط من توی شرکت بودم. چند نفری تماس گرفتند و قرار بازدید رو با یکی دو نفرشون گذاشتم. اما فقط یکیشون اومد. یه مرد چاق قد کوتاه که وسط سرش خالی بود و ریش نامنظمی داشت و روی پیشونیش هم جای قاشق داغ شده بود. توی همون نگاه اول فکر کردم که باید آدم مذهبی باشه و با توجه به کت و شلوار گرون قیمتش و بنز کوبه ای که زیر پاش بود و دو نفری که همراهش بودند و حالت محافظ رو داشتند، حدس زدم که از آدمهای با نفوذ دولتی باشه. البته فقط یه حدس بود اما معمولاً کسانی که تا حالا با این مشخصات دیده بودم همه از رجال دولتی بودند. در هر صورت برای من فرقی نمی کرد که کی و چه کاره ست، همین که پول داشت برام کافی بود. بعد از نشون دادن اتاق ها و سالن تولید و دستگاه ها، به دفتر برگشتیم و مشغول صحبت شدیم. اون دو تا محافظ هم رفتند توی ماشین و ما رو تنها گذاشتند. دو تا چای ریختم و تعارفش کردم:

- متأسفانه امکانات ما برای پذیرایی کمه...

و استکان چای رو جلوش گذاشتم و ادامه دادم:

- راستی اسمتون رو نفرمودید.

چای رو از روی میز برداشت و سینشو صاف کرد و با غرور خاصی گفت:

- بنده مظاهری هستم..

یه قلب از چای رو خورد و با صدای خشکش ادامه داد:

- تعجب می کنم چطور در یک همچین جای کوچکی شما داشتید کار می کردید، شرکت های رقیب شما از امکانات پیشرفته تری برخوردار هستند.

سعی کردم خودم رو کنترل کنم که از لحن صحبت کردنش خندم نگیره. از طرفیم از حرفی که زده بود حرصم در اومده بود و خیلی دوست داشتم که حالشو بگیرم. با غرور طعنه آمیزی جواب دادم:

- همون شرکت های رقیب که می فرمائید آگه میخواستند از راه قانونی کار کنند هیچ وقت نمیتونستند از پس همین ساختمان کوچیک ما بر بیانند، اما گویا هر کسی قانون شکن تره این روزا موفق تره.

کاملاً می شد تعجب و چشمهای گرد شده اش رو از جواب تند من متوجه شد. اما خیلی زود خودش رو کنترل کرد و سعی کرد بحث رو عوض کنه:

- خوب نفرمودید چه قیمتی مد نظرتون هست؟

و عینکش رو زد به چشمش و با قیافه متفکرانه ای منتظر جواب من شد.

یه صندلیم تکیه دادم و با لبخند همیشه گفتم:

- عرف بازار مشخصه، ما هم آگه مجبور نبودیم هیچ وقت نمی فروختیم، البته من تنها نیستم شریک دارم، برای همین دست من نیست که بتونم به قیمت دیگه ای بفروشم.

سرش رو داد عقب و یه ابروش رو داد بالا و در حالی که از زیر عینکش نگاهم میکرد گفت:

- حالا به هر حال با هم کنار می آییم، هم شما فروشنده ای هم من خریدار. به توافق میرسیم انشا...

دفعه ی اولی نبود که با همچین آدمی برخورد می کردم اما نمی دونم چرا حرف زدن این یه نفر اینقدر من رو قفلک می داد که یه چیزی بهش بپرورم، اما مشتری بود و نمی شد. پس ناچار با تمام توانم خدمو جمع کردم و سعی کردم تمام کلماتم رو مزه مزه کنم که یه موقعی چیزی نگم بهش بر بخوره. ساعدم رو گذاشتم روی میز

و خودم هم به جلو ترختم شدم و با خنده گفتم:

- حاج آقا از کمالاتون معلومه که حتما هوای ما جویون ها رو دارید دیگه، پس خیالم راحت، اگر مورد پسند قرار بگیره حتما رومون رو زمین نمی اندازید.
- برای اولین بار توی قیافه اخمالو و خشکش خنده ی کمرنگی ظاهر شد و با همون خشکی قبل گفت:
- انشا...
و ضمن اینکه از جاش بلند می شد ادامه داد:
- راستی شما نمی خواهید کمی در رابطه با کاری که تا الان انجام می دادید بفرمایید؟
از پشت میز بلند شدم و گفتم :
- خوب راجع به کار که توی سالن بهتون توضیح دادم، دستگاہ هامون رو هم که دیدید، چیز دیگه ای مد نظر تونه؟
- منظورم به سیستم مدیریتی هست که اینجا دارید. شاید برای اداره آینده ی اینجا به درد بخوره. البته اگه فضولی نباشه.
- به هیچ وجه، اختیار دارید؛ پس بریم اتاق کنفرانس اونجا یه چارت مخصوص این مساله داریم.
و با هم به سمت اون اتاق رفتیم و حدود یک ربعی رو راجع به قسمت های مختلف بهش توضیح دادم.
بعد از تموم شدن حرفهای مظاهری عینکش رو برداشت و با نگاه تحسین آمیزی بهم نگاه کرد و گفت:
- احسنت، واقعا بابت این نظم و ترتیبی که در کارتون داشتید بهتون تبریک میگم، اما جسارتا می تونم بپرسم چرا خودتان ادامه نمی دهید؟"
- از ته دلم آهی کشیدم و نگاهم رو روی میز دوختم و با ناراحتی مساله ی گرون شدن گمرک رو بهش گفتم. بعد حرفهای دستی توی ریش جو گندمیش کشید و سرش رو تکیه داد و گفت :
- واقعا متاسفم بابت این مسائل، البته به من هم اجازه بدهید که روی قیمت و شرایط اینجا بیشتر فکر کنم.
انشا... شب با شما تماس میگیرم.
- مظاهری رو تا در خروجی همراهی کردم و خودم برگشتم توی شرکت و از پشت شیشه به ماشینش نگاه کردم.
بعد از اینکه مطمئن شدم مظاهری حرکت کرد روی مبل افتادم و ده دقیقه ای به حرف زدنش خندیدم و پیش خودم مسخره ش می کردم. چه دل خوشی داشتم، هیچ چیزی رو جدی نمی گرفتم. کاش اون روزا همونطور باقی می موند...
- بعد از ظهر و بعد از اینکه کس دیگه ای برای دیدن شرکت مراجعه نکرد زنگ زدم به بقیه و ماجرا رو باهاشون در میون گذاشتم . بچه ها بهم گفتند که از طرف اونها وکیلیم که قضیه رو تموم کنم و از وکالتنامه ای که بهم دادند استفاده کنم.
- شب توی اتاقم نشسته بودم و داشتم با موسیقی ملایمی که گذاشته بودم از زندگی لذت می بردم که صدای تلفن من رو از هوا آورد روی زمین؛ اول فکر کردم عشقمه که تلفن کرده. ناخودآگاه دستم رفت سمت گردنم... مثل همیشه با لمس پلاکی که بهم داده بود این احساس بهم دست می داد که کنارمه، برای همین دوست داشتم موقعی که باهاش حرف می زدم اون پلاک رو هم لمس کنم. تلفن رو برداشتم و با ملایمت گفتم :
- جانم؟
- اما صدای خشک پشت تلفن به یادم آورد که قرار بود مظاهری برای انتقال سند تماس بگیره. سریع دست و پامو جمع کردم و دو سه تا سرفه ی الکی کردم و مثل خودش جدی و رسمی صحبت کردم.
- صحبتمون با تعارفات معمول شروع شد و هر چی صبر کردم دیدم انگار قصد نداره بره سر اصل مطلب، برای همین گفتم:
- خوب، جناب مظاهری بالاخره ساختمان ما مورد پسند شما قرار گرفت یا نه؟ بذاریم قرار محضر رو ؟
- مظاهری قدری مکث کرد و بعد با همون حالت کتابی ولی با لحنی که کمتر توی صدای خشکش شنیده بودم گفت:
- راستش من برای شما پیشنهاد دیگری داشتم، شرکت شما برای من خیلی کوچک است، من آنجا را برای کار دیگری می خواستم که با این فضای محدود نمی توان آن کار را انجام داد، اما خوب، از طرفی از جسارت و توان شما در کار خوشم آمده و برای همین می خواهم به شما پیشنهاد شراکت بدهم ، خواستم بگویم اگر مایل باشید من حاضرم سهم شرکای شما را بخرم و با شما در آنجا همکاری داشته باشم.
- با تردید پرسیدم:
- همکاری؟ در چه زمینه ای؟

محکم و با اطمینان گفت:

- همین کاری که تا الان انجام می دادید. اما این بار با شرایطی متفاوت. شما راجع به زیاد شدن گمرک مواد اولیه گفتید، اما با ارتباطاتی که دارم می توانم این مواد را با همان قیمت سابق به دست شما برسانم، شما هم در عوض کارتان را با جدیت انجام دهید و همانطور که گفتید رقبای دیگر را کنار بزنید. البته باید مسئولیت ریسک این کار را نیز بپذیرید، در سود با هم شریکیم، اما اگر ضرر کردیم به پای شما. در عوض من هم قول می دهم که از تمام امکاناتم برای کمک به شما استفاده کنم و این اطمینان را بهتان میدهم که اگر با جدیت کار کنید سر یک سال نشده به جایی برسید که دیگران حسرتش را بخورند."

کمی سکوت کردم ، ظاهر قضیه زیاده از حد ایده آل بود ، با حرفی هم که در مورد سود و ضرر گفته بود مطمئنم کرده بود که از سرمایه ش نگذشته و حواسش به همه چیز هست، برای همین می تونستم به حرفش اعتماد کنم. از طرفی برای من که فرقی نداشت. من از کار خودم مطمئن بودم و تنها مشکلی که داشتم همون مواد اولیه بود. اما... اما بقیه چی؟ اونها هم در شکل گیری این شرکت نقش داشتند ولی حالا من باید تنهایی این راه رو ادامه میدادم و اونها محروم میشدند. برزخ بدی بود ، باید فکر می کردم، سکوت رو شکوندم و گفتم :

- خوب چرا فقط با من شراکت کنید؟ فکر نمی کنم حضور بقیه هم مشکلی ایجاد کنه.

مظاهری خنده ای کرد و گفت:

- پسر جان، من از جسارت و توان تو خوشم آمده، در ثانی هر چه تعداد شرکا زیاد تر شود در دسر هم بیشتر می شود. سود هم کمتر. من که پولم را از سر راه پیدا نکرده ام .

کمی مکث کردم . نمی دونستم چی باید بگم، پس بقیه چی؟ با تردید گفتم :

- جناب مظاهری، اگه اجازه ببید من کمی روی پیشنهاد شما فکر کنم.

مظاهری با خنده گفت :

- فکر کردن دیگر ندارد آقا، یا شما می خواهید این کار را بکنید یا نه، من هم فرصت صبر کردن ندارم. اگر مایل بودید فردا ساعت ده صبح به دفتر ثبت اسنادی که گفته ام بیایید تا کار را تمام کنیم و بعد از آن در ارتباط با چگونگی همکاری صحبت کنیم، اگر هم نه که دیگر حرفی باقی نمی ماند. شب به خیر....

و گوشی رو قطع کرد و من رو در برزخی که برام ساخته شده بود گرفتار کرد.

از نظر اخلاقی درست نبود که من دوستانم رو دور بزنم ، بالاخره با همدیگه شروع کرده بودیم و با هم تصمیم گرفته بودیم که تموم کنیم، جالب نبود حالا که من موقعیتی برام پیش اومده اون ها رو بی نصیب بذارم. اما حرف مظاهری چیز دیگه ای بود . مظاهری فقط می خواست با من شراکت کنه، نه با بقیه.

طرف دیگه ی قضیه ، وضعیت زندگی خودم بود. من هیچ وقت موقعیت مالی مناسبی نداشتم و همین سرمایه ی کم برای شرکت رو هم با هزار زور و زحمت جمع کرده بودم. همیشه با این وضعیت ساخته بودم و اصراری برای پولدار شدن اونم به هر قیمتی نداشتم. ولی دیگه اون موقع تنها نبودم. عشقم هم بود. وضعیت مالی خوبی هم که داشت باعث شده بود که همیشه بین خودم و اون یه فاصله ببینم. برای همین می خواستم که بهش برسم. میخواستم اینقدر بزرگ بشم که دیگه برای پول یه لباس مارک دار یا یه تیکه طلا که براش هدیه میخرم نگران نباشم. البته اون هیچ وقت این چیز ها رو از من نمی خواست . اما من دوست نداشتم که جلوش کم بیارم ، نمی تونستم وقتی که ارزون ترین لباس خودش صد هزار تومن بود براش یه لباس ده هزار تومنی هدیه بخرم. درسته که اون از من نمی خواست، اما من دوست نداشتم براش کم بذارم. اما حالا موقعیتی پیش اومده بود که می تونستم ازش استفاده کنم و به اون بالاهاهی برسم که همیشه برام آرزو بوده.

یه شب پر از تناقض رو گذروندم ، یه شب پر از فکر ، پر از سوال ، پر از تردید...

صبح که بیدار شدم هنوز هم تردید داشتم که کاری که می کنم درسته یا نه. اما دیگه بریده بودم، دیگه نمی تونستم بشینم و جلو رفتن دیگران رو ببینم، میخواستم از کوتاه ترین راه ممکن به بالاترین جاها برسم. "طمع" و "خودبینی" به من غلبه کرده بود.

سهم بچه ها رو خیلی بیشتر از اونی که فکرش رو می کردند به مظاهری فروختم. همه از پولی که نصیبشون شده بود خوشحال بودند، اما من شرم داشتم که به چشمهاشون نگاه کنم. جریان شراکت با مظاهری رو به هیچ کدومشون نگفتم، یعنی روم نمی شد بهشون بگم حالا که مشکل مواد اولیه حل شده شما رو گذاشتم کنار و خودم تنهایی دارم ازش استفاده می کنم. شاید یه روزی خودشون می فهمیدند شاید هم هیچ وقت نمیفهمیدند، نمی دونستم، فقط این رو میدونستم که من چیزی نمیتونم بهشون بگم....

- مدارکتون لطفا...
- با شنیدن صدای مامور پشت شیشه چشمهام رو باز کردم و ابرو هام رو دادم بالا. کارت ماشین و گواهی نامه و کارت بیمه رو که همه شون یه جا بود رو دادم بهش و نگاهم رو به سمت شهاب برگردوندم که داشت پرسشگرانه نگاهم می کرد. یه چشمک و پشت سرش یه لبخند بهش زدم و سرم رو برگردوندم به سمت ماموره.
- کارتون چیه؟ مقصدتون کجاست؟
- تاجر فرش هستیم ، می ریم جنوب. شرکت نقش آرا...
- با کمی مکث ادامه دادم:
- دنبال کسی می گردید؟
- ماموره که مشخص بود اسم شرکتو شناخته بعد از اینکه مدارکمون رو چک کرد کارت رو با احترام بهم برگردوند و گفت :
- یه موردی گزارش شده ، داریم بررسی می کنیم، ببخشید که نمی تونم بیشتر از این توضیح بدم.
- کارت ها رو پس گرفتم و با لبخند نگاهش کردم و گفتم:
- درک می کنم، موفق باشید . با اجازه .
- با اشاره ی ماموره سر بازی که جلوی ماشین بود کنار رفت و به مسیرمون ادامه دادیم. از توی آئینه نگاهی به عقیم کردم و یواش یواش سرعت رو زیاد کردم. سنگینی نگاه شهاب رو هنوز هم احساس می کردم. بدون اینکه نگاهش کنم بهش گفتم:
- چته باز کلید کردی رو من؟
- داریوش مثل بچه ی آدم میگی چه مرگنه یا نه؟
- من چیزیم نیستش، فقط یک کم خسته ام، همین.
- داریوش بعد این سه سال دیگه تورو خوب میشناسم. سر من رو کلاه نذار.
- جدی؟ پس دیگه باید بگیرمت.. حالا مهریه ات چقدر هستش؟
- زهر مار، همیشه وقتی دارم باهات جدی حرف می زنم لودگی و مسخره بازی در بیار، فقط خدا نکنه خودت یه موقع جدی حرف بزنی ، دهن مهن آدم رو پیوند میدی اگه کسی گوش نکنه به حرفت.
- خوب دیگه، اینم یه نوعشه، سخت نگیر زیاد. جای غر زدن این سی دی رو عوض کن خوابم گرفت.
- حالا خوبه خودت گفتی این رو بذارما، فقط گیر الکی بده به آدم که بحث رو بیچونی.
- نه، خوبه، تازگی ها با هوش شدی، میفهمی دارم می پیچونمت.
- دیگه هر کی دو روز با تو بگرده همین می شه دیگه. چاره دیگه ای هم مگه هستش؟
- شهاب جان میشه یه خواهشی ازت بکنم؟
- باز دوباره چی به اون فکر مسمومت رسیده؟
- میشه تا خود تربت بگیر یه چرت بخوابی که اینقدر رو اعصاب منم رژه نری؟
- یه دفعه بگو خفه شو دیگه.
- اگه اینطوری راحتی، آره... خفه شو لطفا... مودبانه گفتم بهت برنخوره.
- مردشور خودت و ادبتو با هم ببرند.
- و سرش رو چسبوند به صندلی و چشمهانش رو بست و ادامه داد
- حیف من که وقتم رو با دیوونه ای مثل تو حروم کنم. همون بهتر بخوابم.
- پوزخندی زدم پدال گاز رو تا جایی که می شد فشار دادم تا سریعتر به تربت برسیم. ظهر بود و وقت نهار و منم طبق معمول وقتی گشتم م میشد دیگه دین و ایمون نداشتم. نیم ساعت بعد به تربت رسیدیم و جلوی اولین رستورانی که دیدم نگه داشتم . یه نگاه به شهاب کردم. چقدر راحت خوابش می برد، بر خلاف من که شب ها هم به زور از دست فکر و خیالاتم فرار می کردم که بتونم چند دقیقه ای چشمهام رو ببندم. از این بی خیالیش حرصم گرفت و با سقلمه به پهلویش زدم و از خواب پروندمش.
- ای بمیری تو که یه بار نشد مثل آدمیزاد رفتار کنی.
- کش و قوسی به بدنش داد و چشمهانش رو باز کرد و اطرافش رو نگاه کرد، در حالیکه خمیازه می کشید باز گفت:
- رسیدیم حالا؟"

- آگه زحمت بکشید و چشمهاتون رو باز کنید می بینید که راننده تون شما رو به سلامت رسونده جلوی رستوران

و با پوزخند گفتم:

- خجالت بکش خرس گنده ، مثل بچه های دو ساله میمونه. هر وقت رضایت دادی و پیاده شدی در رو هم قفل کن.

ریموت رو انداختم رو سینه شو خودم داخل رستوران شدم. جای غریبی نبود، چند بار دیگه هم اینجا اومده بودم. یه راست رفتم به حیاط پشت رستوران تا دست صورتم رو بشورم. لب حوضی که بود نشستم . با دیدن چهره ی خودم توی آب حوض دوباره یاد دردهام افتادم. دردی که نمیشد ازش دم زد، چون خودش درد بزرگتری می شد. شیر رو باز کردم و پیچ و تاب موجها تصویرم رو محو کرد....

پایان قسمت چهارم

حامی

قسمت پنجم

خودمونو جمع و جور کردیم، زود از جامون پاشدیم و به خط وایسادیم و زل زدیم به در اتاق. آروم گفتم:

- الان یارو فکر می کنه پریای بهشتی حمله کردن به خونت!

بیبا با خنده گفت:

- یه کم خودتو تحویل بگیر!

تا اومدم جوابشو بدم در اتاق باز شد و حاج حیدری آخرین "یاالله" رو گفت و اومد تو پذیرایی. فوری خنده امو قورت دادم و گفتم:

- سلام حاج آقا...

بعد از منم بچه ها با صدایی که هنوز ته خنده توش مشخص بود سلام کردن و حاج حیدری هم با لبخند و سر به زیر جوابمونو داد:

- سلام علیکم... بفرمایید خانما، شرمنده نکیند.. بفرمایید بشینید...

من با دستم بهش اشاره کردم که یعنی اول شما و وقتی که نشست ما سه تا هم دوباره نشستم سر جامون و زل زدیم بهش. از ظاهر و رفتاراش می خورد حدود 62-63 سالش باشه. صورت گرد و سفید داشت و موهای کم پشت حنایی رنگ که همه رو به سمت عقب شونه کرده بود. پیشونیش پر از چین و چروکای افقی بود و قطره های درشت عرقم از بالای پیشونیش تند تند می چکیدن و می رفتن پایین لابه لای ابروهای پرپشتش گم می شدن. یه کت شلوار قهوه ای خیلی شیک و تر و تمیز تنش بود و یقه ی پیرهن سفیدشم تا بیخ دکمه اشو بسته بود. تو دستش هم یه تسبیح دونه درشت سبز رو می چرخوند و باهاش بازی می کرد و تند تند هی نفسشو می داد بیرون . بعد از چند لحظه که همه امون سکوت کرده بودیم و مشغول ارزیابی هم بودیم اون شروع کرد:

- خوب خیلی خوش اومدین...

- ممنون حاج آقا، ببخشید مزاحم شما هم شدیم سر ظهری.

- خواهش می کنم، این حرفا چیه، در این خونه به روی همه بازه. خوشحال می شم بتونم کمکی بکنم بهتون.

یه لبخند زدم و به شوخی گفتم:

- ماهم خیلی خوشحال می شیم اگر شما بتونید کمکمون کنید.

- انشا... که خیره. خوب حاج خانم گفن گویا از مشهد تشریف میارید.

- بله همینطور. من مهتاب رضوی هستم و این دوتا خانم هم از دوستانم. شما با پدرم پارسال اون زمین نزدیک حرمو معامله کردید.

تا اینو گفتم لبخندش بیشتر از قبل شد و فوری گفت:

- بله ! بله... خاطر من هست. عجب معامله ی خوبی هم بود شکر خدا...
- بعدم صداشو بلند کرد و به طرف در اتاق گفت:
- حاج خانم پس این میوه و شیرینی چی شد؟
- زحمتشون ندین.
- خواهش می کنم، هرکی با آقای رضوی آشنا باشه عزیز ما هم هست، شما که دیگه دخترشونین. خوب حال پدر که خوبه الحمد ا...؟
- بله خوبین، خلیلیم سلام رسوندن به شما...
- سلامت باشن. خوب من در خدمتم. هر امری دارید بفرمایید.
- بعدم کمی سرشو آورد بالا و با یه لبخند پت و پهن زل زد بهمون. یه نگاه به بیتا انداختم که چشماش به دهن من بود ببینه چی می گم. ازونجایی که هیچ وقت حوصله ی طفره رفتن و تعارفای الکی رو نداشتم و تا همینجاشم حس می کردم زیادی کشش دادم بدون هیچ مقدمه ای رقتم سر اصل مطلب.
- راستش حاج آقا، پدرم به من گفتن که شما توی مرز جنوب خیلی آشنا دارید.
- یهو لبخند از رو لبش پرید و با تعجب و پرسش نگاه کرد. همون موقع در اتاق باز شد و خانم حیدری اومد تو و یه ظرف پر از میوه با چندتا پیش دستی و کاردو گذاشت جلومون و دوباره از اتاق رفت بیرون. حاجی که انگار تو این فاصله خودشو جمع و جور کرده بود گفت:
- خدایی نکرده مشکلی برای پدرتون توی مرز پیش اومده؟
- نه خیر، این موضوع هیچ ربطی به ایشان نداره. یعنی پدرم می خواستن خودشون باهاتون تماس بگیرن و موضوع رو مطرح کنن ولی ما دیدیم بهتره خودمون خدمتتون برسیم...
- یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:
- راستش این دوست من...
- اشاره به بیتا کردم و ادامه دادم:
- ...ممنوع الخروجه. یعنی همسرش ممنوع الخروجش کرده...
- بیتا آروم سرجاش وول می خورد و معلوم بود خیلی معذبه و خودمم یه کم هول کرده بودم که نکنه این یارو کلا این کاره نباشه و خیط شبیم! حاج حیدری چشماشو تنگ کرد و همونطور که دونه های تسبیحو می انداخت پایین گفت:
- خوب؟؟
- آب دهنمو قورت دادم و گفتم:
- خوب راستش دوست من باید از کشور تا چند وقت دیگه خارج بشه ولی شوهرش مخالف بوده و به همین خاطر ممنوع الخروجش کرده.
- برای چه کاری دوستتون می خواد خارج بشه به امید خدا؟
- برای زندگی.
- برای زندگی؟ یعنی چه؟! این خانم شوهرش اینجاس بعد برای زندگی تنهایی می خواد بره خارج؟
- بیتا یه کم سرجاش جابه جا شد و گفت:
- راستش حاج آقا مادر من خارج از ایران زندگی می کنه. چندسالیم می شه که دنبال کارای اقامت من و خواهرمه.. الانم یه مدتی می شه که کارامون درست شده ولی حالا همسر من بهم اجازه ی خروج نمی ده.
- صحیح... ولی خب همسر شما حق داره که بخواد زنش پیش خودش باشه. اینکه چیز عجیبی نیست!
- حاج آقا آخه شما که نمی دونین. من خیلی وقته که می خوام ازش طلاق بگیرم. نه به خاطر این موضوع اقامت و این حرفا. ما از اول ازدوایمون کار اشتباهی بود.. حالا هم که به آخرش رسیدیم و

- فهمیدیم کار اشتباهی بوده ولی بازم اون کوتاه نمیداد و منو طلاق نمی ده.. رفته ممنوع الخروج کرده فقط برای اینکه منو آزار بده!
- عجب! خب دختر جان بمون سر خونه و زندگی خودت تو مملکت. کجا می خوای پاشی راه بیفتی بری مملکت غریب آخه؟
- قبل از اینکه بیتا جواب بده من پریدم وسط حرفاشون و گفتم:
- حاج آقا شرایط زندگی دوست من کمی پیچیده اس. الانم زیاد نمی خوام وقت شمارو با توضیحات اضافه بگیریم. فقط می شه به ما لطف کنید و اگر واقعا کاری از دستتون بر میاد انجام بدین؟
- با شک پرسید:
- شما چه کمکی از من می خواید؟
- سعی کردم صدام عادی باشه و خیلی معمولی گفتم:
- مثلا کمک کنید بیتا از مرز رد بشه یا...
- لاله الی...! به من میاد اهل رد کردن آما از مرز باشم ???
- با تردید گفتم:
- آخه پدر من می گفتن شما...
- با اخم گفت:
- آقای رضوی گفتن حاج حیدری آما رو قاچاقی از مرز رد می کنه؟
- نه، نه سوتفاهم نشه. پدر من فقط گفتن شما نفوذتون خیلی زیاده اونقدر که حتی تونستین پسر تونو... پرید وسط حرفم و انگار جوری که با خودش داره حرف می زنه گفت:
- ا...اعلم که این پسر برای من زندگی نداشته. هنوزم که هنوزه دارم چوب حماقتاشو می خورم.
- با تعجب به بیتا یه نگاهی انداختم و خواستم حرفی بزنم که خود حاج حیدری باز گفت:
- پسر ناخلف من شرایطش فرق می کرد. از دل خوش خودم یا خودش نبود که مجبور شدم ردش کنم.
- تازه یاد بعضی از حرفای بابا افتادم و آروم گفتم:
- بله.. یعنی راستش پدر من گفتن که شما به خاطر یه سری شرایط خاص مجبور به این کار شدید...
- درسته. شرایطش خاص بود.
- یه کم سرشو تکون داد و با تسبیحش بازی کرد و با تندی ادامه داد:
- این پسر من با خون دل بزرگ کردم. کلی زحمتشو کشیدم و هیچی براش کم نداشتم که به یه جایی برسه. همه می گفتن نخبه اس، تیزهوشه... چه می دونم استعدادای درخشان و ازین مزخرفات! مدام از استانداری مشهد و آموزش پرورش براش تقدیرنامه میومد و تشویقش می کردن. تو کنکور جزو نفرات اول شد و آخر سرم بهترین رشته و دانشگاه تو تهران قبول شد. از همون موقع هم بدبختی من شروع شد. فکر می کردم خیر سرش بزرگ شده! مرد شده! چه می دونستم می خواد بلاى جونمون بشه. از همون اول رفت و شد جزو این گروهک های سیاسی و دانشجویان مبارز و زندگی مارو به هم ریخت با حماقتاش. هی می گفتن امروز فردا از سرش می افته این مسخره بازی و ولی کله خراب تر ازین حرفا بود.
- سه تایمون با دهن باز به حرفاش گوش می کردیم و باورمون نمی شد داره از پسرش اینجوری می گه! دلم می خواست یه جواب درست حسابی به حرفای مفتش بدم ولی بدبختانه دستمون تو پوست گردوش بود و نمی شد مخالفتی باهاش کرد! فعلا هم که افتاده بود رو دور قصه گویی!
- بفرمایید میوه...
- با اخم و جوری که زودتر حرفاشو تموم کنه و به کارمون برسه گفتم:
- ممنون.. می فرمودید.
- بله... خلاصه که داشت دیگه آبرو و حیثیت منو می برد، آخر سرم تو یکی از همین تظاهراتای مسخره اشون گرفتاشون شکر خدا. منم هیچ کاری به کارش نداشتم. حتی نرفتم تهران ملاقاتش. باید می فهمید

- حماقت کرده. به چند روزیم اون تو موند و به کمم گوشمالیش دادن و بعدم ازش تعهد گرفتن که دیگه ازین غطلای زیادی نکنه و فرستادنش بیرون.
- همچین خونسرد تعریف می کرد و میوه پوست می کند و از به خیال خودش حماقتای پسرش افسوس می خورد که دلم می خواست موهای سرشو بکنم!
- زندگی مارو هم بهم ریخت پسره ی بی فکر و تمام مقام و موقعیت منم به خطر انداخت... حالا تازه جزو اون بالا بالاییا نبود و به همین خاطر فقط به گرفتن اختیارات من ازم اکفتا کردن به خاطر این اولاد ناخلف وگرنه اگر به پست و مقام بالاتری داشت که دیگه منم پام گیر بود. منم دیگه اسمشو نمی اوردم و به همه هم گفته بودم دیگه پسری ندارم. منتها این حاج خانم ما بدجوری دیگه دلش شور پسرشو می زد. هرچی می گفتم این پسر دیگه آدم بشو نیست و شده مایه ی ننگمون به گوشش نمی رفت. من که دیگه ازش قطع امید کرده بودم ولی مادرش نگران بود که نکنه دوباره بره سمت این کارا و دیگه اینبار ببرنش جایی که عرب نی انداخت! اینقدرم التماس من کرد که راضی بشم و پسره رو رد کنم بره به جایی که دیگه هوس این غلطا به سرش نزنه تا آخر سر مارو راضی کرد!
- به قاچ سیب گذاشت دهنش و شروع کرد به جوییدن. انگار نه انگار که داشت از دستگیری پسرش حرف می زد! از دست دادن مقام و موقعیت خودش انگار خیلی مهمتر از گیر افتادن پسرش بود! چپ چپ نگاهش می کردم و نمی دونستم چی جوابشو بدم که خود بیبا یهو پرید وسط و گفت:
- حالا حاج خواهش می کنم اگر می تونین به منم کمک کنین. باور کنین اگر تا چند روز دیگه از ایران نتونم خارج بشم تمام زحمات چند ساله ی مادرم به هدر می ره سر لجبازی شوهر احقم. توروخدا یا به کاری کنین من از ممنوع الخروجی در بیام یا اگر تو مرز آشنا دارین کمک کنین رد شم.
- آخرین قاچ سیبم خورد و قورت داد و گفت:
- تو گذرنامه که اصلا حرفشو نزن. هیچ کاری اونجا نمی تونم برات بکنم. برای رد شدن از مرزم تو فکر کردی کار ساده ای دختر جان؟؟ اونم برای به زن تنها؟
- باور کنین من خودم چند نفری رو پیدا کردم که پول می گرفتن و می گفتن خیلی راحت از مرز رد می کنن ولی آخه آدم چه جوری بهشون اعتماد کنه؟ ولی شما از آشنایای پدر مهتاب هستین و حداقل بهتون اطمینان دارم.
- عجب! خانم عزیز من که برای شما قصه تعریف نکردم! مثل اینکه اصلا متوجه نشدین من گفتم خیلی از اختیارات سابقمو از دست دادم.
- بیبا به نگاه ملتمس بهم انداخت که نتونستم چیزی نگم. هرچند خیلی حرفای حاج حیدری تو ذوقم زده بود ولی به خاطر بیبا سعی کردم به روی خودم نیارم و با لحن چاپلوسانه ای گفتم:
- حاج آقا پدر من گفتن تو تمام مرزای جنوب اگر به نفر کاری از دستش بر بیاد خود شمایید. بعدم درسته که به طور ظاهری اختیاراتتونو گرفتن ولی مطمئنا آشنا زیاد دارید که اونا بتونن کمک ما بکنن.
- انگار کلکم گرفت و حرفی که گذاشتم تو دهنش درست از آب درومد! با لبخند گفت:
- خوب بله.. دوستان و آشنایان لطف زیاد دارن و هنوز مارو فراموش نکردن... ولی..
- دیگه ولی و اما نیارید دیگه. بیبا هم مثل دخترتون، اگر می تونید کمکش کنید.
- به نگاه بلند بالا به بیبا انداخت و گفت:
- بله.. ماشاا... خانم با کمالاتی هم هستند. واقعا بعضی از آقایون قدر همچین خانمهایی رو نمی دونن!
- حس می کردم کم کم نگاه و لحن حرف زدنش داره عوض می شه! برای اینکه یادش بیارم با کی طرفه فوری گفتم:
- پس حاج آقا من زنگ بزنم به پدرم خوش خبری بدم که شما کمکمون می کنین دیگه؟
- با آوردن اسم پدرم خودشو جمع و جور کرد و گفت:
- ماشاا... شما هم دختر آقای رضوی هستید دیگه! خوب بلدید معامله رو جوش بدید.

- با شنیدن اسم معلمه فهمیدم احتمالا مشککش پوله. فوری از تو کیفم دست چکمو رو دراوردم و گفتم:
- بالاخره من هم یه چیزایی یاد گرفتم. برای اینکه خیالتونم راحت باشه از حساب مشترک خودم و بابا... با اینکه چشمش داشت برق می زد فوری پرید وسط حرفم و گفت:
 - این حرفا چیه خانم رضوی. ناراحت می شم اگر حرفی از پول بزنیند.
 - نه حاج آقا. بالاخره اینم یه جور معلمه اس دیگه. شما هم دارید به ما لطف می کنید...!!!
 - حالا شما اینجا نشریف داشته باشید تا من برم بیرون یه زنگی به یکی از آشناها بزنم الان بر می گردم خدمتون.
 - بفرمایید.
 - تا از اتاق رفت بیرون بیتا گفت:
 - خودم پول همراه، چرا تو می خوای حساب کنی؟
 - گفتم از حساب بابا باشه مطمئن تره دیگه بامبول در نیاره و دوباره شروع کنه قصه تعریف کردن!
 - دستت درد نکنه، پس تو چکشو بنویس بعدا باهات حساب می کنم.
 - یهو نازی که تمام مدت ساکت نشسته بود گفت:
 - می گم بیتا می خوای امشبو پیش حاج آقا بخواب دیگه مجانی مجانی ردت می کنه از مرز! اینجور که معلومه خوب چشم گرفته ات.
 - خفه!
 - هیس! باز شروع کردین خروس جنگیا؟
 - همون موقع حاج حیدری برگشت تو اتاق و با یه لبخند گنده نشست جلومون.
 - خب خانما. با یکی از آشناها که خیلیم مطمئنه تماس گرفتم، گفت مشکلی نیست، فقط باید حدود هفت روز دیگه بندر عباس باشید.
 - خنده ام گرفته بود که با دیدن پول چه زود تغییر موضع داد و یهو تمام اختیارات از دست رفته اشو به دست آورد!!! بیتا هم فوری گفت:
 - وای دست شما درد نکنه حاج آقا، خدا خیرتون بده. پس دیگه آدمش مطمئنه؟
 - خیالتون جمع باشه، حسابیم سفارش شمارو کردم هواتونو داشته باشن. آدم مطمئنیه.
 - با حرص گفتم:
 - دستتون درد نکنه که اینقدر محبت دارین! حالا لطفا بفرمایید چقدر بنویسم؟
 - من حالا خودم بعدا با پدرتون صحبت می کنم..
 - فرق نداره حاج آقا. منم وکیل ایشون بدونید شما. لطفا بفرمایید.
 - یه کم دیگه ناز کرد و تعارفات الکی کرد تا بالاخره مبلغی گفت که ازون چیزی که انتظار داشتیم بیشتر بود! یه نگاه به بیتا انداختم تا ببینم موافقه یا نه که اونم از رو ناچاری موافقت کرد و بالاخره چکو نوشتم.
 - آدرس و شماره تماس و اسم کسی هم که باید می رفتیم پیشش بهمون داد و با کلی اصرار برای نهار هم نگهمن داشت و تموم مدت از چشم چرونی و زل زدن به بیتا دست بر نداشت تا بالاخره بعد از یکی دو ساعت رضایت داد دست از سرمون برداره و دل از بیتا بکنه!
- از در که اومدیم بیرون دیگه تو مرز انفجار بودم بس که حرص خورده بودم! بیتا هم دست کمی از من داشت و فقط نازی بود که عین همیشه بی خیال و راحت آدماسشو می جویید و کاری به کار ماها نداشت.
- سوار ماشین شدیم و با حاج حیدری و خانمش خداحافظی کردیم و دنده عقب گرفتم و از تو کوچه با سرعت رفتم بیرون.
- یه نفس عمیق کشیدم و به بیتا گفتم:
- خب اینم از این... دیگه خیالت راحت شد خانم فرنگی؟

خندید و گفت:

- با اینکه پول زیاد گرفت خاک بر سر و حسابی نقره داغون کرد و اینقدرم هیزی کرد که دلم می خواست چشماشو از کاسه در بیارم ولی بازم می ارزید! حداقل دیگه مطمئنم که کارم انجام می شه. چقدر خوبه همه چی به همین راحتی همیشه انجام بشه ها!
- قبل از اینکه من جوابشو بدم نازی از پشت سر با طعنه گفت:
- نه که تو خیلیم تو زندگیت برای به دست آوردن چیزی زحمت کشیدی عزیزم! همیشه همه چی رو همینقدر راحت بهش رسیدی دیگه.
- بیبا برگشت طرفش و گفت:
- تا چشت در آد! فعلا که می بینی دارم به بزرگترین خواسته ام می رسم. هم ازین مملکت می رم هم از دست اون سهیل آشغال راحت می شم.
- تو لیاقت سهیلو نداشتی بیبا جونم!
- با تعجب از آینه به نازی نگاه کردم... اولش فکر کردم داره شوخی می کنه اما ظاهرش که خیلی جدی و پر کینه بود! بیبا که سرخوش تر ازونی بود که جوابشو بده ولی نمی دونم چرا من از حرفا و عکس العملای نازی رفته بودم تو فکر که پهو بیبا گفت:
- نه مهتاب... این همون ماشینه اس که داشت می زد بهمون انگار!
- از تو آینه ی جلو یه لحظه گذری به ماشینه نگاه انداختم.. جلوی یه رستوران پارک شده بود و کسیم توش نبود. بدون اینکه جواب بیبا رو بدم عینک آفتابیمو زدم به چشمم و صدای آهنگو بلند کردم. خونه ی حاج حیدری کلی وقت تلف کرده بودیم. ساعت 11 رفته بودیم دم خونه اش و حالا شده بود ساعت 3 که داشتیم از شهر خارج می شدیم. با خودم فکر کردم چقدر خوبه که تو زندگیگم با آدمای دو رو و مزخرفی مثل این حاج حیدری خیلی کم سر و کار دارم.

پامو گذاشتم رو گاز و تابلوهای خروجی شهرو نگاه کردم و روندم طرف گناباد...

پایان قسمت پنجم-----کتابیون

قسمت ششم

حالم که بهتر شد برگشتم داخل رستوران و مستقیم رفتم طرف میزی که شهاب پشت به من نشسته بود، یه وری روی صندلی لم داده بود و سرش رو کمی خم کرده بود و داشت زیر چشمی میز روبرو که دو تا دختر پشتش نشسته بودند رو نگاه می کرد. نمی دونم چرا یه دفعه سادیسمم عود کرد و هوس کردم یه دونه محکم بزمن پس گردنش ، اما گویا یک کم زیادی محکم زده بودم و صدایش باعث شد که سر همه بچرخه به طرف ما. شهاب هم که مثل برق گرفته ها سریع برگشت سمت من و گارد گرفت ، ولی با دیدن من یه دفعه یخ زد. کلی جلوی خودشو گرفت که فحش نده و فقط زیر لب غرغر می کرد. خیلی بی تفاوت و ریلکس روی صندلی روبرویی نشستم و پاکت سیگارم رو در آوردم و یکی روشن کردم و جعبه شو انداختم رو میز. کام عمیقی از سیگارم گرفتم و چشمهام رو تنگ کردم و با لبخند مودبانه ای به شهاب نگاه کردم که دوباره مشغول دید زدن دخترا بود. دود سیگار رو دادم بیرون و با کنایه بهش گفتم

- می بینم که بالاخره چشمت باز شد.

و با ابروم به اون دو تا دختر اشاره کردم و خیلی سرد ادامه دادم:

- همچین تیکه ای هم نیستند ، تازگی ها بد سلیقه شدی!

با چشم غره بهم نگاه کرد گفت:

- آخه مرد ناحبایی انتظار داری اینجا بهتر از این گیر بیاد؟ البته آگه همیشه هم با شیرین کاری جنابعالی نپره.
- اوه، یادم نبود پرنسس رویایی شما با دیدن حرکات خشن روح لطیفشون به رنجش میاد و به پیشنهاد عاشقانه و شرافتمندانه شما پاسخ منفی می دند..... آخه کم عقل ، بر فرض هم که بری طرفشون، به چه دردت میخورند؟ تو اینجا جا و مکان داری آخه؟
- بـه، دست شما درد نکنه، مثل اینکه من رو نشناختی، به جای اینکه تمرکز من رو به هم بزنی بشین و نگاه کن ببین چطوری هم اینارو جور می کنم ، هم جاش رو درست می کنم.
- همون موقع گارسون غذا رو روی میزمون گذاشت و رفت، بشقابم رو جلو کشیدم و قاشق اول رو گذاشتم تو دهنم و رو به شهاب گفتم:
- شهاب ، جون هر کی دوست داری بی خیال ، دیره بابا، باید زودتر بریم. آگه بخوایم اینطوری پیش بریم و به خاطر جنابعالی توی هر شهر معطل بشیم که تا دو سال دیگه هم به کارمون نمی رسیم.
- حالا هی غر بزنا ، آگه گذاشتی کارمو بکنم، بعدشم تا چشمت در آد. می خواستی دیشب اون مسخره بازی رو در نیاری که من رو از خونه بکشی بیرون.
- در حالیکه دوباره اخمهاش رو بهم کشیده بود شروع کرد به غرغر کردن با خودش.
- مسخره ی بی مزه به من می گه بیا خونمون با سوده برنامه داریم بعد هرهر بهم می خنده میگه سر کاری بود! نه از سوده خبری شد نه گذاشتی به برنامه خودم برسم.
- تقصیر خود هوسبازته، هزار تا دختر هم که کنارت باشند تا یه دونه جدید ببینی دوست داری بری سراغش. برو خودتو آدم کن جای اینکه به من غر بزنی.
- حالا که اینطور شد عوض دیشب تا امروز این دو تا رو نزنم زمین از جام تکون نمی خورم.
- یعنی چی؟ آگه از جات تکون نخوری می خوای همینجا ترتیشونو بدی؟
- من که می دونم دوباره می خوای بری رو اعصاب من ، اما کور خوندی ، ایندفعه رو موفق نمی شی.
- نه بابا، واقعا دیگه مطمئن شدم که تصمیم گرفتی یه استفاده ی کوچولویی از اون مغزت بکنی، تازگی ها خوب متوجه می شی کی میخوام اذیتت کنم.
- عوض دستت درد نکنه ست دیگه؟ منو بگو دارم مورد جور می کنم اونوقت تو...
- قریون دستت، من احتیاجی به موارد تو ندارم. همه ش نوش جون خودت.
- لیاقت نداری
- و در حالیکه از پشت میز بلند می شد و غذاش رو بر می داشت، بدون اینکه نگاه کنه گفت:
- دو سه ساعت دیگه جلوی همین رستوران منتظرم باش.
- قبل رفتنت اول سوئیچ رو بده ببینم. جایی هم می خوای بری خودت برو. من حوصله ندارم اینجا بشینم.
- شهاب سوئیچ رو گذاشت جلوی من و به سمت میز دخترها رفت و نمی دونم چی بهشون گفت که هر دوشون زدند زیر خنده و صندلی کنارشون رو برآش کشیدند بیرون تا بشینه. پوزخندی زدم و زیر لب با خودم گفتم "حرومزاده تو این یه کار تکه" و سرم رو برگردوندم و مشغول غذا خوردنم شدم.
- تقریبا ده دقیقه بعد بود که صدای زنگ موبایلم رو شنیدم. شهاب بود که اس.ام.اس داده بود."سه ساعت دیگه همینجا منتظرم باش، کوری چشمت بلندشون کردم " برگشتم طرفش و با تعجب نگاهش کردم. شهاب با لبخند پیروزمندانه ای نگاهم می کرد و هر کی نمی دونست فکر میکرد اورست رو فتح کرده. بهش با اشاره گفتم "بدبخت" و سرم رو برگردوندم و برآش جواب نوشتم "دیرتر از سه و نیم اینجا باشی تنهایی رفتم.اونوقت یکی باید خودتو بلند کنه" و برآش ارسال کردم. باقی غدام رو تموم کردم و به صندلیم تکیه دادم و یه سیگار دیگه روشن کردم. شب قبل کم خوابیده بودم و برای همین خسته بودم. گفتم حالا که شهابم رفته دنبال حال خودش من هم برم حداقل یک کم بخوابم. از روی صندلی پا شدم و به سمت صندوق رفتم تا پول غذا رو حساب کنم. برگه صورتحساب رو که گرفتم تعجب کردم ، چون بیشتر از معمول شده بود. یه ابروم رو دادم بالا و از صندوق دار پرسیدم:
- حساب من رو اشتباه ندادید؟
- نخیر، دوست خودتون گفت که میز اونها رو هم شما حساب می کنید.
- کدوم دوستم؟
- همونی که اول با هم سر یه میز نشسته بودید دیگه.
- من آگه دوستی مثل اون داشتم در جا خوردم رو می کشتم.
- یعنی دوستتون نیست؟ اما با هم بودید که؟

- مهم نیست.
و پول رو گذاشتم جلوش.
با خودم گفتم "دردر برای اون واژه مناسب تریه تا دوست!"
از رستوران اومدم بیرون و سوار ماشین شدم. صندلی رو خوابوندم و چشمهام رو بستم و سعی کردم که کمی بخوابم، اما افکار قدیمی مثل همیشه به سمتم هجوم آوردند و دوست نداشتمند که راحت بذارند. گذشته ی لعنتی خیلی وقت بود که رنگ آسایش رو ازم گرفته بود و با هجوم بی دریغ خاطراتش ، یاد آور لغزشهام می شد...

یه هفته بعد از فروش سهم بچه ها به مظاهری ، عملا فصل جدیدی از کار شروع شد. کمتر از یک هفته بعد از استخدام پرسنل جدید ، مواد اولیه به شرکت رسید و دستگاه ها کارشون رو دوباره شروع کردند. چیزی که برای من خیلی جالب بود قیمت تموم شده مواد بود که حتی از قبل هم کمتر شده بود. مظاهری هم دلیلش رو هزینه کم حمل و نقل و نداشتن گمرک گفت. شروع خیلی خوبی بود. خیلی زود محصولات رو دوباره روانه بازار کردیم و به خاطر قیمت پایین ترمون، فروشمون و سودمون خیلی بیشتر شد. به قدری غرق کار شده بودم و از وضعیت موجود راضی بودم که دیگه به هیچ چیزی جز سرعت گرفتن در کار فکر نمی کردم. خیلی زود داشتم به جایی می رسیدم که قبلا با کار چند برابرش هم نتونسته بودم برسم. اما الان با همون ساعت کار و همون انرژی ، به درآمد خیلی بیشتری رسیده بودم.

یک ماهی رو به همین صورت به کارمون ادامه دادیم تا اینکه یه روز مظاهری به جای اینکه محافظ هاش رو بفرسته، خودش سرزده به شرکت اومد. بعد از دیدن دستگاه ها و بررسی وضعیت کار توی دفترم اومد و مشغول صحبت شدیم. مثل همیشه اول یک کم حرف های متفرقه زدیم، اما به نظرم رسید که اومدن سر زده اش نمی تونسته بی دلیل باشه. گفتم شاید چیزی می خواد بگه و منتظر فرصته، برای همین خودم این فرصت رو در اختیارش قرار دادم و گفتم :

- جناب مظاهری چیز خاصی شده که امروز ما سعادت دیدار شما رو پیدا کردیم؟
مظاهری کمی روی مبل جابجا شد و عینکش رو به چشمش زد و با قیافه ی متفرکی که ژستی بود که معمولا موقع حرفهای جدی به خودش می گرفت، گفت :

- آقای سبحانی شما من رو توی مدت این خوب شناختی. نه؟
دیگه مثل سابق خیلی کتابی و غلیظ حرف نمی زد، برای همین کمتر باعث خنده میشد. البته بعدها فهمیدم که فقط با غریبه ها اونطوری صحبت میکنه، با آشناها اونطور نبود. سرم رو تکون دادم و با تایید گفتم:

- خوب بله، البته در حوزه ی فعالیت کاری با شما خوب آشنا شدم.
- شرایط کاری اینجا رو هم قبل از شراکت با من و بعد از شراکت با من دیدی.
- خوب این هم درسته. بعد از حضور شما اینجا متحول شده.
- پس می دونی که من توی کار همیشه به اوج فکر می کنم. الان هم برای این شرکت و شما فکرهای بزرگتری دارم.

- خوب البته اینکه آدم دائما کارش رو گسترش بده خیلی خوبه، اما می تونم بپرسم چه فکری؟
- ببینید آقای سبحانی، درسته که محصولات ما جای خودش رو در این مدت کم در بازار باز کرده، اما این برای من کافی نیست، من به فکر درآمد بیشتری هستم. سرمایه ی کمی رو اینجا نگذاشتم که حالا به همین درآمد قانع بشم.

- چیز خاصی توی ذهنتونه؟
- البته که هست، وگرنه اینجا نبودم. من در این مدت تمام رفتارهای کاری شما رو زیر نظر داشتم و دیدم که در انتخاب همکار برای خودم دچار اشتباه نشدم. توانایی های شما قابل ستایش است و برای همین میخوام که کارهای بزرگی را با هم شروع کنیم، چون من به تنهایی از عهده ی همه اینها بر نیام؛ من روی شما حساب ویژه ای باز کردم.

- البته این نظر لطف شماست. من فقط وظیفه م رو انجام دادم.
- اختیار دارید ، این روزها کمتر می شود جوان هایی مثل شما را پیدا کرد، خودت رو دست کم نگیر. شما همه ی مشخصات یک تاجر موفق را دارید فقط به شرطی که به خوبی از آنها استفاده کنید. و البته تنها چیزی که من رو کمی نگران می کنه دیدن جسارت شما در پذیرش خطره.

- آقای مظاهری من چیزی ندارم که بخوام برای از دست دادنش نگران باشم. مطمئن باشید که بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنید ریسک پذیر هستم.
 - اگر همینطور باشد که خیلی عالی می شود. اما در عمل مشخص می شه.
 - در عمل هم می بینید.
 - پس چطور است که همین الان شروع کنیم؟
 - هر چه زودتر بهتر.
 - پس لطفا متن این قرارداد رو خوب بخون، تمام بندها رو به دقت بخون که خدای نکرده اشتباهی نکنی، من هم می روم یک سری به اتاق های دیگر بزنم.
- مظاهری کاغذ قرارداد رو گذاشت جلوی من و خودش از اتاق خارج شد. نگاهی به بندهای قرارداد کردم که مربوط می شد به واردات یه سری قطعات یدکی. برام جالب بود که مظاهری توی اون قسمت هم فعالیت می کرد. با کنجکاوی تمام بندها رو خوندم و به نظرم فوق العاده رسید. یه بند هم مربوط می شد به پرداخت که مبلغش هم صد میلیون بود. با خودم گفتم این پولها که برای مظاهری چیزی نیستش. از همه چیز قرار داد خوشم اومده و بود و دوست داشتم که هرچه سریعتر واردش بشم. فقط نمی دونستم قرار بود که نقش من این وسط چی باشه؟ نیم ساعت بعد مظاهری برگشت به دفتر و جواب این سوال رو داد. قرار بود طرف خریدار قرار داد من باشم. یعنی وارد کننده. یک کم برام عجیب بود. یعنی با چه اعتباری میخواست این قرار داد رو بده دست من؟ پس خودش چی؟
- ببین آقای سبحانی، من به خاطر حساسیتی که در کارم دارم نمی توانم در قرار دادها به صورت مستقیم جلو بروم. برای همین احتیاج به کسانی مثل شما دارم که بتوانم بهشون اعتماد کنم و سرمایه م رو بسپارم دستتون. برای این هم که خیالم راحت باشه شما چک رو از جانب خودتان بکشید که به من لطمه ای نخوره. من هم حساب شما رو پر می کنم. در عوضش هم از شما سفته می گیرم. این همون پذیرش ریسکی بود که گفتم. حالا اگر فکر می کنید که توانایی قبول این ریسک را ندارید بحثش جداسه. اما قبول این ریسک هم برای شما حداقل 20 میلیون سود داره.
- موقعیت عجیبی بود، از یه طرف بحث صد میلیون پول بود که من نداشتم و اگه مشکلی پیش میومد توی دردمس می افتادم. از طرف دیگه هم صحبت 20 میلیون سود بود. بدجوری وسوسه شده بودم. حرفی هم که مظاهری در مورد عدم تواناییم زده بود بدجور برام سنگین بود و می خواستم بهش ثابت کنم که از پس کار بر میام. برای همین خیلی زود به خودم مسلط شدم و با اعتماد به نفس به صدنلیم تکیه دادم و گفتم:
- قبوله، همچین چیز خارق العاده ای نیست که از پیشش بر نیام. شما بسپاریدش دست من و خیالتون راحت باشه.
 - من همیشه خیالم از بابت شما راحته. پس بفرمایید امضا کنید.
- قرار داد رو امضا کردم و یه چک صد میلیونی هم کشیدم و بهش دادم. قرار شد بعد از اینکه پول رو به حسابم واریز کرد سفته ها رو هم تحویل بدم. کمتر از یک هفته کل کار انجام شد که برای خودم هم عجیب بود. البته مظاهری گفت که از قبل هماهنگی ها انجام شده بوده و چیزی باقی نمونده بود. جنس ها رو وارد کردیم و توی بازار پخش کردیم و مظاهری هم سفته ها رو به همراه 20 میلیونی که بهم قولش رو داده بود پس داد. خیلی خوشحال بودم. تا اون روز هیچ وقت نتونسته بودم به این راحتی پول در بیارم. اون هم به این مقدار. دیگه سر از پا نمیشناختم. همون روز از ذوقم رفتم و یه 206 خریدم. مزه ی اون پول بدجوری بهم چسبیده بود و دوست داشتم که سریع تر راه تجارت رو یاد بگیرم تا بیشتر از این بتونم در بیارم. بارها و بارها مستقیم و غیر مستقیم به مظاهری اشاره کردم که اگه دوباره همچین قراردادی بود بهم بگه؛ اما هر بار یک جوری از سرش باز می کرد. "چقدر عجولی پسر جان"؛ "انشا.. به وقتش"؛ "یکی دو ماه دیگه شاید"؛ "باید موقعیتش پیش بیاد" و امثال این حرفها. اما من صبرم کم شده بود و می خواستم با سرعت بیشتری حرکت کنم. دیگه درآمد شرکت که قبلا برام یه معجزه بود، تبدیل به پول خورد شده بود و توجهی بهش نمی کردم.
- یک ماه رو بدون انگیزه توی شرکت کار کردم و تمام فکرم شده بود رویای پول آسون و کم زحمت. توی رویاهام خودم رو یه تاجر می دیدم که اموال زیادی داره و هیچ نگرانی از آینده نداره. دیگه از ادامه ی کار توی این شرایط خسته شده بودم و می خواستم که هر طور شده و به هر قیمتی که شده زودتر خودم رو به اوج برسونم. می خواستم منم یکی از اون پولدارایی بشم که همیشه با دیدن ماشینهای آخرین مدل و خونه های بزرگشون حسرت می خوردم. دیگه دوست نداشتم رو زمین باشم. می خواستم اوج بگیرم و به آسمون برم.

صبرم تموم شده بود. دیگه طاقت قدم رفتن رو نداشتم. می خواستم با تمام سر عتم بدم. دیگه باید دست به کار می شدم.

سوئیچ ماشین رو بر داشتم و از شرکت زدم بیرون و به راست رفتم سمت دفتر مظاهری. مظاهری اول از دیدنم جا خورد و فکر کرد که اتفاقی توی شرکت افتاده. آخه من هیچ وقت بی خبر به دفترش نمی رفتم. من رو به داخل اتاقش راهنمایی کرد و پرسید:

- خیلی کم شما رو اینجا زیارت می کردیم، انشا... که خیره.
لبخندی زدم و گفتم:

- خیر و شرش رو نمی دونم، ولی راستش اومدم اینجا که ازتون درخواستی کنم.

- بفرمائید. در خدمت هستم.

- آقای مظاهری راستش دیگه خسته شدم. کار یکنواخت اون شرکت دیگه انگیزه ای رو در من ایجاد نمی کنه. می خواستم ببینم امکانش هست که کار جدیدی رو با هم شروع کنیم؟

- پسر جان، عجله از خصوصیات جوانیه، اما باید مواظب باشی که این عجله کار دستت نده. من بارها گفتم که ازتوان شما در کار راضی هستم، اما یک نکته ای رو قبلا هم گفتم. خطر پذیری در کار اصلی ترین موردیه که باعث پیشرفت می شه. اما با این عجله ای که شما دارید خود من هم نگران این مورد در شما شدم.

- آقای مظاهری آخه من دیگه باید چه کار کنم که ببینید اهل ریسک و خطرم؟ دیگه بیشتر از اینکه وقتی کل دارائیم صد میلیون نمیشه، دوپست میلیون چک و سفته دادم بهتون؟

- همینکه من رو نگران می کنه، شما جسور هستی، اما عجله هم هستی. این دو تا با هم مرد رو نابود می کنه.

- آقای مظاهری من قبلا هم بهتون گفتم، من چیزی برای از دست دادن ندارم. الان هم فقط می خوام که زودتر این مسیر رو طی کنم. هیچ چیز دیگه ای هم این وسطه برام اهمیت نداره.

مظاهری ژست متفکرش رو دوباره تکرار کرد و بعد چند دقیقه سکوت گفت:

- بگذار ببینم چه کار می تونم بکنم. یک کار بزرگی هست که اگه بتونی از پیشش بر بیای فکر کنم مناسب باشه. اما باید به من هم فرصت بدی که فکر کنم و از جانب شما مطمئن بشم.

با شنیدن اسم یک کار بزرگ انگار دنیا رو بهم هدیه داده بودند. هر چی زودتر می خواستم ببینم که چه کاریه. دیگه طاقتم رو کاملا از دست داده بودم و فقط می خواستم تخته گاز برم. چشمهام رو ببندم و برم. با خوشحالی و هیجانی که نمی تونستم قایمش کنم رو به مظاهری گفتم:

- مطمئن باشید که از پیشش بر میام، امکان نداره که نتونم انجامش بدم، بابت اطمینان شما هم حاضرم هر ضمانتی که خواستید بهتون بدم.

- باز که عجله کردی پسر جان. گفتم که ، کمی صبر کن خبرش رو بهت می دم.

با خوشحالی از دفتر مظاهری اومدم بیرون و دوباره رویاهام رو مرور کردم. رویاهایی که حالا دیگه فاصله ی زیادی برای رسیدن بهش نمی دیدم. رویایی که قبل از این فقط در عالم خواب بود، اما حالا اونهارو در بیداری می دیدم...

با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم. چشمهام رو به سختی از هم باز کردم و دیدم که اسم شهاب رو صفحه ست. یه فحش بهش دادم و جواب دادم:

- چه مرگنه مزاحم می شی؟ کدوم قبرستونی موندی که هنوز نیومدی؟

- اگه چشمهای خواب آلودتون رو باز کنید می ببینید که سر قبر جنابعالی تشریف دارم.
و بعد قطع کرد.

از حالت دراز کش روی صندلی پا شدم و نشستم که با تعجب شهاب رو دیدم روی موبایلم ایستاده و داره هر هر می خنده. یه نگاهی به ساعت کردم و دیدم که ساعت چهاره، اصلا نفهمیده بودم چطور اینهمه خوابیده بودم. با اخم ریموت رو زدم و در رو برای شهاب باز کردم.

- به به ، صبح به خیر، گل پسر بالاخره رضایت داد از خواب بیدار بشه.

- شهاب کم چرت و پرت بگو حوصله ندارما، چرا اینقدر معطل کردی؟
- نیست خیلی به شما بد گذشت؟ دو ساعته دارم میزنم به شیشه بلکه از خواب بیدار بشی، اما انگار نه انگار و با لحن مودبانه ای ادامه داد:
- ببینم شیطان، نکنه معتاد شدی و ما خبر نداریم؟ خوب حالا هر چی میزنی بیار با هم بزنیم دیگه، مگه چی میشه خسیس؟
- شهاب خفه میشی یا نه؟ رفتی حال و حوالت رو کردی حالا زبون باز کردی برای من؟
- جات خالی نمیدونی چه حالیم داد. همون بهتر تورو نبردم با خودم....
- خمیازه ای کشیدم و به بدنم کش و قوسی دادم و بدون توجه به حرفهای پشت سر هم شهاب ماشین رو روشن کردم و دنده عقب گرفتم و از جلوی رستوران راه افتادم. دیر شده بود و باید سریعتر از قبل می رفتیم. راه زیادی تا گناباد مونده بود و نباید بیشتر از این معطل می کردیم...

پایان قسمت ششم-----حامی

قسمت هفتم

- آخرین پک رو به سیگار زدم و تهشو توی جا سیگاری ماشین خاموش کردم. بیتا هی دستاشو تو هوا تکون می داد تا دودی که تو ماشین پیچیده بودو پراکنده کنه و هی الکی سرفه می کرد.
- اوف که خفه امون کردی تو با این سیگار کشیدنت!
- برگشتم سمتش و بدون اینکه حرفی بزنی نیشمو باز کردم و یه لبخند مضحک تحویلش دادم و دوباره رومو برگردوندم.
- تو چند ساله داری سیگار می کشی؟
- موقع زایمان. مامانم، من قبل ازینکه خودم بیام بیرون اول ته سیگارمو فرستادم بیرون!
- خندید و گفت:
- گمشو توام!
- باور کن!
- باشه بابا!
- خب حالا قهر نکن.. یه 3-4 سالی می شه می کشم.
- حالا چی شد سر پیری به معرکه گیری افتادی؟
- خندیدم و گفتم:
- اگه من پیرم پس تو که فسیلی بچه پررو!
- حالا خوبه خودت بزرگتریا!! اونوقت به من می گه فسیل!
- تو مغزت فسيله عزیزم!
- حالا بالاخره چی شد سیگاری شدی بابا؟
- گیر دادیا!
- خوب من بالاخره باید بدونم با چه خری دوستم.
- بیتا تو سرعت عملت واقعا که محشره! بعد سه سال تازه یادت افتاده بفهمی با چه خری دوستی؟ نازی که تاحالا سرش با مجله هاش گرم بود پقی زد زیر خنده و از صندلی عقب گفت:
- این همیشه کلی تاخیر فاز داره!
- بیتا برگشت طرفش و گفت:

- حالا شما که تاخیر فاز نداری و خیلی زرنگی چه گلی به سرت زدی مثلا؟
نازی با بی تفاوتی جواب داد:
- گل به سرم نزده باشم حداقل به زندگی بقیه هم گند نزد. به زندگی همه ی اطرافیان گند زدی همیشه هر کاری دلت خواسته کردی آخرشم بقیه باید گند کاریاتو ماست مالی کنن.
بیبا که معلوم بود قاطی کرده با حرص گفت:
- از کی توی عنتر برای من شدی کارشناس مسائل زندگی؟؟ هی تو روش می خندم پررو تر می شه!
دیدم اگر دخالت نکنم کارشون به گیس و گیس کشی می افته!
- شما دوتا هم خوب سگ و گربه اینا! بی خیال دیگه بابا، چتونه؟
بیبا گفت:
- آخه تاحالا هرچی گفته جوابشو ندادم فکر کرده خبریه. ارث باباشو از من می خواد.
نازی با همون لحن خونسردش جواب داد:
- آره معلومه که ارث بابامو می خوام، برای اینکه همه اشو تو بالا کشیدی، هر چی چیز خوب تو زندگی ماها بوده تو همیشه مالک مطلقش تو بودی، حداقل کاشکی درست از چیزایی که داشتی استفاده می کردی.
بیبا باز داد زد:
- می زرم تو دهننتا، خیلی داری حرف مفت می زنی.
با تعجب به حرفاشون گوش می کردم و نمی دونستم چی باید بگم. نازی از صندلی عقب دولا شد طرف من و گفت:
- مهتاب جون تو که دیگه همه چی زندگی مارو می دونی، خدایی قضاوت کن ببین من راست می گم یا نه.
نازی جان چیو راست می گی؟ من اصلا نمی فهمم مشکل شما دوتا چیه که بخوام قضاوت کنم!
بیبا با همون حرصش گفت:
- هیچی مشکل این حسادته! از همون بچگیش بچه ی حسودی بود، من نمی فهمم چه هیزم تری به این فروختم که این اینقدر با من پدر کشتگی داره.
نازی که از تو آیینه می دیدم چطوری از چشمش خشم و کینه می باره گفت:
- آره اصلا من با تو پدر کشتگی دارم... چرا نداشته باشم؟ همیشه حق منو خوردی. همیشه هرکاری دلت خواسته کردی بدون اینکه به حق منم توجهی بکنی. اینقدر خودخواهی که همیشه فقط خودتو در نظر گرفتی. مهتاب جون، نمی دونی چقدر به جون مامانم اون سر دنیا نق زد و هی گفت زودتر باید کار منو درست کنی و ببری پیش خودت که مامان بیچاره مجبور شد بره به ازدواج سوری بکنه که زودتر کار اقامتش درست بشه و اونوقت بتونه برای این خانم اقدام بکنه. حالا هم که می بینی وضعمونو، راه افتاده به آدما التماس می کنه که از مرز ردش کنن. اون موقعی که فکر عشق و عاشقی با سهیل بود می گفت بمیرم دیگه از ایران نمی رم، می گفت عشقمو پیدا کردم و می خوام همینجا بمونم، ولی همچین که سهیل دلشو زد..
بیبا با حالت عصبی جیغ زد:
- نازی خفه شو. خیلی داری دری وری می گی.
تمام این مدت سعی می کردم حالت یه شنونده رو داشته باشم و وسط حرفای خانوادگیشون دخالت نکنم، اما جفتشون قاطی کرده بودن. آروم ولی محکم گفتم:
- بسه دیگه، سرسام گرفتم. یا همین الان تمومش می کنین یا می زرم کنار از ماشین پیاده شین اونوقت هر چقدر می خواین هوار بکشین و گوشت همو بجویین...

- نازی دوباره تکیه داد سر جاش و مجله اشو گرفت جلوی صورتش و دیگه حرفی نزد. بیتا هم با قیافه ی برافروخته دست به سینه نشست و زل زد به جاده.
- ببین از سوابق سیگار کشی من به کجا رسیدینا!
- بعد از چند لحظه وقتی دیدم هیچ کدومشون هیچی نمی گن آروم گفتم:
- بیتا؟
- هوم؟
- چته؟
- هیچی.
- آره هیچی، فقط یه خورده گه مرغی هستی!
- مهتاب شوخی نکن حوصله ندارما.
- خجالت بکش دختر، دیگه 25 سالته چرا مثل بچه ها رفتار می کنی؟
- حالا توام هی برو رو اعصاب من و سن و سالمو به رخم بکش.
- خوب چرا! مگه چی شده؟ بابا ازین بحثا بین همه ی خواهر برادرا هست.
- نه آخه زر مفت می زنه، همیشه می خواد منو با این حرفا حرص بده.
- از تو آینه یه نگاه به نازی انداختم، سرشو تکیه داده بود به صندلی و چشماشم بسته بود و هدفوناشم تو گوشش بود داشت آهنگ گوش می داد.
- هیس. حالا یه چیزی بگو بشنوه باز پاشه جوابتو بده باز بیفتین به جون هم!
- بشنوه، به یه ورم!
- کدوم ورت؟
- هر دو ورم!
- خندیدم و گفتم:
- هر دو ورتو قربون.
- خودشم زد زیر خنده و گفت:
- زهرمار.
- سهیل خوب تیکه ایو از دست داده ها.
- کوفت بگیری. اینقدر اسم این عوضی رو جلوی من نیار.
- ادای حاج حیدری رو دراوردم و گفتم:
- استغفرا... کدوم عوضی رو می فرمایید دخترم؟ آقا سهیل؟؟؟
- بعدم بلند زدم زیر خنده. خودشم باهام می خندید و هی می گفت:
- مرگ! کرم داری دیگه. چی کارت کنم؟
- دستمو درزا کردم و خواستم پاکت سیگارمو بردارم که بیتا فروی از رو داشبورده قاپش زد و گفت:
- مهتاب به جون خودت خفه ات می کنم اگه باز بخوای دود بدی تو حلقمون!
- جون بیتا همین یه دونه رو می کشم فقط، می چسبه.
- برو بینم، همین نیم ساعت پیش یه دونه کشیدی. عمرا بدم بهت.
- حالا من زورگوام یا تو؟ بابا حوصله ام سر رفته، بده یه دونه بکشم.
- خودم باهات حرف می زنم حوصله ات سر نره عزیزم!
- برگشتم چپ چپ نگاش کردم و گفتم:
- حالا دارم برات، وایسا.
- اگر دستم برسه به اونی که تورو سیگاری کرده ترورش می کنم.

با این حرفش به لحظه قلبم تیر کشید. انگشتمو دور فرمون سفت فشار دادم و با خودم گفتم "اون آشغال خودش خودشو ترور کرد"

- کدوم آشغال؟

انگار به خورده بلند بلند فکر کرده بودم و بی‌تا شینده بود! با بی تفاوتی گفتم:

- همونی که سیگاریم کرد!

- کی بود؟

- یه دوست ناباب!

- آره؟ یعنی از خودتم ناباب تر بود؟

- نه دیگه به اون اندازه!

خندید و گفت:

- آهان. آره می دونم هیچ کس از تو ناباب تر نیست. حتما خودتم ترورش کردی!

- نه، خودش خودشو نابود کرد.

با تعجب گفت:

- جدی؟ یعنی مرده؟

برگشتم یه نگاهی بهش کردم و با مکث گفتم:

- آره... مرده.

- مشکوک می زنی! منم می شناسمش؟

- نه، فکر نکنم.

- کی باهات دوست بودی که من نمی شناسمش؟

- حدود 3 سال و نیم پیش بود.

- اسمش چی بود؟

- بی خیال... مال گذشته هاس.

- هر جور راحتی.

دیگه جوابشو ندادم و اونم انگار فهمید حوصله ی حرف زدن ندارم و دیگه چیزی نگفت.

یک ساعتی می شد که داشتم تو سکوت رانندگی می کردم و بی‌تا و نازی هم خواب بودن. خورشید کم کم داشت غروب می کرد و هوا تاریک می شد و جاده ترسناک تر. بی‌تا رو صدا زدم و از خواب بیدارش کردم. تا چشماتشو باز کرد و عقبو نگاه کرد و دید نازی هم خوابه فوری گفت:

- ای وای باز ما خوابمون برد تو تنهایی رانندگی کردی؟

یه لبخند زدم بهش و گفتم:

- عیب نداره...

پاشد سر جاش صاف نشست و روسریشو رو سرش درست کرد و گفت:

- آره؟ آفتاب از کدوم طرف درومده که شما اینقدر خوش اخلاق شدین و غر نمی زنین که ما خوابیدیم؟

- فعلا که اگر چشماتو باز کنی می بینی داره غروب می کنه.

- نه؟ من هی می گم چرا تو خواب دلم داره ضعف می ره ها نگو وقت شامه.

بعد از چند دقیقه تابلوی ورودی "به شهر شهید پرور گناباد خوش آمدید" رو ردم کردیم و وارد شهر شدیم. رو به بی‌تا کردم و گفتم:

- خوب اینم گناباد، من یه مسافر خونه ی آشنا می شناسم که برای شب اونجا باشیم، ولی اول برای شام باید

بریم یه رستوران، جایی رو می شناسی بریم همونجا؟

- بابا چسقل شهره، صدتا رستوران که نداره، اولین رستورانی که دیدیم می ریم توش دیگه.

پامو از رو گاز برداشتم و یه کم سرعتمو کم کردم و گفتم:

- لیاقت نداری آدم ازت نظر خواهی کنی!

یه شکلک برام در آورد و روشو کرد اونور.

7-8 دقیقه بعد جلوی به رستوران بزرگ داشتم و زود از ماشین پریدم پایین. دیگه پاهام بی حس شده بود از چند ساعت رانندگی پشت سر هم. یه کم تو پیاده روی جلوی رستوران قدم زدیم تا پاهام باز شه و از حالت کرختی در بیاد. هرکسی هم رد می شد همچین سر تا پامو نگاه می کرد انگار که یه موجود فضاییم. بیتا هم از ماشین پیاده شده بود ولی نمی یومد. رفتم طرفش و گفتم:

- بیا دیگه، چیکار می کنی؟

- نازی خوابه هرچیم صداس می کنم بیدار نمی شه.

یه نگاه تو ماشینو انداختم و گفتم:

- خوب ولش کن، بیا بریم غذارو سفارش می دیدم بعد میاریم براش.

درو بستم و راه افتادیم طرف رستوران. از در ماشین همه ی رهگذرا و مغازه دارا دوباره با نگاهشون سوراخمون کردن تا دم رستوران. وارد رستورانم که شدید به خاطر خلوتیش همه ی سرا که بیشترشونم مرد بودن برگشت طرفمون. مثل همیشه بی تفاوت به نگاه بقیه رفتم ته سالن و بیتا هم که پشت من قایم شده بود تند تند دنبال میومد. پشت آخرین میز منتهالیه سمت چپ سالن نشستیم و بیتا هم در حال غرغر کردن نشست رو به روم.

- اه چقدر نگاه می کنن.

- خوب تو نگاهشون نکن!

- نمی شه که بابا، همچین زل می زنن که نگاهشون تا استخون آدم می ره!

بدون توجه به حرفای بیتا یه نگاه به دور و بر رستوران انداختم. دیوارا تا نصفه آینه کاری و گچ بری بود و عین همون نقش ها هم توی سقف کار شده بود. چندتا پنکه سقفی بزرگ مشغول کار کردن بودن و بدتر باعث می شدن هوا دم کنه. تمام میزا آهنی بودن و صندلیا هم روکش گلداز سبز و قرمز چرک داشتن. یه یخچال بزرگ کنار سالن بود که توش پر از کباب های به سیخ کشیده و شیشه های نوشابه بود. اونور یخچال هم یه آقای سیبل کلفت که معلوم بود صندوق دار و صاحب رستوران نشسته بود و بالا سرشم یه قاب خاک گرفته و عکس قدیمی که انگار مال صاحب قبلی رستوران بود آویزون کرده بودن. با دستم مگس های تو هوارو زدم کنار و به بیتا که لب و لوجه اشو جمع کرده بود و داشت در و دیوار رستورانو نگاه می کرد با خنده گفتم:

- زده رو دست شاندیز خودمون از شیکی و تمیزی!

- تقصیر تونه دیگه! ببین کجا ورداشتی اوردیمون.

- از سرتم زیاده، اینجا غذا نخوری شب باید گشته بخوابی.

همون موقع به پسر 14-15 ساله که یه روپوش سفید پر از لک تنش بود اومد طرفمون که سفارش بگیره. 3 تا غذا سفارش دادیم و اونم یه لنگ قرمز کثیف تر از روپوششو از جیبش در آورد و میزو مثلا تمیز کرد و رفت. بیتا که دیگه نزدیک بود بالا بیاره و منم از دیدن قیافه اش مدام خنده ام می گرفت.

- اینقدر سوسول نباش بابا! بد نیست گاهی یه کم میکروب وارد بدنت بشه.

- یه کم میکروب؟؟؟ امشب همه امون می ریم بیمارستان! حالا ببین.

چشمم افتاد به پسری که از مون سفارش گرفته بود. رفت طرف یخچال و چند تا سیخ از کبابای آماده رو از توش درآورد، همون موقع هم دو تا مگس از یخچال پرواز کردن بیرون! برای اینکه حواس بیتا رو پرت کنم گفتم:

- حالا آگه تو تا بیست روز دیگه نتونی از ایران خارج شی چی می شه؟

- هیچی! ویزام باطل می شه. تا بیست روز دیگه هرچور شده خودمو باید برسونم اونور.

- نمی شه تمدیدش کرد؟

- می دونی مامان من چقدر دوندگی کرده و هر روز رفته اداره ی مهاجرت و هر بار به مدرکی برده تا اونا بالاخره رضایت دادن ویزا صادر کنن؟ اگر از زمان ویزام بگذره و من وارد کشورشون نشم دیگه معلوم نیست کار اقامتم به کی بیفته.
- پسره اومد رو میزمون دوتا نوشابه و ماست گذاشت و دوباره رفت دنبال کارش. یه قلم از شیشه ی نوشابه خوردم و گفتم:
- ما داریم تلاشمونو می کنیم، ولی به هر حال یه درصدی رو هم بذار که موفق نشیم و تو نتونی به موقع خارج شی. از الان آماده ی هر اتفاقی باش.
- اه.. توام که همه اش آیه ی یاسی.
- می خوام ذهنتو آماده کنم...
- جای این حرفا یه کم انرژی مثبت بفرست.
- حالا ببینم اگر تو نتونی خارج شی نازی تنها می ره؟
- چه می دونم! اینم از بیخ عربی. خله دختره. اول که می گفت من دلم نمی خواد از ایران برم، حالام می گه میام و فقط کارت اقامتمو می گیرم و چندروز می مونم و بعد بر می گردم. همیشه بر عکس من بوده کارا و خواسته هاش.
- راستی جریان حرفاتون ظهری تو ماشین چی بود؟ چرا اینقدر شکیه از دستت؟؟
- کاسه ی ملامینی ماست موسیرو کشید جلو و با نوک قاشق یه کم ماست گذاشت دهنش و گفت:
- چه می دونم... از بچگی از من بدش میومد و دلخور بود.
- چرا اونوقت؟
- خونه ی ما همه چی برعکس بود. همیشه بچه های کوچیک عزیزترن و بچه های بزرگتر بهشون حسودی می کنن، ولی تو خونه ی ما همیشه بیشتر توجهها رو من بوده و همه نازی رو بچه حساب می کردن و کمتر محلتش می داشتن. بعد ازینکه بابام فوت کرد بدتر شد، مامان همش با من حرف می زد و درد و دل می کرد و حواسش به من بود، یعنی من و مامان همیشه باهم بودیم و نازی تنهایی یا با دوستاش. وقتیم مامان از ایران رفت بیشتر من و نازی از هم دور شدیم.
- دستمو زده بودم زیر چونه ام و با نی تو نوشابه بازی می کردم.
- یعنی همه ی این کینه و ناراحتی نازی به خاطر این دلایل بچه گانس؟
- یه آه کشید و گفت:
- نه... دلیل اصلیش سهیله.
- با تعجب و چشمای گرد شده نگاش کردم که دوباره گفت:
- راستش همیشه به خاطر این مسائل و حسادت ها از بچگی با هم دعوا داشتیم، اما اختلافمون هیچ وقت جدی نبود و در حد دعواهای همه ی خواهر برادرا بود، اما از وقتی...
- همون موقع پیشخدمت با یه سینی بزرگ اومد طرف میز و بشقابارو گذاشت جلومون و یه بسته غذای بسته بندی شده هم که مال نازی بود داد بهمون و رفت. بشقاب غذا رو کشیدم جلو و تند تند مشغول آب کردن کره لای برنج شدم. یه نگاه به بیتا کردم که انگار اشتهاشو از دست داده بود و تو فکر بود. اولین لقمه رو قورت دادم پایین و گفتم:
- خوب اگر دوست داری برام تعریف کن جریانو.
- چپ چپ نگام کرد و گفت:
- خفه شی توام با این رعایت دموکراسیت! آرزو به دلم موند یه بار زورم کنی بگی فلان جریانو باید برام تعریف کنی. همیشه می گی "اگر دوست داری!"

خندیدم و گفتم:

- خوب آخه می گم شاید خوشت نیاد راجع بهش حرف بزنی. بالاخره هر آدمی تو گذشته اش یه چیزایی بوده که شاید دوست نداشته باشه درموردشون حرف بزنه.
- آره، عین تو که خیلی چیزا از گذشته اتو به من نمی گی.
- یه فاشق دیگه گذاشتم دهنم و گفتم:
- حالا فعلا قرار شد تو تعریف کنی برام. یالا ببینم، زود تند سریع.....

پایان قسمت هفتم-----کتابیون

قسمت هشتم

لاستیک های ماشین زوزه کشان شروع به حرکت کردند و به سمت جاده اصلی رفتم تا خیلی دیر وقت به گناباد نرسیم . آفتاب قدرت چند ساعت پیش خودش رو از دست داده بود و در عوض مایل تر به جاده می تابید و پرتو پلانیش دید رو کمی سخت کرده بود. چشم هام رو تنگ کرده بودم و سعی می کردم که جلوی تابش آفتاب رو با مزه هام بگیرم. اما چیز زیادی نگذشت که طبق معمول دست از لجبازی با طبیعت برداشتم ، بالاخره هرچی بود زورش از من بیشتر بود! فرمون رو با دست چپم کنترل کردم و با اون یکی دستم عینک آفتابیم رو از روی داشبورد برداشتم و به چشمم زدم. نفسم رو با فشار دادم بیرون و با خنده به خودم گفتم " looser "

- با کی بودی؟
- به شما مربوط نمی شه عزیزم، فکر خودمه.
- بی ادب!
- اوه ببخشید... شرمنده توهین شد... خوب آگه راحتی ، به تو چه که با کدوم خری بودم.
- خوب الان یک کم بهتر شد، همینطوری ادامه بدی به زودی با ادب می شی.
- !؟ حتما استاد ادب اینجا هم تویی؟
- خوب البته من خیلی وقته که "ادب جو" قبول نمی کنم، تازه اگر قبول کنم شش ماه زودتر وقت نمی دم، اما حالا چون تویی قبولت کردم دیگه. چکار کنم که هر چی می کشم تو زندگیم از رفاقت می کشم.
- هه "رفاقت" چه واژه مسخره ای... مگه توی دنیای پر دوز و کلک امروز که حرف اول و آخر رو پول و درجه ی آدمها می زنه، رفاقت هم معنایی می تونه داشته باشه؟ " مزخرفه"
- چی مزخرفه؟
- ای بابا تو هم گیر دادی به من ببینی چی می گم زود دست بگیر یا... با تو نیستم که دارم با خودم فکر می کنم.
- این چه طرز فکر کرده آخه؟ همیشه بلند بلند داری فکر می کنی. خوب من از کجا بفهمم کی داری فکر می کنی، کی داری حرف میزنی؟
- اینم بذار به حساب یه سوغاتی..
- سوغاتی؟ چرا چرند میگی؟
- سوغاتی از سفر به شهری که ازش رونده شدم، شایدم خودم ازش اومدم بیرون؛ نمی دونم..
- داریوش مثل اینکه حالت خوب نیستا، می خوای من جات بشینم تو یک کم استراحت کن، یه ذره داری ملنگ می زنی.
- تو بشین سر جات لازم نکرده جای من بشینی...
- نخیر، مثل اینکه این دوباره سگ شد ، می خوای داری رانندگی میکنی خودم پاچمو بکنم بدم بهت ؟
- شهاب جان....
- خفه شم دیگه؟
- نه... ایندفعه میخواستم بگم لال شو...
- تو تا این سفرو کوفتمون نکنی دست بردار نیستی.. می شناسمت دیگه، آدم بدسفرتر از تو ، خودتی، همون خفه شم بهتره.

- As you wish
- هی بابام گفت جای الواتی برم دو کلوم سواد یاد بگیرما.. به حرفش گوش نکردم دیگه، حالا تو هم هی پز اون دو کلاس اکابرت رو بهم بده...
- شهاب تو چرا اینقدر روت زیاده؟ من این حرفها رو به دیوار بزنم می ریزه پایین.
- من که دیوار نیستم، شهابم، بعدم آدم از دست خل و چلی مثل تو که نباید ناراحت بشه، از قدیم گفتند حرجی به دیوونه نیست.
- ببینم تو نمی خوای بخوابی؟ بالاخره هر چی باشه کلی فعالیت کردی خسته ای دیگه. حداقل منم از شر فک زندای تو خلاص می شم.
- آخ که گفتی، به جون تو اینقدر خوش گذشت که نمی دونی، البته نه به خاطر او دو تا دختره ها !!! نه!!!، به خاطر اینکه حداقل دو ساعتی رو از غر زندای تو دور بودم.
- بدون اینکه جوابش رو بدم خندیدم و سرم رو تکون دادم، صدای ضبط رو کمتر کردم و پام رو بیشتر روی پدال گاز فشار دادم. شهاب هم کش و قوسی به هیکل گنده ش داد و خمیازه ای کشید و صدنایش رو کمی خوابوند و چشمش رو بست. فکر کنم دیگه به بداخلاقی های من عادت کرده بود.
- نگاهم به دنیا و آدمهای خیلی منفی بود، اما شهاب تا حالا بدی در حق من نکرده بود، همیشه برام یه دوست بوده، یه رفیق که همیشه سعی کرده بود باهام باشه، بارها و بارها هم رفاقتش رو بهم ثابت کرده بود، ایراد از اون نبود، مثل همیشه ایراد از من بود. ایراد از من بود که دوست نداشتم کسی رو به حریم خودم راه بدم. عیب من بود که تنهایی رو همیشه به بودن در کنار دیگران ترجیح می دادم. اما خوب، شهاب فرق می کرد، هر چقدر هم که بدخلقی و بد عنقی می کردم اون به روی خودش نمی آورد. بر خلاف هیکل بزرگش دل کوچکی داشت و هیچ چیزی توش جا نمی گرفت. نه تنها کینه، که حتی عشق هم توی قلبش جا نمی گرفت و همیشه سعی می کرد که طعم هر کسی که دم دستش می رسید رو بچشه. متأسفانه مشکلش این بود که مغزش هم مثل دلش کوچک بود و چیزی توش نبود، انگار هر چی بیشتر عضله هاش رو گنده کرده بود، از اون طرف مغزش رو بیشتر آب کرده بود. این مدلی بود دیگه. هر چی که بود تونسته بود با من و بدخلقی هام کنار بیاد. من هم بر خلاف بقیه بهش اجازه داده بودم که تنها دوستم باشه. شاید دلیلش این بود که هر دو یه جور می بودیم. دردی که شاید هر دوی ما به یک نوعی و با انگیزه ای دچارش شده بودیم، اما نتیجه ش برای هر جفتمون یکی بود. همیشه با دیدن شهاب یاد جوونی از دست رفته ی خودم می افتادم. یاد روزهایی که ساده از دست دادم و ساده تر نابودش کردم. یاد روزی که خودم رو در اوج می دیدم. روز بزرگ اولین قرارداد تجاری من.
- .
- .
- .
- از دفتر مظاهری که بیرون اومدم سوار ماشینم شدم و یگراست رفتم توی شرکت و مشغول جمع و جور کردن اسناد شرکت شدم. می خواستم زودتر اون ها رو بسپارم دست یه نفر دیگه تا خودم بتونم با خیال راحت تری به کار جدیدی که مظاهری گفته بود برسم. موبایل و سوئیچم رو توی کیف گذاشتم و پرتش کردم روی مبل اتاقم و خودم رفتم توی کتابخونه و خودم رو میون اسناد غرق کردم تا زودتر سر و سامونی بهشون بدم که موقع تحویلش به جانشینم دچار مشکلی نشم. قراردادهای فاکتور ها رو دونه دونه از کتابخونه در آوردم و همه رو روی میز پخش کردم. این کارو به کارمند هم می تونستم بدم که انجام بده، اما می خواستم خودم این کار رو بکنم که خیالم راحت باشه مشکلی توش وجود نداره.
- نمی دونم چقدر طول کشیده بود، ولی از بس سرم رو روی فاکتورها خم کرده بودم گردنم به شدت خشک شده بود و درد می کرد. از روی صندلی پاشدم و دستهام رو بردم بالا و کمی کشیدم که یه دفعه چشمم به ساعت افتاد. خودم هم تعجب کرده بودم، اینقدر مشغول اسناد شده بودم که اصلاً گذر زمانو نفهمیده بودم. هوا هم دیگه تاریک شده بود و فکر کنم خیلی وقت بود که کارمندها هم رفته بودند. ابرو هامو در هم کشیدم و اسناد رو که حالا دیگه همه شون مرتب و کامل شده بود رو از روی میز برداشتم و سر جای خودشون گذاشتم، حالا دیگه خیالم راحت بود که می تونم با تمام قدرت فکری و زمان کافی به استقبال کار جدید برم.
- به اتاق خودم رفتم و با خستگی روی مبل ولو شدم اما احساس کردم که یه چیزی زیرمه و نمیداره راحت دراز بکشم. دستم رو بردم زیر کمرم و تازه متوجه شدم که کیف به اون بزرگی رو ندیدم و روش نشستم. کیف رو به زور از زیرم در آوردم و گذاشتمش کنار دستم و روی مبل دراز کشیدم. اینقدر خسته بودم که دیگه حوصله رفتن

به خونه رو نداشتم برای همین گفتم شب رو توی خود شرکت بخوابم. به شدت هم گشنه م بود. گفتم زنگ بزنم حداقل یه چیزی برای شام سفارش بدم. نگاهی به تلفن روی میز کردم اما اصلا حسشو نداشتم که دوباره از جام بلند شم، کیفم رو از کنار دستم برداشتم و موبایلم رو از توش آوردم بیرون که زنگ بزنم به رستوران توی کوچه و سفارش غذا بدم. قفل صفحه کلید رو که باز کردم با منظره عجیبی مواجه شدم، 23 تا میس کال و 1 دونه اس.ام.اس ، خیلی برام عجیب بود که کی بوده که اینقدر کارش مهمه ، اما جواب این سوالم خیلی طول نکشید. با دیدن اسم قشنگ عشقم انگار یه دفعه تمام دنیا برم زشت شد و خورد توی سرم. تازه یادم افتاد که روز قبلش قرار گذاشته بودیم که امروز رو به تولد دوستش بریم. اما اینقدر غرق کارم شده بودم که به کل یادم رفته بود. محکم زدم روی پیشونیم و چندتا فحش آبدار به خودم دادم. نگاهی به ساعت کردم، نه و نیم بود. بدتر از این نمی شد. خیلی دیر شده بود. حتما خیلی هم از دستم ناراحت شده بود. این اواخر دیگه خیلی کمتر بهش توجه می کردم. یعنی اینقدر غرق کارم شده بودم که دیگه کمتر زمانی برای امور شخصیم داشتم. اس.ام.اس رو خوندم و دیدم که بدجوری اوضاع خرابه. سریع شمارش رو گرفتم که بتونم یه بهانه ای برای تاخیرم جور کنم و یه طوری خودم رو برسونم و با هم به مهمونی بریم. گرچه خودم هم می دونستم که دیگه اون ساعت ، ساعت مهمونی رفتن نبود و توهین به میزبانمون می شد. بعد از چند بار بالاخره تونستم شماره شو بگیرم اما هر چی صبر کردم جوابی نداد و قطع شد. دوباره و دوباره هم گرفتم ولی این بار دیگه نه تنها تماس قطع شد، گوشیش رو هم خاموش کرده بود. چند بار دیگه هم گرفتم اما فایده ای نداشت و گوشیش خاموش بود. فهمیدم که به شدت از دستم دلخور و ناراحته. یه اس.ام.اس نوشتم و ازش عذرخواهی کردم و چند تا بهانه آوردم و گفتم که فردا شب میرم دنبالش تا از دلش در بیارم. البته خودم هم مطمئن نبودم که جواب بده یا نه، اما خوب بالاخره باید یه کاری می کردم دیگه. وقتی که پیام رو برایش فرستادم با حرص کوبیدم تو میل و بدون اینکه غذا سفارش بدم گرفتم خوابیدم. اشتها هم رو دیگه از دست داده بودم و اونقدر ناراحت بودم که دیگه گشنگی یادم نمی اومد.

صبح با حال خراب از خواب بیدار شدم. شب رو اصلا خوب نخوابیده بودم و دامن کابوس می دیدم. مدام افکار پریشون از جلوی چشمم رد می شد. یه نگرانی بدی توی وجودم افتاده بود و حس خوبی نداشتم. احساس خطر و دلشوره می کردم، اما نمی دونستم دلیلش چیه. با خودم فکر کردم شاید دلیلش به خاطر از دست رفتن تولد دیشب باشه. از جام بلند شدم و رفتم آبی به سر و صورتم زدم. معده م بدجوری می سوخت، تازه یادم افتاد که نزدیک یه روزی هست که چیزی نخوردم. رفتم سر یخچال آبدارخونه و یه چیزی برداشتم و خوردم. لباسم رو مرتب کردم و کمی به خودم رسیدم تا وقتی کارمندا میاند من رو توی اون حال نبینند. پشت میزم نشستم و سعی کردم زود کارهام رو انجام بدم که برای شب دیگه کاری نداشته باشم و بتونم حتما سری به عشقم بزنم. اس.ام.اس دیشبم دلیور شده بود ، ولی هنوز جوابی نداده بود. با خودم گفتم "حالا وقتی ببینمش از دلش در میارم. دو تا قریبون صدقه ش که برم دوباره میشه مثل سابق، حالا فووش دو تا غر هم بزنه، خوب حق هم داره که بزنه، منم حرفه‌اش رو قبول می کنم و همه چیز به خیر می گذره و چند روز بعد دوباره عین سابق میشه."

با این حرفها به خودم دلداری می دادم و سعی می کردم که ذهن خودم رو دوباره روی کار متمرکز کنم. اون روز خیلی زودتر از اونی که فکرش رو بکنم گذشت و خیلی زود غروب شد. وسایلم رو جمع کردم و از شرکت خارج شدم. جلوی اولین گل فروشی که رسیدم نگه داشتم و یه دسته گل خیلی قشنگ خریدم، یه دسته گل پر از گل‌های رز که نشونی از داستان عاشقیمون داشت. دسته گل رو گذاشتم روی صندلی کنار و توی آئینه به خودم نگاه کردم و کمی به سر و کله ی خودم دست کشیدم که مثلا مرتب بشم. ماشین رو روشن کردم و روی دنده گذاشتم و خواستم حرکت کنم که دیدم گوشیم داره زنگ می زنه. با خودم گفتم "آخ جون، خودش زنگ زد" سریع دنده رو خلاص کردم و با دستپاچگی جیب هام و کیفم رو زیر و رو کردم ولی خبری از گوشیم نبود، با حالت عصبی به اینور و اونور نگاه می کردم ولی فایده ای نداشت، محکم زدم روی فرمون که دیدم یه چیزی پشتش تکون خورد و با تعجب دیدم توی همه این چند ثانیه ای که برای من چند دقیقه شده بود، گوشیم جلوی چشمم بوده و من نمیدیدمش. سریع برداشتمش و قبل از اینکه قطع بشه جواب دادم. اینقدر هول بودم که حتی صفحه ش رو هم نگاه نکرده بودم که ببینم کیه. اما صدای خشک اونطرف خط دوباره بهم یادآوری کرد که کسی غیر از من مظاهری نیست که شمارمو گرفته. با بی حوصلگی جواب سلامش رو دادم که اون هم متوجه لحن خسته صدام شد. اما حرفی که زد به کل خستگی رو از صدام خارج کرد و دوباره هیجان رو جایگزینش کرد. بهم گفت که همون موقع برم خونه ش چون طرف دیگه ی قرارداد هم اونجاست و همون موقع قرارداد رو ببندیم. با خوشحالی گوشی رو قطع کردم و دوباره ماشین رو توی دنده گذاشتم و اومدم حرکت کنم که دوباره یادم افتاد امشب قرار بود پیش عشقم برم. یه دفعه تمام هیجانم از بین رفت و جاش رو به دلشوره داد. دوراهی بدی بود. از یه طرف به خاطر بدقولی دیشب اگر امشب هم نمی رفتم دیگه معلوم نبود با چه رویی می تونم به چشمه‌اش نگاه

کنم، اونم برای قراری که خودم گذاشته بودم تا برم عذر خواهی کنم و از دلش در بیارم، از یه طرف دیگه هم فرصتی بود که سالها دنبالش بودم و حالا نصیبم شده بود و اصلا دوست نداشتم از دستش بدم. بدجوری گرفتار شده بودم. اصلا نمی دونستم که کار درست کدومه و باید چکار کنم. با کلافگی تمام سرم رو گذاشتم روی فرمون و سعی کردم دقایقی فکر کنم که چکاری باید بکنم. گوشیم رو برداشتم و شمارشو گرفتم، اما باز هم جوابی نداد. اخلاقتش رو خوب می شناختم، تو این جور مواقع خودش رو قايم می کرد اما آگه از نزدیک من رو می دید نمی تونست جلوم مقاومت کنه، ولی واقعا بهم برخورد کرده بود که چرا جوابم رو نمی ده. گوشیم رو پرت کردم کنار دسته گل و ماشین رو برای بار سوم توی دنده گذاشتم و با سرعت به سمت خونه مظاهری حرکت کردم. با خودم گفتم "هیچ وقت برای قرار گذاشتن دیر نیست، اما همچین قراردادی فقط یه بار ممکنه توی عمرم بیاد سراغم". نیم ساعت بعد جلوی خونه مظاهری بودم. دفعه اولی بود که می خواستم توی خونه ش برم. قبلا فقط تا دم در خونه ش اومده بودم و از بیرون دیده بودمش اما دیوار های بلندش خیلی اجازه نمی داد که بشه درست و حسابی ارزیابیش کرد ولی به نظر می رسید که ملک بزرگی باشه. ماشین رو همونجا پارک کردم و دسته گل رو از روی صندلی برداشتم و به سمت در ورودی بزرگش رفتم. زنگ رو زدم و بعد چند ثانیه بدون هیچ پرسشی در باز شد. وارد حیاط شدم و در رو پشت سرم بستم ، با منظره فوق العاده زیبایی مواجه شدم. خونه یا بهتره بگم ویلای مظاهری خیلی بزرگتر از اون چیزی که فکرش رو می کردم بود. روبروم یه باغ تقریبا بزرگی بود که از پشت درختهای انبوهش می شد ساختمون سه طبقه و فوق العاده شیکي رو دید. روی سنگ فرش راهرو مانند باغ حرکت می کردم و به دور و برم که با درختهای زیاد و شاخه های به هم پیوسته ش مثل یه دالان پر از گل و برگ شده بود نگاه می کردم ، صدای شر شر جوی آبی که دو طرف سنگ فرش بود به همراه بوی خوب گلها بی شماری که کنارش بود ، دل کندن و گذشتن از اون راه بلند رو سخت می کرد. بالاخره بعد از تقریبا دو دقیقه به ساختمون بزرگی رسیدم که با چراغهای زیاد اطرافش نورباران شده بود و مجسمه های کنار ساختمون، نمای خیلی قشنگی رو بهش داده بودن. آروم آروم از پله های مرمری بالا رفتم و به در ورودی شیشه ای رسیدم که یه مستخدم کنارش انتظارم رو می کشید. با راهنمایی مستخدم وارد ساختمون شدم و توی نگاه اول یاد موزه های باستانی افتادم. سالن بسیار بزرگ روبروم با فرشهای طرح دار دست بافت قشنگی مفروش شده بود . کوزه ها و چند تا مجسمه که به نظر قدیمی هم می رسید با ظرفهای سفالی توی گوشه کنار سالن و پرده های بلند و گرون قیمت و لوسترهای بزرگ و روشن ، نمای فوق العاده ای رو ایجاد کرده بودند. نگاهم به کنار سالن و میلمان لوکسی افتاد که کنارش یه میز بزرگ هم قرار داشت و سه نفر پشتش نشسته بودند و به من نگاه می کردند. یه دفعه به خودم اومدم و فهمیدم که همینجوری وسط سالن ایستادم و دارم به اطرافم نگاه می کنم بدون اینکه متوجه مظاهری و اون دو نفر دیگه پشت میز شده باشم. سریع به خودم مسلط شدم و لبخند مصنوعی رو به لبم آوردم و به سمت اونها حرکت کردم.

گل رو روی میز گذاشتم و تک تک باهاشون دست دادم و روی صندلی کنار مظاهری نشستم. این دو نفر رو تا حالا ندیده بودم. یکیشون که روبروی من نشسته بود و دائم لبخند به لب داشت یه مرد تقریبا 50 ساله بود که موهاش ریخته بود و فقط کنارای سرش کمی مو داشت و ته ریش کمرنگی هم روی صورتش بود و لباس معمولی پوشیده بود. اون یکی که سر میز نشسته بود و طوری با اخم بهم نگاه می کرد که انگار ارث باباش رو ازم طلب داره، قیافتش به ایرانی ها نمیخورد و بیشتر به نظر می رسید که هندی باشه. کت و شلوار شیکي پوشیده بود و کراوات همرنگی هم بسته بود و یه دستش روی صندلی و دست دیگه ش هم روی میز بود و هی چند ثانیه یه بار زیر لب غر می زد، اما فارسی رو راحت صحبت می کرد و لهجه ش هم خیلی ناجور نبود. نگاهم رو به سمت مظاهری برگردوندم و با انتظار بهش نگاه کردم. مظاهری اشاره ای بهم کرد که یعنی "پاشو بیا" و خودش هم از پشت صندلی بلند شد و راه افتاد. منم از دیگران عذر خواهی کردم و بلند شدم دنبالش راه افتادم. مظاهری اونطرف سالن روی یه مبل راحتی نشست و با دست مبل روبرویی رو نشون داد. روی همون مبل نشستم و گفتم:

- خوب آقای مظاهری، الان باید چکار کنیم؟

مظاهری دستش رو برد توی ریشش و صورتش رو خاروند و در همون حال گفت:

- آقای سبحانی، متاسفانه قضیه اونطوری که من می خواستم پیش نرفت؛ مساله در حال لغو شدنه.

خیلی از این حرفش شوکه شدم، هم شوکه هم عصبی؛ آگه کنسل شده بود پس چرا من رو کشونده بود اینجا که دوباره بدقولی کنم؟ با حالت عصبی و در عین حال درمونده و ناامیدی گفتم:

- یعنی چی کنسل شده؟ پس چرا به من گفتید پیام اینجا؟ اصلا چرا کنسل؟ مگه چی شده؟

- به خودت مسلط باش جوان، گفتم در حال لغو شدن، نه اینکه لغو شده.

- می شه بیشتر توضیح بدید من متوجه نمی شم.
 - ببینید آقای سبحانی، من قبلا هم گفته م که نمیتونم به طور مستقیم وارد عمل بشم. برای همین خواستم که شما رو وارد این کار کنم که بهتون اعتماد هم دارم. اما مساله تامین اعتباره. این معامله معامله ی کوچکی نیست و خوشبختانه یا متاسفانه مبلغ و حجم معامله خیلی بیشتر از قبل شده ، یعنی ده میلیارد. من در حال حاضر اونقدری که لازمه پول نقد ندارم . برای همین احتیاج به شریک دارم. همون آقایی که دیدید روبروی شما نشسته بود. اما ایشون که مثل من شما رو نمی شنایه که بتونه بهتون اعتماد داشته باشه. برای همین ایشون گفتند که فقط در صورتی وارد این معامله می شوند که بتونیم امنیت سرمایه گذاری ایشون رو تامین کنیم.
 - یعنی باید چکار کنیم؟
 - یعنی اینکه ما ضمانتنامه ای به ایشون می دیم که از بابت مبلغی که پرداخت می کنند خیالشان راحت باشد. از اونطرف هم جنس ها را تحویل می گیرند . البته کار فروش هم با خود ایشون هست چون آشنای زیادی دارند که می تونند کمتر از یک هفته یک همچین محموله ی بزرگی رو بفروشند. و البته سود بیشتری هم عاید ما می شود. سهم شما به تنهایی سیصد میلیون می شود.... اما حیف که فکر نمی کنم شما قبول کنید.
 - برای چی قبول نکنم؟ من مشکلی ندارم. تا اینجای کار که مساله ای نبود که قبول نکنم.
 - یعنی شما قبول می کنید که ضمانت ده میلیاردی رو برای ایشون پرداخت کنید و چک ده میلیاردی هم برای خرید محموله پرداخت کنید؟
 - چک رو که قبلا صحبت کردیم و خودتون زحمت پر کردن حساب رو می کشید. ضمانت نامه هم مشکلی نداره ، چون من از خودم مطمئنم و می دونم که کار خلافی نمی خوام بکنم که از ضمانتنتش بترسم. بعدشم که کار تموم شد پس می گیرم دیگه. پس چیزی حل نشده ای باقی نمی مونه این وسط.
 - خوب پس خیالم راحت شد، فکر کردم شاید قبول نکنید. پس بریم برای امضای قرارداد که اصلا وقت نیست.. راستی دسته چکت رو که آوردی؟
 - خیالتون راحت همه چیز مرتبه. چکم هم همراهه.
- بعد از امضا قرارداد دو تا چک ده میلیاردی کشیدم و یکی رو به هندیه و یکی رو هم به مشفقِ شریک جدید_ دادم و سر شام هم قرار شد که دو روز دیگه مشفقِ جنس ها رو تحویل بگیره و خبرش رو هم به مظاهری بده و یک هفته بعد هم چک پاس بشه. همه چیز مرتب بود و هیچ چیز عجیبی به نظرم نمی رسید. از اینکه کارها اینقدر خوب و راحت جلو رفته بود به خودم می بالیدم و از خوشحالی توی پوست خودم نبودم.
- آخر شب ویلای مظاهری رو ترک کردم و سوار ماشینم شدم . کیفم رو روی صندلی کناری گذاشتم که تازه چشمم به موبایلم افتاد که همونجا جا گذاشته بودمش. روش رو نگاه کردم و دیدم که مسیج دارم. با شک مسیج رو خوندم و واقعا شوکه شدم ؛ فقط یه چیزی نوشته بود "برات متاسفم". دوباره کلافه شدم. دوست نداشتم راجع به من فکر بدی بکنه، اما مسائلی که پیش اومده بود خیلی ناگهانی بود و نمی تونستم جلوشونو بگیرم و کنترل کنم. با خودم گفتم "وقتی سیصد میلیون رو توی دستم ببینه حتما قبول می کنه که هر کاری کردم به خاطر اون بوده و من رو می بخشه، بهتره فعلا چند روزی راحتش بذارم که حالش دوباره سر جاش بیاد."
- از روز بعد تمام کارم شده بود رسیدگی به مسائل ترخیص کالا و چک کردن جنس ها که یه وقتی نقلی نباشند و انجام کارهای گمرکیشون و غیره. جنس ها سری سری به دست مشفق می رسید و اون هم روانه ی بازار می کرد و چکشون رو به مظاهری می داد تا به موقعش پول رو به حساب من بریزند.
- کار ترخیص کامل اجناس که تموم شد من هم به همراه مشفق برگه ی تحویل رو امضا کردیم و به قول معروف کار رو تحویل گرفتیم و قرار شد که دو روز بعد هم چک رو به شریک ایرانش بده تا پاسش کنه . همراه مشفق رفتیم پیش مظاهری و جریان رو بهش گفتم و اون هم کلی ازم تعریف کرد و بعدش هم یک میلیون به عنوان خسته نباشید بهم داد و گفت که فردا ده میلیارد و سیصد میلیون به حسابم واریز می کنه. ده میلیاردش که برای چک بود و باقیش هم دستمزد من بود. دیگه از خوشحالی داشتم بال در می آوردم. خیلی زود به پول زیادی رسیده بودم و توی فکر داشتم پیشاپیش نقشه ی معامله بعدی رو می کشیدم.
- شب همون روز توی تختم دراز کشیده بودم و به سیاهی شب خیره شده بودم. رویاهام در یک قدمیم بودند و فقط باید دستم رو دراز می کردم که توی چنگ بگیرمشون. دیگه زمان بدبختی های من هم تموم شده بود و حالا می تونستم مثل آقاها زندگی کنم!! رو لبه ی تختم نشستم و از پنجره به شب بی انتها چشم دوختم...

نگاهم رو از تاریکی جاده گرفتم و به شهاب نگاه کردم، یک ساعتی می شد که بینمون سکوت برقرار بود، من که توی دنیای بی حصار خودم غرق شده بودم و شهاب هم روی صندلیش دراز کشیده بود و بدون صدا بیرون رو نگاه می کرد. شاید اون هم داشت به زندگی خودش فکر می کرد. خورشید به غروب دلگیر دیگه رو سپری می کرد و جاده، خلوت و ساکت بود. هوا خنکتر شده بود، برای همین کولر ماشین رو خاموش کردم و شیشه ها رو کمی دادم پایین، صدای برخورد باد با ماشین و حرکت سریع چرخ ها در سکوت بی پایان جاده غرق شده بود و دلگیری غروب رو بیشتر از قبل کرده بود. ضبط رو خاموش کردم تا صدای این سمفونی زیبایی طبیعی رو از دست ندم. با خاموش شدن ضبط شهاب روش رو به سمت من برگردوند و بی حوصله گفت:

- خیلی مونده به گناباد؟

- فکر کنم نیم ساعت دیگه برسیم. دقیق نمیدونم.

برام عجیب بود که اینقدر ساکت شده، گفتم بذار آگه راحتی همینطوری بمونه. شاید اون هم چیزی توی دلش هست. طبق عادت همیشه ام، چراغ توی ماشین رو روشن کردم. تاریکی رو دوست داشتم، اما فقط برای دیدن، نه اینکه خودم هم توی تاریکی باشم. دوباره چشم دوختم به جاده که حالا با غروب خورشید کاملا تاریک و تنها شده بود....

پایان قسمت هشتم-----حامی

قسمت نهم

همونطور که تند تند غذامو می خوردم زیر چشمی به بیثنا نگاه می کردم که با غذاش بازی می کرد و انگار اشتهاش کور شده بود. لقمه ی تو دهنمو قورت دادم و دستمو جلوی صورتش تکون دادم گفتم:

- الو! کجایی؟؟؟

یه نگام کرد و گفت:

- تو فکرم.

- اینو که دارم می بینم! حالا به چی فکر می کنی؟ قرار شد یه چیزی برای من تعریف کنی!

یه قاشق از غذاش گذاشت دهنش و با بی میلی شروع کرد به جوییدن. بعد از چند لحظه گفت:

- می دونی، خیلی سخته که آدم تو چشم خواهرش حکم یه شارلاتانو داشته باشه.

با تعجب گفتم:

- چرا نازی باید همچین نظری در مورد تو داشته باشه؟

- به خاطر سهیل. اون فکر می کنه من سهیلو فریب دادم.

- حالا واقعا فریب دادی؟

- نه... یعنی نمی دونم...

- بیثنا؟؟؟ نکنه جدی جدی فریبش دادی؟! یعنی چی که نمی دونم؟

- نه... تو که سهیلو می شناسی اون آدمی نیست که فریب بخوره ولی خب ما وقتی آشنا شدیم فکر می

کردم خیلی باهم تفاهم داریم و عاشق همیم خیر سرمون! اما سهیل خیلی زود عوض شد و من تازه

فهمیدم چه غلطی کردم. نازی راست می گه، من اون موقعها انگار چشم کور شده بود و نمی فهمیدم

دارم چیکار می کنم، همه به من هشدار می دادن که سهیل مرد زندگی نیست ولی من خر، گوش نمی

کردم. سهیل آدم خیلی خاصی که سر کردن باهاش کار هرکسی نیست، می دونم منم مقصر بودم و تو

رابطمون کم گذاشتم، ولی من خودم اعتراف می کنم که آدم ضعیفیم. حوصله ندارم خودمو به در و

دیوار بزنم تا به رابطه رو حفظ کنم، اونم با یه کسی مثل سهیل! این وسط کسی هم که بیشتر از همه از دست من عصبانیه نازیه. اصلا از وقتی فهمید من و سهیل قرار ازدواج گذاشتیم ازین رو به اون رو شد، البته هیچ وقت هیچ حرفی نزد، اون مغرور تر ازین حرفاس که حتی بخواد حرف دلشو بزنه ولی الان که فکر می کنم تازه می فهمم اون موقع ها منظورش از همه ی اون رفتارا چی بوده. هیچ وقت مثل آدم نیومد حرفشو بزنه، من احمقم نمی فهمیدم دارم چی کار می کنم، وقتی فهمیدم که دیگه خیلی دیر شده بود...

سعی می کردم حرفای عجیب بیجا رو با غذام هضم کنم! یه قلب از نوشابه ام خوردم و پرسیدم:

- چیو فهمیدی؟

نگام کرد و با تاسف گفت:

- اینکه با ازدواج با سهیل، نازی دشمن خونیم شده.

به قیافه ی متعجب من نگاه کرد و ادامه داد:

- اصلا تو می دونی من و سهیل چه جور ی آشنا شدیم؟

- خودت یه بار گفتی تو کوه همو دیدین.

- آره، ولی من هیچ وقت به تو نگفتم که مسبب آشنایی ما نازی بود. می دونی مهتاب، اینکه می گن گاهی

وقتا یه حرکت یا اتفاق خیلی ساده می تونه زندگی آدمو زیر و رو کنه واقعا راسته. منم سرنوشت

زندگیم یه روز صبح جمعه عوض شد.

لبخند زدم و گفتم:

- توام فیلسوف شدیا.

انگار حرف منو نشنید... چشماش راه کشیده بود و به یه جایی خیره مونده بود. آرام گفت:

- می دونی که... از وقتی پدرم فوت کرد تو خونه ی ما من و مامانم همیشه با هم این طرف خط بودیم و

نازی تنهایی اون طرف خط. یه مرز نامرئی بین ما به وجود اومده بود که هر روز دورترمون می کرد و

البته ما هم بهش عادت کرده بودیم. این وسط هم نازی تنهاییاشو با دوستا و رفقای زیادش پر می کرد. هر

روز هم با یه عده اشون یه برنامه ای داشت و جمعه ها هم روز کوهشون بود. من و مامان همیشه می

دونستیم جمعه ها و افراد اکیپی که باهاشونه خیلی براش خاصن. اینو کاملا از شوق و ذوقی که همیشه پنج

شنبه ها داشت و از سرخوشی که بعد اومدن از کوه توش به وضوح می دیدیم حس می کردیم. من و مامان

خوشحال بودیم که سرش گرمه و اونم چیزا و کسای رو داره که باهاشون خوش باشه و از تنهایی در بیاد...

یه پنج شنبه شب اواخر بهار 5 سال پیش بود که بدجوری بی خوابی به سرم زده بود و حالتم زیاد خوش

نبود... تا نزدیکای صبح خودمو با فیلم و کتاب و راه رفتن مشغول کردم که حدودای 4 صبح نازی از خواب

بیدار شد و آماده ی کوه رفتن شد... درست چند دقیقه قبل از رفتنش وقتی که دید بر خلاف همیشه اون موقع

صبح من بیدار و کلافه ام خیلی عادی بهم پیشنهاد داد اگر دوست دارم باهاشون برم... اول حوصله نداشتم،

ولی وقتی دیدم تو خونه هم کاری ندارم تند تند حاضر شدم و دنبالش راه افتادم... اصلا همچین چیزی سابقه

نداشت! من تبلیو چه به کوه رفتن؟ ولی اونروز همینجوری الکی راه افتادم دنبال نازی. به همین سادگی!

قرارشون تو میدون نزدیک خونه بود و وقتی ما رسیدیم بیشتر اکیپشون از قبل منتظر بودن... چند تا از

دوستاشو می شناختم و بقیه رو هم بهم معرفی کرد. آخرین نفر که سرتا پا مشکلی پوشیده بود و موهای

پرپشت فر و قد بلند داشت و یه کوله پشتی بزرگ با کلی خرت و پرت به پشتش آویزون بود کمی دور تر از

بقیه وایساده بود و داشت با موبایل حرف می زد... داشتم با بقیه احوالپرسی می کردم که نازی با یه حالت

خاصی اون پسر سیاه پوش مو فر فری رو نشونم داد و گفت "اونم سرگروهون سهیله". اون لحظه اصلا

نفهمیدم نازی حتی موقع بردن اسم سهیل صداش می لرزه... من و نازی به عنوان دو تا خواهر خیلی دور از

هم بودیم.. حتی رو حالتای هم شناختی نداشتم. من فقط خودمو یادمه که وقتی سهیل تلفنش تموم شد و اومد

طرف ما کاملا مجذوب هیبت و جذبه اش شده بودم. بعدشم یه سلام و احوالپرسی معمولی با من کرد و به

بقیه گفت راه بی افتن. نازی با 2-3 تا از پسر و دخترا جلوتر رفتن و منم با یکی از دوستای نازی پشت سرشون می رفتیم و سهیل که عقب تر از همه امون بود گاهی از پشت سر به حرفی می زد یا به تذکری می داد، اما بیشتر اوقات با بچه ها شوخی می کرد و سر به سر دخترا می داشت یا به پسر تیکه مینداخت. هربار که به حرفی می زد نازی بر می گشت با لبخند نگاهش می کرد، اول فکر می کردم حواسش به منه و بر می گرده ببینه من در چه حاله، اما بعد فهمیدم مسیر نگاهش سمت سهیل، سهیل تو دخترا بیشتر سر به سر نازی می داشت و با اون بگو بخند می کرد ولی من احمق هیچ کدوم ازینا رو ندیدم، یعنی می دیدم ولی نمی فهمیدم، همه رو به حساب به رابطه ی دوستانه و گروهی می داشتتم، چون نازی با همه ی پسر می گفت و می خندید و همه سر به سرش می داشتن.

دیگه یک ساعتی بود که داشتیم می رفتیم بالا و منم که عادت نداشتم حسابی از نفس افتاده بودم. یه جا راه باریکتر شد و سهیل از عقب گفت از هم جدا شیم و دوتا دوتا راه بریم. نازی و دوستاش که مثل قبل جلو جلو می رفتن، منم با یکی از دخترا که تازه کار تر بود آرومتر می رفتیم و حرف می زدیم که دختره یه لحظه پاش لیز خورد. جای خیلی ناجوری نبود، دره ای هم کنارمون نبود ولی یهو خیلی ترسید و از روی کولی بازی یه جیغ بلند کشید که سهیل از عقب سریع خودشو رسوند به ما و دختره هم زرتی خودشو پرت کرد تو بغل اون! سهیل بیچاره هم که جا خورده بود رو هوا گرفته اش و سر جاش وایسوندش، اون وسطم انگار انگشت سهیل موند زیر تن دختره و یه کم ضرب دید. بعد از چند دقیقه که حال دختره جا اومد دوباره راه افتادیم و من تمام مدت به حرکت سهیل فکر می کردم. یه جورایی مجذوب قدرت و سرعت عملش شده بودم! انگار با اون حرکتش شده بود قهرمان رویاهای من! جوونی بود دیگه... افکارم به قدر یه دختر جوونی که تو سرش هزارتا رویا از شاهزاده ی پر قدرت آرزوهای داره، ساده بود و زود تحت تاثیر قرار می گرفتم...

نگاهشو برگردوند طرفم و گفت:

- خسته ات کردم؟

دستمو گذاشتم رو دستش و گفتم:

- نه اصلا، خیلیم جالبه.. ولی اگر خودت اذیت می شی می خوام ادامه نده.

- نه، دوست دارم... خیلی وقته به خاطرات قدیمی سر نزده بودم...

- خوب پس بگو که داره به جاهای هیجان انگیزش می رسه.

غذام تموم شده بود و دیگه شش دانگ حواسم به بیئا بود. یه پوزخند زد و گفت:

- آره، واقعا هیجان انگیزه!

- خوب، بقیه اش؟

- هیچی دیگه... تابلونه که از همون موقع عاشق سهیل شدم، نه؟

- آره، ولی نازی چی؟ خود سهیل چه جوری برخورد کرد؟ اون نازی رو دوست نداشت؟

- می گم که... گاهی تمام سرنوشت زندگی آدم با یه اتفاق چسکی رقم می خوره! اگر من اونشب بی خوابی به سرم نمی زد، اگر نازی مثل همیشه نسبت به من بی تفاوت بود و بهم پیشنهاد رفتن کوه رو نمی داد، اگر اون دختر پاش پیچ نمی خورد و سهیل موقع گرفتنش انگشتش ضرب نمی دید الان منم اینجا نبودم...

بعد از اینکه حال دختره جا اومد دوباره راه افتادیم به سمت بالا. یه ساعت دیگه هم رفتیم که دیگه وقتی من واقعا جونم داشت بالا میومد رسیدیم به یکی از ایستگاه ها. نازی و دوستاش قبل از ما رسیده بودن و منتظر بودن. من تا رسیدم فقط ولو شدم و از خستگی از حال رفتم. وقتیم بقیه می خواستن دوباره راه بیفتن گفتیم دیگه باهاشون نمی رم بالا و همونجا منتظرشون می مونم تا برگردن. درست موقعی که داشتن راه می افتادن سهیل خواست دوباره کوله پشتیشو از رو زمین برداره که انگار به همون انگشتش فشار اومد و دادش رفت هوا. انگشتش که آورد بالا حتی ورم نکرده بود، ولی خودش

- می گفت خیلی درد می کنه و نمی تونه دیگه باهاشون بره بالا! باورت می شه؟؟ سرگروه داشت می گفت دیگه نمی تونه باهاشون بره بالا اونم فقط به خاطر انگشتی که حتی بادم نکرده بود!
- خندیدیم و گفتیم:
- عجب سرگروهی! حالا واقعا انگشتش هیچی نشده بود یا الان تو از لجت داری اینو می گی؟
 - یه کم ضرب دیده بود بابا! ولی برای کسی مثل اون که ورزشکار بود و قدرت بدنی خوبی داشت اون ضرب دیدگی چیز خاصی نبود، بعدم با پاش می خواست راه بره نه با انگشتش! معلوم بود که بیشتر یه بهانه اس...
 - خب عاشق شده بوده می خواسته پیشت بمونه دیگه!!
- بیتا هم خندید و گفت:
- آره... دقیقا. ولی نازی هیچ وقت نفهمید که استارت اول آشنایی من و سهیلو خود سهیل زد. من احمقم هیچ وقت تا قبل از جدی شدن رابطه امون نفهمیدم نازی چقدر عاشق سهیل بود...
 - پس اونروز تو کوه موند پیشت؟
 - آره، موند و بقیه در کمال تعجب رفتن بالا. کاملا معلوم بود چقدر از رفتار سهیل جا خوردن و اینکه گفته باهاشون بالا نمی ره براشون چقدر عجیب بوده. البته بهشون گفت فقط یه ایستگاه دیگه برن بالا و زودم برگردن پایین و ما همونجا منتظرشون می مونیم. الان که فکر می کنم یادم می افته نازی از همون لحظه نگاه های پر از کینه و حسادتش به من شروع شد ولی خوب کاری نمی تونست بکنه. سهیل از همون لحظه ی اول که اونا رفتن شروع کرد به حرف زدن و توی دو سه ساعتی که نشستیم بودیم پیش هم کلی از من و زندگی شخصیم اطلاعات گرفت... بعدشم که دیگه خیلی ساده اس. منم جذبش شدم و کم کم فکر کردم عاشقشم! دیگه منم شده بودم پای ثابت کوه رفتنشون و نازی هم بد تر از قبل به خاطر این موضوع چشم دیدنمو نداشت... تا اینکه یه روز خود سهیل خیلی بی مقدمه تو جمع رابطه ی مارو علنی اعلام کرد و بعد یه مدت کوتاه هم اومد خواستگاری من و من خرم از هول حلیم با مخ رفتم تو دیگ حمافت و بعدشم که دیگه خودت می دونی...
- با تعجب گفتیم:
- ولی این چه ربطی به تو داره بیتا؟ خوب سهیل خودشم علاقه ای به نازی نداشته، اگر داشت که خیلی قبل تر از اینکه تو بری تو گروهشون به نازی ابراز علاقه می کرد!
 - یه آه کشید و گفت:
 - درد منم همینه.. نازی اینو نمی فهمه. اون فکر می کنه من تو همون بار اول فهمیدم که نازی عاشق سهیله و خواستم باهاش لج بازی کنم و خودم قاپ پسر مورد علاقه اشو دزدیدم و حالام که زهرمو ریختم بهش و دیگه کارم تموم شده، می خوام از سهیل طلاق بگیرم! می بینی توروخدا؟
 - یعنی چی؟ اینکه نمی شه! باید باهاش حرف بزنی و بهش بفهمونی.
 - حرف بزنی؟؟ کار ما دیگه ازین حرفا گذشته... فکر می کنی کم حرف زدم؟؟ ولی اون گوشش بدهکار نیست... حتی اون اوایل یه بار خود سهیل سر بسته بهش گفت که همیشه نازی رو به عنوان یه دوست ساده و هم گروهی می دیده و هیچ احساس خاصی نسبت بهش نداشته ولی نازی هیچ وقت قبول نکرد. حسادت و کینه کورش کرده بود و هنوزم که هنوزه اون احساسات منفیش نسبت به من توش مونده... اینم از وضع الانمون. انگار من دشمن خونیشم! جوری باهام رفتار می کنه که انگار من شوهر قانونیشو از چنگش درآوردم... این حالتشام وقتی بدتر شد که فهمید من می خوام از سهیل طلاق بگیرم. اول خوشحال شده بود ولی وقتی فهمید سهیل منو هنوز دوست داره و طلاق نمی ده درجه ی دشمنیش با من از قبلم وحشتناک تر شد... حتی دیگه از سهیل متنفره، اینو کاملا حس می کنم وگرنه الان براش بهترین فرصت بود که بره به سمت سهیل، من حتی خودم بهش پیشنهاد دادم، اما می دونی چی بهم گفت؟ گفت

"چیزیو که تو تفش کردی من نمی رم طرفش!" این کینه و حسادت بدجوری مونده تو وجودش... الانم که می بینی، انگار اومده که خورد شدن و بدبختی منو ببینه بلکه یه کم کیف کنه و دلش خنک بشه... تازه داشت رفتارای نازی برام معنی پیدا می کرد. حرفا و کل کل هاشون، رفتاراش تو خونه ی حاج حیدری و طرز و نوع نگاهش به بیتا، همیشه برام همه اشون عجیب بود و حالا فهمیده بودم دلیلشون چیه. یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- عجب... همیشه می گن قوی ترین حس زنا حسادتشونه ها! خدا به دادت برسه پس با این حسی که نازی بهت داره.

- آره... خودمم گاهی ازش می ترسم.

- می گم بیتا، حالا جدی نمی خوی تو رابطه ات با سهیل یه تجدید نظری بکنی؟؟ شاید یه بار دیگه آگه به خودتون فرصت بدی بد نباشه ها...

چپ چپ نگام کرد و گفت:

- چرت نگو ها... من بمیرم بر نمی گردم طرف سهیل. دیگه هیچ فرصتی باقی نمونده که بهش بدم. بعدم هرچور شده می خوام زودتر ازین خراب شده بزنم بیرون.

- یه چیزی بهت می گم ولی ناراحت نشو. تو با این روحیه ی ناسازگاری که داری خارج از ایرانم وضعت خیلی با اینجا فرق نمی کنه.

خواست جوابمو بده که یهو ساکت شد و زل زد به در رستوران. مسیر نگاهشو که دنبال کردم دیدم نازی از ماشین پیاده شده و داره میاد تو. برگشتم طرف بیتا که گفت:

- جواب این حرف چرتت باشه بعدا تا حسابتو برسم.

- واویلا! خدا به دادم برسه!!

همون موقع نازی هم رسید به ما. رومو کردم برگردوندم طرفش و گفتم:

- به به نازی خانم... صبح شما به خیر! ساعت خواب!

صندلی روبه روی منو کشید و نشست پشت میز:

- خوش مزه بود؟؟؟ نمی گین من از گشنگی تو خواب تلف می شم؟

- بابا بیتا کلی صدات کرد، ولی تو ماشا... فیلو از رو بردی! چقدر خوابت سنگینه دختر.

- هر وقت خسته ام خوابم عمیق می شه.

بیتا همینجور که داشت بسته ی غذای نازی رو براش باز می کرد گفت:

- آره، بس که به جون من غر زده بود و باهام دعوا کرده بود خسته بوده!

بعدم غذا رو گذاشت جلوی نازی و گفت:

- بیا کوفت کن... حالا بازم بگو بیتا بده!

نازی هم بدون اینکه نگاه کنه و جوابشو بده با بداخلاقی ظرف غذا رو از جلوی بیتا کشید طرف خودش و مشغول خوردن شد. گفتم:

- اوه توام چقدر کینه ای هستیا نازی... چه قیافه ایم گرفته! اخماتو وا کن بابا.

سرشو بالا کرد و چند لحظه تو چشمام زل زد... نمی دونم چرا یه لحظه از نگاهش ترسیدم ولی اون خیلی معمولی سرشو انداخت پایین و دوباره مشغول غذاش شد. اومدم یه چیز دیگه بگم که دیدم بیتا داره با چشم و ابرو اشاره می کنه سر به سرش ندارم. بی خیال حرف زدن شدم و از جام پاشدم و گفتم:

- تا نازی غذاشو می خوره منم می رم بیرون یه سیگار بکشم...

بعدشم رفتم طرف صندوق و پول رستورانو دادم و از در رفتم بیرون.

مغازه ها دیگه بسته بودن و خیابونم خلوت تر شده بود و تک و توک هرازگاهی یه ماشینی رد می شد. در ماشین خودمو باز کردم و نشستم لبه ی صندلی و یه سیگار آتیش کردم. اولین پوکو که زدم ناخودآگاه دودشو از بینیم با فشار دادم بیرون و مثل همیشه تمام مجرای تنفسیم یهو از بالا تا پایین سوخت و به سرفه افتادم. تو چشمام از شدت سرفه و سوزش، اشک جمع شد و نفسم گرفت. انگار مرض داشتم کاریو که درست بلد نیستم انجام بدم! ناخودآگاه یادش افتادم که همیشه بهم می خندید و می گفت "این مدل سیگار کشیدن بیشتر چس دود

کردنه!! مردونه سیگار بکش!" با یادواریش نفرت تو وجودم موج زد... چقدر راحت باورش کرده بودم... با وجود همه ی غرور و غدی زیادم، روح و ذهنم چقدر اون موقع ها پاک بود... ولی حالا ... هوس کرده بودم باز خودمو تو گذشته غرق کنم... انگار با یادواری گذشته خودمو محاکمه می کردم... ولی هیچ وقت تو دادگاه ذهن و وجدانم نمی تونستم مقصرو پیدا کنم... کاشکی می شد برای یه بارم که شده بتونم این بازی رو با خودم تموم کنم... باید تکلیف خودمو با این افکار مخرب و آزاردهنده معلوم می کردم... هنوزم بعد از 3 سال با یادواری لحظه به لحظه اش زجر می کشیدم و با این فکر که شاید مقصر من بودم خودمو شکنجه می دادم... باید یه بار برای همیشه تمومش می کردم... شاید... ولی نه... الان وقتش نبود... دستمو اوردم بالا و اشک تو چشممو که همه اش هم به خاطر دود سیگار نبود، پاک کردم. قبل از اینکه دستمو بیارم پایین نگاهم به دستبندم افتاد. "لعنتی... همه جا باید خودشو نشون بده" ته سیگارمو انداختم رو زمین و با دست راستم دستبندو تو مچ چپم دادم بالا و آستین مانتومو محکم کشیدم روش...

- بریم؟
سرمو آورد بالا دیدم بیتا تو چند قدمیم وایساده و داره نگاه می کنه. اینقدر تو فکر بودم که اصلا متوجه نشده بودم کی اومده بود. به دستم که هنوز رو آستین مانتوم بود یه نگاه انداخت و گفت:

- خود درگیری داری؟

- باز تو رفتی تو کوک من؟

- دستبندت بدله مهتاب؟؟؟

با تعجب گفتم:

- چطور؟؟

- قاعدتا دختر آقای رضوی بزرگ دستبند بدل دستش نمی کنه!

- خل شدی بیتا؟ چی می گی؟؟

- خیلی وقتا دیدم با این دستبند درگیری داری! همیشه هم با حرص یه "اه" می گی و از مچت هولش می دی بالا! گفتم شاید بدله دستتو می خوره!!

می فهمیدم داره به شوخی و طعنه حرف می زنه. بدون اینکه به روی خودم بیارم گفتم:

- نه اتفاقا، بدل نیست، پلاتینه..

- آهان! که اینطور.

نمی دونم چرا حس کردم باید یه توضیح اضافه بدم. خیلی ساده گفتم:

- دستمو نمی خوره، روحمو می خوره...

- خوب چرا درش نمیاری اگر اذیتت می کنه؟

بدون اینکه جواب سوالشو بدم مسیر حرفو عوض کردم و گفتم:

- نازی کو؟

- رفت دستشویی، میاد الان..

می فهمیدم هنوز منتظره جوابشه. رومو کردم اونور و آرام گفتم:

- بیتا جان، از دست من ناراحت نشو، باور کن هر وقت حس و حالشو داشتم همه چی رو خودم برات تعریف می کنم...

برگشتم نگاه کردم و اونم یه لبخند مهربون بهم زد و گفت:

- هر جور راحتی، من فقط حس می کنم بعضی چیزا زیادی سنگینی می کنن تو دلت، به خاطر همین می گم اگر بریزشون بیرون خودتم سبک تر می شی...

- آره، تو درست می گی... شاید... یه وقتی تو همین چند روز...

سرشو تکون داد و دیگه هیچی نگفت. نازی هم اومد و بدون حرف دیگه ای همه سوار شدیم و راه افتادیم.

بعد از چند دقیقه جلوی مسافرخونه ای که تقریبا دیگه شبیه خرابه بود پارک کردم. پیاده شدیم و ساکامونو از صندوق عقب برداشتیم و رفتیم تو. صاحب مسافرخونه یکی از کارگرای قدیمی پدرم بود و تا منو دید و شناخت کلی تحویلمون گرفت و شروع کرد به احوالپرسی خودم و کل خانواده و منم دونه دونه با خنده جواب سوالاشو می دادم... بعد از اینکه رضایت داد و ساکت شد بهش گفتم یه اتاق سه تخته می خوام و اونم گفت بهترین اتاق مسافرخونه رو الان برامون آماده می کنه.. با شاگردش ساکامونو زدن زیر بغلشون و از پله ها رفتن بالا و بعد

از نیم ساعت بالاخره صدامون کردن که ما هم بریم بالا و به اتاقمون جلوس کنیم! ازش تشکر کردم و به شاگردش انعام دادم و اونا هم رفتن دنبال کارشون.

اتاق همونجوری که انتظار داشتم خیلی کثیف و به هم ریخته بود بدون هیچ تزئین و وسیله ی قشنگی و تازه بازم باید خدارو شکر می کردیم چون بهترین اتاق مسافر خونه بود! رنگ دیوارا آبی کمرنگ بود که از کثیفی دیگه به سرمه ای می زد. یه چهار دیواری بود با یه پنجره ی کوچیک رو به روی در اتاق که به پرده ی توری سوراخ سوراخ هم بهش آویزون بود. سه تا تخت فنری با تشک های زهوار در رفته هم وسط اتاق بودن و یه بوی نم خیلی بدم می زد زیر دماغمون. به بچه ها یه نگاهی انداختم و گفتم:

- بفرمایید تو، اتاق خودتونه!

بیتا که طبق معمول لب و دهنشو کج و کوله کرده بود و از قیافه اش معلوم بود اتاق از چیزیم که سعی کرده بوده تصور کنه ناجورتره!

- چقدر کثیفه، نمی شد یه جای بهتر بریم؟

هلش دادم تو اتاق و گفتم:

- بی خودی غر نزن! اوردمت هتل 5 ستاره ی به این خوبی، تازه پرزیدنت رومشو هم بهت دادن، بازم غر می زنی؟

نازی زد زیر خنده و رفت طرف یکی از تختای کنار دیوار ساکشو انداخت روش و خودش نشست رو تخت.

- این غر نزنه اموراتاش نمی گذره!

خودم رفتم طرف تختی که نزدیک پنجره بود و نشستم روش. رو به بیتا گفتم:

- تو که می دونی، به 3 تا دختر تنها اونم تو یه شهر به این کوچیکی عمرا اتاق بدن، اینجام چون آشنا بود روش نشد مخالفت بکنه، بعدم اینجوری اگر یه وقت سهیل خانتون ردتو بگیره و بیاد دنبالت امکان نداره پیدات کنه.

با این حرف من، اون دوتا هم دیگه ساکت شدن و قائله ختم به خیر شد. تند تند یه ملافه کشیدم رو تخت و لباسامو عوض کردم و افتادم تو جام.. اونا هم کاراشونو کردن و بعد از چند دقیقه چراغو خاموش کردن و گرفتن خوابیدن. بعد از یه روز پر سر و صدا و شلوغ، غرق شدن تو این سکوت برام لذت بخش بود...

نیم ساعتی بود که طاق باز خوابیده بودم و چشمامو رو هم فشار می دادم ولی یک ذره ام خواب نمی یومد توشون. به داستان زندگی بیتا فکر می کردم و گاهیم از دستش حرص می خوردم. یاد حرفاش در مورد آشناییش با سهیل و خراب تر شدن رابطه اش با نازی افتادم... بهو یه چیزی تو ذهنم جرقه زد. "نکنه نازی بالاخره یه جا زهرشو بریزه و درست موقعی که همه ی کارارو انجام دادیم و بیتا می خواد از مرز زد بشه به سهیل خبر بده؟؟" از جام پاشدم و دولا شدم سمت تخت بیتا تا باهاش حرف بزنم که دیدم خوابه خوابه و خر و پفش هواس. تصمیم گرفتم تو اولین فرصت این جریانو با بیتا در میون بذارم تا یه وقت نازی کار دستش نده. "اصلا دختره ی احمق اگر از اول جریانو برای من تعریف می کرد و می گفت که خواهرش چه جور یه باهاش دشمنی داره به هیچ وجه پیشنهاد نمی داشتم نازیم باهامون این سفرو بیاد... ولی حالا کاریه که شده، فقط باید حواسمونو بیشتر جمع کنیم".

این فکرارو کردم و با خودم به تفاهم رسیدم و دوباره دراز کشیدم سر جام. ذهنم دیگه از نازی و بیتا و سهیل و رابطه هاشون و گذشته اشون جدا شده بود و به جاش رفته بود سمت افکار خودم. چقدر احساس تهی بودن و تنهایی می کردم. هدفمو تو زندگیم انگار گم کرده بودم و خودمم دیگه نمی دونستم تو این دنیا دنبال چیم و کجای زندگی و ایسام. عین یه برگگی که از شاخه اش جدا شده و مدام تو باد اینور اونور می ره دیگه هیچ حس تعلق و مبدایی نداشتیم. یاد روزایی افتادم که پر بودم از شور و زندگی و امید و هدف و فکر به آینده... یاد دانشگاه و دوستانم افتادم... یاد آقای سوزنی استاد حل تمرین کلاس شیمی... و یاد "اون"....

پایان قسمت نهم-----کتایون

قسمت دهم

- اوایل شب بود که بالاخره به گناباد رسیدیم. وارد شهر شدیم و جلوی اولین مغازه ای که دیدم نگه داشتم. رو کردم به شهاب و زدم رو شکمش و گفتم:
- پاشو دیگه بابا، خسته نباشی اینقدر میکپی! حالا من آگه خسته باشم حق دارم ، اینهمه رانندگی کردم. تو چی؟
 - بابا تو هم آگه جای من با دو تا جیگر کشتی میگرفتی خسته می شدی دیگه!
 - مرده شور تو ببرند که فقط همین یه کار رو بلدی. حالا شام چی کوفت می کنی؟ بریم رستوران؟
 - من که حال رستوران ندارم. اما آگه تو می گی خیالی نیست، می ریم.
 - نه بابا منم حالشو ندارم. میرم از همین مغازه یه چیزی می گیرم پس.
- از ماشین پیاده شدم و رفتم به طرف مغازه ی تقریباً کوچکی که مثلاً سوپر بود. یک کم برای شام خرید کردم و آدرس یه هتل رو ازش پرسیدم. تنها هتل تقریباً درست و حسابی شهر یه هتل دو ستاره بود. آدرسش رو گرفتم و دوباره سوار ماشین شدم و راه افتادیم.
- شهاب چشمتو باز کن ببین خیابون شوریده کجاست.
 - چی میدن توش؟
 - هتل می دن.. می خوای؟
 - آخ که من مرده ی یه تخت نرم و گرم و راحت و یه اتاق با امکانات کامل هستم.
 - طلبت ، اینجا فقط یه هتل دو سه تاره داره که از بقیه بهتره، ولی توقع نداشته باش هتل قصر باشه.
 - حالا آگه یه ذره هم پایین تر بود قبوله.
 - روتو برم....
- همینطور که داشتیم اطراف خیابون رو نگاه می کردم چشمم به یه مسافر خونه قدیمی و داغون افتاد که یه پیر مرد جلوش بود و داشت روی یه مزدای قرمز رو با پارچه می پوشوند. کرم گرفته بود که یه ذره سر به سر شهاب بذارم، با آرنج زدم به بازوشو و گفتم:
- آها، اینم همون هتله که می گفتم. پیاده شو بریم...
 - و برای اینکه طبیعی تر جلوه کنه یه ذره سرعتم رو کم کردم.
 - برو بابا، این بود هتل سه ستاره ای که می گفتمی؟ من عمرا پامو بذارم تو این خراب شده.
 - بشین سر جات خودتو لوس نکن، از سرتم زیاده. تازه مگه تو از اون پیرمرده چیت بیشتره؟
 - کدوم پیرمرده؟
 - بابا همون که جلوی هتله دیگه.
 - هتل؟ تو به این مسافر خونه در حال تخریب میگی هتل؟
 - حالا هر چی... دیگه از این پیرمرده که بیشتر نیستی.
 - کدوم؟ همون که داره رو ماشینش پارچه میکشه؟
 - آره دیگه، ببین چه ماشینی هم داره ولی بازم اومده اینجا! حالا تو می خوای ناز کنی؟
 - راستم می گی ها، این با این مزدایی که داره چرا اومده اینجا؟ البته به قیافه درب و داغونش هم نمیداد که همچین ماشینی داشته باشه ها.
- در حالی که به شدت از سادگی شهاب خنده م گرفته بود پامو رو گاز فشار دادم و به گشتن ادامه دادم. شهاب هم که از خنده من فهمیده بود اوضاع از چه قراره و دوباره طبق معمول رفته سرکار باز شروع کرد به غرغر کردن و نق زدن. رو کردم بهش و گفتم:
- نمی خوای به جای غر زدن یه ذره بیرون رو نگاه کنی بلکه خیابونه رو پیدا کنیم؟
 - نه نمی خوام، می ترسم مزاحم سوژه پیدا کردن شما بشم، تو سوژه برای سرکار گذاشتن من پیدا کن، بعدش بگو که من برگردم نگاه کنم و برم سر کار.
 - حالا یه ذره گذاشتمت سر کار، بی جنبه.
 - دیوانه ی مریض.
 - چاکریم!..... آها، اینم از خیابون شوریده.
- جلوی هتل نگه داشتیم و از ماشین پیاده شدیم و رفتیم تو. هتل چندان بزرگ و شیکی نبود، حتی می تونم بگم خیلی هم تمیز نبود. اما خوب بد هم نبود.
- این هتل پاسارگاد که می گفتند همینه؟ حالا ما گفتیم چی هستش! می گم داریوش جا قحطی بود منو آوردی اینجا؟

- شهاب کم غر بزن، مثل این دختر بچه ها می مونه. باید می رفتی تو همون مسافرخونه خرابه تا حالت جا می اومد!
 - اتاق رو تحویل گرفتیم و رفتیم توش. شهاب که همون اول رفت روی تخت ولو شد و خودش رو زد به خواب. منم به نگاهی به دور و برم کردم. دو تا تخت قابل تحمل و یه میز و دو تا صندلی به گوشه اتاق بود و سرویس بهداشتی هم به گوشه ی دیگه. چیزایی رو که خریده بودم گذاشتم رو میز و حولمو از توی ساک برداشتم و رفتم طرف تخت شهاب. می دونستم که شکمش قویه و چیزیش نمی شه، برای همین محکم زدم تو شکمش و گفتم:
 - به جای خوابیدن پاشو تا من دوش می گیرم غذا رو آماده کن، فقط یاد گرفته بخوره و بخوابه.
 - شهاب پیچ و تاب می خورد به خودش داد و از روی تخت پا شد و غرغرکنون گفت:
 - خوبه منم یکی از همینها به تو بزنم ببینی چه مزه ای داره؟
 - تو غلط می کنی!!! من بزرگترم، هر چقدر که دلم بخواد می زنم. تو هم باید تشکر کنی.
 - برو دوشو بگیر بابا... ضد حال.
- وسایلمو از توی ساکم برداشتم و لباسهای تنم رو هم همون بیرون در آوردم و در حمام رو باز کردم و رفتم توش. حموم و دستشویی به جا بود و نسبتا هم کوچک بود. ولی باز برای رفع خستگی از هر چیز دیگه ای بهتر بود. شیر آب گرم رو باز کردم و آب داغ با بخار زیاد ازش بیرون اومد. بی حرکت زیر دوش ایستادم و گذاشتم که قطرات گرم آب خستگی رو به تدریج از بدنم خارج کنن. بخار همه ی فضا رو گرفته بود. چشمهام رو بستم و توی اون فضای غلیظ غرق شدم.

چند دقیقه ای می شد که زیر دوش ایستاده بودم، چشمهام رو باز کردم و به بخار آب جوش خیره شدم. رویای سیصد میلیونی رو می دیدم که امروز به حسابم واریز می شد. رویای زندگی رو می دیدم که می تونستم برای خودم بسازم. از زیر دوش بیرون اومدم و خودم رو خشک کردم و لباسم رو پوشیدم. با کلی انرژی نشستم پشت ماشینم و یه آهنگ تند هم گذاشتم و همراهش شروع کردم به خوندن. با سرعت از خیابون ها می گذشتم و می خواستم که زودتر برسم به شرکت. تصمیم گرفته بودم به مظاهری پیشنهاد فروش اونجارو بدم. با خودم می گفتم شاید بتونیم با هم کارهای بیشتری کنیم. کاری که بشه پول بیشتری رو ازش در آورد. دو هفته ای می شد که به شرکت نرفته بودم و سراغی هم نگرفته بودم. جلوی در که رسیدم هر چی بوق زدم دیدم کسی نمیداد در رو باز کنه. از ماشین پیاده شدم و با کلید خودم در رو باز کردم و ماشین رو داخل پارکینگ بردم. اول به سری به سالن تولید زدم اما دیدم که اونجا هم خبری نیست و دستگاه ها خاموشه و کسی هم پشتشون نیست. با تعجب به ساختمان اداری رفتم که دیدم اونجا هم کسی نیست. خیلی عصبانی شدم و تعجب هم کرده بودم که چرا هیچ کس سر کارش نیست. همه ش دو هفته نبودم و الان که اومده بودم می دیدم کلا کار تعطیل شده. تلفن رو برداشتم و به مسئول دفترم زنگ زدم و جریان رو ازش پرسیدم. گفت "آقای مشفق گفته که کار فعلا تعطیله". خیلی تعجب کردم. اون فقط قرار بود که توی قرارداد شریک باشه نه توی شرکت. سریع شماره ی مشفق رو گرفتم اما یه خاموش بود و توی دفترش هم کسی جواب نمی داد. از شرکت اومدم بیرون و یه راست رفتم دفتر مظاهری اما هر چی زنگ زدم کسی نبود که جواب بده. کلافه و سر در گم شده بودم. اصلا نمی فهمیدم چه اتفاقاتی داره می افته. رفتم دم خونه ی مظاهری تا بلکه اونجا پیداش کنم. اما هر چی زنگ زدم کسی جواب نداد. یه ساعت وایساده بودم و مدام زنگ می زدم اما هیچ کس جوابی بهم نمی داد. استرس زیادی بهم وارد شده بود. نمی دونستم چرا اون روز یه دفعه همه غیبتشون زده. دوباره سوار ماشین شدم و رفتم به بانک که ببینم وضعیت حسابم چطوریه. جلوی بانک که رسیدم واقعا قدم برداشتن برام سخت بود. اتفاقات چند ساعت پیش خبر خوبی برام نبود و می ترسیدم که اخبار داخل بانک به مراتب بدتر از کل روز و یا حتی کل عمرم باشه. با هر قدمی که بیشتر به سمت بانک نزدیک می شدم بیشتر احساس خطر می کردم. چند بار تا دم در رفتم ولی دوباره برگشتم، انگار به زور می خواستند منو ببرند توی بانک اما داشتم مقاومت می کردم. بالاخره بعد از کلی کلنجار در بانک رو باز کردم و با نگرانی و استرس تمام به اطرافم نگاه کردم. به سمت اتاق رئیس رفتم و از در مخصوص گذشتم و جلوش ایستادم. حتی جرات سلام کردن رو هم نداشتم. نمی دونستم که چه چیزی ممکنه

بشنوم. فقط با خودم دعا می کردم که خیر بدی برام نداشته باشه. رئیس بانک با دیدن من متعجب شد و با حالت سوالی نگاهم کرد. عینکش رو از روی چشمش برداشت و به صندلیش تکیه داد و آروم و شمرده گفت :

- آقای سبحانی؟ شما برای امروز چک کشیده بودید؟

ترسم از چیزی که فکرش رو می کردم بیشتر شد ، اما حیف که یک کم دیر به فکر ترس افتاده بودم و زمانی که داشتم اون چک رو امضا می کردم فکری راجع به ترسیدن نمی کردم. بدون اینکه جوابی بدم با استرس و نگرانی نگاهش کردم . رئیس بانک که انگار متوجه جواب من شده بود با یه لحن تعجب آمیزی گفت:

- شما روی چه حسابی همچین چکی کشیدی؟ اونم وقتی که هیچ وقت توی حسابت بیشتر از یه میلیون پول نداشتی. می دونی توی چه دردمسری افتادی؟

دیگه احتیاج به هیچ حرفی نبود. کاملاً می شد فهمید که هیچ پولی به حسابم واریز نشده، اما نمی دونم چرا می خواستم این کلمه رو بشنوم ، شاید هنوز هم باور نکرده بودم. با صدایی که از ته چاه در میومد و لرزش رو به خوبی می شد از حس کرد ، پرسیدم :

- یعنی هیچ پولی به حساب من واریز نشده؟

جواب همونی بود که به فکر خودم هم رسیده بود. هیچ مبلغی به حساب من واریز نشده بود. فکر کنم قضیه دیگه روشن شده بود. بدون اینکه چیز دیگه ای بگم از بانک زدم بیرون و سوار ماشینم شدم. هزارتا فکر به ذهنم رسیده بود، اما هیچ کدومشون اجرایی نبودند. نمی تونستم فرار کنم، هر جا می رفتم پیدام می کردند. جایی هم نداشتیم که برم. مگه من با جیب خالی کجا می تونستم قايم بشم.

حقیقت با تمام زشتی خودش مثل پتک خورده بود توی سرم و بدجوری شکه ام کرده بود. تازه فهمیده بودم به جز یه میلیونی که ته حساب باقی مونده بود و ماشینمی که زیر پام بود هیچ چیز دیگه ای نداشتم، اما خودم رو میلیونر فرض می کردم! تازه فهمیدم که رویاهام چقدر تو خالی و پوک بودند، مثل حباب و حالا این حباب ترکیده بود و من رو توی فضای بی انتهای حقیقت سرگردون و نا توان کرده بود. دیر یا زود پیدام می کردند و می اومدند سراغم اما زمانش رو نمی دونستم. تصمیم گرفتم آخرین تیرم رو هم بندازم ، دوباره رفتم طرف خونه ی مظاهری تا شاید به زور هم که شده بتونم پیداش کنم. جلوی خونه مظاهری ایستادم و از ماشین پیاده شدم. دستم رو گذاشتم روی زنگ و پشت سر هم فشار دادم اما ایندفعه خیلی زود در باز شد. خیلی تعجب کردم اما از یه طرف هم کورسوی امیدی تو قلبم پیدا شد. در رو باز کردم و وارد محوطه ی باغ شدم. از راه سنگرفش گذشتم و به ساختمون رسیدم ولی دیدم که در بسته س. شروع کردم به در زدن اما کسی جواب نمی داد. یه چوب همون جاها پیدا کردم و باهاش زدم شیشه رو شکوندم. اما تا این کار رو کردم یه دفعه صدای آژیر خطر تمام محوطه رو گرفت و پشت سرش چند تا سگ بزرگ رو دیدم که با سرعت از داخل ساختمون داشتند میومدند به طرف من. سریع به سمت سکوی کناره پله ها دویدم و از شون رفتم بالا که نتونند گازم بگیرند. اما غافل از این بودم که دیگه هیچ راه فراری ندارم و خودم رو اونجا گیر انداختم! اون دو تا سگ هم پایین سکو بودند و دائم سعی می کردند ببرند و من رو بگیرند و مدام پارس می کردند. اما قضیه به همونجا ختم نشد و کمتر از یک ربع صدای آژیر پلیس هم شنیده شد و توی باغ ریختند و من رو دستگیر کردند.

به جرم ورود غیر قانونی و سعی در دزدی دستگیر شده بودم اما می دونستم که سرنوشت بدتری انتظارم رو می کشه. اگه تا قبل از اون به فکر فرار بودم اما اونموقع دیگه توی دست پلیس بودم و دیگه هیچ راه فراری نداشتم. پرونده م تشکیل شد و با شکایت مظاهری راهی دادگاه شدم و برام حبس بریده شد. اما کمتر از یه هفته شکایت دومی که انتظارش رو می کشیدم هم سراغم اومد. چک بی محل اون هم به مبلغ ده میلیارد . توی دادگاه هر چی سعی کردم ثابت کنم که مشفق پولارو برداشته و در رفته و اینها همه ش نقشه بوده موفق نشدم. چون مدرکی نداشتم. همه چیز به نام من بود و توی قرارداد خبری از مشفقی نبود. اون هم که اصلاً معلوم نبود کجا غیبش زده بود، برگ تحویل کالا رو هم که خودم امضا کرده بودم و دیگه ادعایی نمی تونستم برای نگرفتن جنس داشته باشم. نتیجه دادگاه قابل پیش بینی بود، من هیچ مدرکی برای دفاع از خودم نداشتم و بازنده شدم، به همین سادگی کل زندگیم رو باختیم. مبلغ کمی نبود. برای کسی که پول نداره جور کردن یک میلیون هم کار سختیه چه برسه به ده میلیارد. خیلی راحت روونه ی زندان شدم تا بقیه عمرم رو توی زندان بیوسم. حدود یه ماهی زندانی بودم و از زندگیم سیر شده بودم. یاد روزهای قبل از زندانم افتاده بودم. درسته که پول نداشتم، اما در عوض همه چیز داشتم، آزادی، دوستان خوب و از همه مهمتر کسی که دوش داشتم اما به همین سادگی اون رو هم از دست داده بودم. من لیاقت زندگی خوب و سالمی که بهم هدیه شده بود رو نداشتم و حالا توی گردابی قرار گرفته بودم که هیچ راهی برای نجات ازش نبود.

تقریبا دیگه از اینکه دوباره بتونم رنگ آزادی رو ببینم نا امید شده بودم . هیچ راهی وجود نداشت که بتونم برای تسویه ی ده میلیارد کاری بکنم. دیگه خودم هم تسلیم شده بودم و روزهای بی پایان و خسته کننده و عذاب آور زندان رو دونه دونه می شمردم تا به آخر برسم. نه آخر زندان، چون آخری نداشت، به آخر خودم فکر می کردم و رهایی از زندان زندگی. زندانی که زندانباش خودم بودم و زندانباش آزادیم..

اما قضیه همین جا تموم نشد. بعد از یک ماه مظاهری به ملاقاتم اومد. حالم از دیدنش به هم می خورد. آگه اون شیشه های محافظ نبودند قطعا در جا خفه ش می کردم. اما دستم بسته بود و توان این کار رو نداشتم. مظاهری بهم پیشنهادی داد که با انجامش دوباره بتونم آزاد بشم. بهم گفت که آگه ده میلیارد سفته برایش پر کنم اون هم رضایت من رو از شاکی می گیره و می ذاره که دوباره بیام بیرون. بعدش هم مجبورم برای پس گرفتن سفته ها برایش کار کنم، اون هم هر کاری که خودش بهم بگه و من حق اعتراضی ندارم.

چاره ی دیگه ای نداشتم. من که دیگه زندگیم رو باختی بودم. پس دیگه چه فرقی می کرد که زندانی زندان باشم یا زندانی مظاهری. ولی باز هوای خارج از زندان بهتر بود، شاید حداقل می تونستم به کاری کنم و یه بار دیگه شانسم رو امتحان کنم، با اینکه اصلا چشم دیدنش رو نداشتم شرطش رو پذیرفتم و بهش تن دادم. سفته ها رو سفید پر کردم و اون هم رضایت شاکی رو برام گرفت و من هم آزاد شدم.

همون روز اول آزادی با ماشین و راننده ی مظاهری به دفترش رفتم تا ببینم چه کاری ازم می خواد. مظاهری توی دفترش نشسته بود و چند تا قلچماق هم دور و برش بودند. همون موقع بهم توضیح داد که تمام اون معامله ها الکی بوده و در حقیقت اون افراد هم آدمهای خودش بودند. حتی این رو گفت که هیچ وقت آدم دولتی نبوده و حتی اندازه ی یه کارمند هم توی دولت برش نداره و به من راجع به این مورد هم دروغ گفته بوده . از شنیدن این حرف و بعد از اون دیدن چهره خندون مشفق که از در وارد شد تازه فهمیدم که چه کلاه بزرگی سرم رفته، از عصبانیت به طرف مظاهری حمله کردم اما آدمهای منو گرفتند و تا جا داشتم کتکم زدند. بعدم بی حال پرتم کردند گوشه ی اتاق. مظاهری اومد بالاسرم و با لحن تهدید آمیزی گفت :

- از این به بعد تو هم آدم منی، اونقدر باید برای من کار کنی تا دونه دونه سفته هاتو بتونی پس بگیری. هر وقتی هم که ببینم می خواد دهنتم باز بشه و حرفی بزنی در جا سفته هات رو می ذارم اجرا و دوباره بر می گردی به همون سلولی که توش بودی و ایندفعه تا آخر عمرت اونجا می مونی تا بمیری.

ظاهرا قضیه دیگه کاملا مشخص شده بود. تمام این بازی ها و نقشه ها برای این بود که یه آدم ساده و کله شق رو به دام بندازند و بعد هم ازش استفاده کنند. چاره ی دیگه ای نداشتم. مجبور بودم برای پس گرفتن سفته هام برایش کار کنم تا به مرور اون ها رو پس بگیرم. و ناچار حرفش رو قبول کردم... مظاهری همون روز من رو به یه شرکت صادر کننده فرش فرستاد و من رو به عنوان مدیر اونجا معرفی کرد و همونجا مشغول به کار شدم.

ازون روز به بعد دیگه کارم شده بود رسیدگی به امور شرکت، اما اموری که کاملا مشخص بود سوری هستند. چند وقت یه بار فرش می اومد و منم مسئول صادر کردنشون بودم ، اما می دونستم که اون من رو برای کار دیگه ای می خواد. کاری که بعدها بهم گفت و من دیگه راهی برای برگشت نداشتم. این سرنوشتی بود که خودم برای خودم رقم زده بودم و چاره ای جز قبولش نداشتم و مجبور بودم با قبول اون کار تمام زندگیم رو به باد بدم....

شیر آب رو بستم و حوله امو برداشتم. تنم رو خشک کردم و از حموم بیرون اومدم و لباس هام رو پوشیدم. شهاب غذا رو آماده کرده بود و خودش هم با سرعت تمام مشغول خوردنش بود. حولمو روی لبه تخت پهن کردم و رفتم پشت میز نشستم . نگاهی به شهاب کردم و گفتم:

- چیزی هم باقی گذاشتی برا من؟

- آره بابا، من که چیزی نخوردم. اون کیسه رو باز کن همه شو کوفت کن حالشو ببر! کیسه رو باز کردم و ساندویچی رو که درست کرده بود در آوردم و مشغول خوردنش شدم. شهاب هم دیگه غذاش رو تموم کرده بود و داشت با نوشابه ش ور می رفت.

مشغول خوردن غدام بودم که در اتاق به صدا در اومد. با تردید به شهاب نگاه کردم و گفتم:

- تو چیزی سفارش دادی؟

- نه، چیزی لازم ندارم. شاید هتلشون خدمات هم داره، احتمالا دو تا دختر فرستادند برامون.
 - زهر مار، الان وقت شوخیه آخه؟... وقت نشناس.
 شهاب یه ذره خودش رو جمع و جور کرد و تازه متوجه نگرانی من شد. انگار اضطراب تازه داشت میومد سراغش، با تردید بهم نگاه کرد و گفت:
 - میگم داریوش، نکنه آدمای مظاهری باشند، مثل دفعه قبلی که بی هوا اومدند و اون دو تا رو بردند.
 - ما که ایندفعه تنهایییم.
 با تردید به شهاب نگاه کردم و گفتم:
 - شهاب نکنه تو.....
 - نه به خدا، همون یه بار بس بود برام.
 صدای در دوباره فضا رو پر کرد، بالاخره باید یکی جواب می داد، از پشت میز پاشدم و آروم به سمت در رفتم شهاب هم رفت سراغ کیفش و دستش رو توی کیف آماده گذاشت. نگاهی به شهاب کردم و دستم رو روی دستگیره در گذاشتم و خودم هم کنار در ایستادم. برای بار سوم در رو به صدا در آورده بودند که بالاخره جواب دادم:
 - کیه؟
 - مستخدم هتل قربان، ملحفه هاتون رو آوردم.
 نگاهی به شهاب کردم و با سر باهانش هماهنگ کردم و در رو آروم باز کردم. اما پشت در غیر از مستخدم هتل کس دیگه ای نبود. از دیدن قیافه ی متعجب مستخدم هتل و نگاه پرسشگری که داشت خندم گرفت. شهاب هم با اشاره سر من دستش رو از توی کیفش بیرون آورد و رفت دوباره پشت میز نشست. ملحفه ها رو از مستخدم گرفتم و انعامی بهش دادم که قیافه متعجب و بهت زده ش رو برگردوند و حالا از شدت ذوق قیافش خنده دار شده بود. سرم رو با خنده تکون دادم و با پاهام در رو بستم و به سمت تختها رفتم. ملحفه ها رو پرت کردم روشون و دوباره پشت میز نشستم تا غذامو بخورم. نگاهی به شهاب کردم و هر دومون لبخند تاسف باری زیم و در سکوت فرو رفتیم.
 برنامه ی همیشه امون بود. مختص اون روز نبود. همیشه باید با بدبینی کامل به همه چیز نگاه می کردیم و باید حواسمون به همه چیز می بود. اینقدر موارد غیر مترقبه برامون اتفاق افتاده بود که دیگه حتی به سایه ی خودمون هم نمی تونستیم اعتماد کنیم. زندگی ما هم اینجوری بود دیگه. چه می شد کرد...

پایان قسمت دهم-----حامی

قسمت یازدهم

صداشو از دور می شنیدم که داره فریاد می زنه و کمک می خواد اما نمی دونستم به کدوم طرف باید برم... هر طرفی که می رفتم صداش از جهت مخالف میومد و بلند تر التماس می کرد برم پیشش... خودمم جیغ می زدم و با گریه می دویدم اینور اونور... دور خودم می چرخیدم و اسمشو فریاد می زدم... نمی فهمیدم کدوم راه درسته و از چه طرف بهش می رسم... دیگه داشتم از حال می رفتم که چشمم به یه صخره ی خیلی بلند افتاد... هرچی می رفتم نزدیکتر صداشو واضح تر می شنیدم و ضجه های خودمم بلند می شد... بالاخره رسیدم بالای صخره و دیدم از لبه ی پرتگاه آویزونه و همینجور داره فریاد می کشه... اینقدر جیغ زده بودم که صدام گرفته بود، تمام تنم می لرزید و نمی فهمیدم چیکار کنم... صداش مدام تو گوشم زنگ می زد... "دستمو بگیر مهتاب، وگرنه پرت می شم"... دولا شدم طرفش، دستام می لرزید... با تمام قدرتم دستاشو گرفتم و کشیدمش بالا... با همه ی توانم می کشیدمش طرف خودم و اونم زور می زد تا خودشو نجات بده... باورم نمی شد زورم می رسه و دارم می کشمش بالا... ولی بالاخره کشیدمش... تونستم از لبه ی پرتگاه بکشمش کنار... ولی... درست تو آخرین لحظه که کامل خودشو کشیده بود بالا دست منو گرفت و... و یهو پرتم کرد پایین... خیلی راحت هلم داد و من

اصلا نفهمیدم چی شد... صدای خنده ی وحشتناکشو از پشت سرم می شنیدم و با صورت ازون ارتفاع به طرف پایین پرت می شدم.... حس می کردم تمام پوست و گوشتم داره از بدنم جدا می شه و به سمت بالا می ره... جیغ می کشیدم و تو هوا دست و پا می زدم.... بیشتر از چند متر با زمین فاصله نداشتم... دستامو گرفتم جلوی صورتم و چشمامو بستم... منتظر له شدنم بودم ... صدای جیغم تو گوشم می پیچید... که یهو از خواب پریدم... نفس نفس می زدم و صورتم خیس عرق بود. لبام می لرزید و گلویم خشک شده بود. با ترس به دور و برم نگاه کردم، یادم نمی اومد کجام. هوا هنوز گرگ و میش بود و نمی تونستم فضای دور و برمو تشخیص بدم. بعد از چند لحظه که چشمام به تاریکی عادت کرد تونستم بیبا و نازی رو ببینم که رو تختاشون خواب بودن و صدای آروم نفس کشیدنشون می یومد. تازه یادم افتاد کجام... گوشه موبایلمو از بالا سرم برداشتم و ساعتو نگاه کردم. 5:30 صبح بود. سرم حساسی درد می کرد و خوابم پریده بود. به خوابی که دیده بودم فکر می کردم... "یعنی چه معنی می تونست داشته باشه؟؟ اصلا این خواب تعبیریم داره ؟ چرا اون باید منو ازون پرنگاه بندازه پایین؟ من که نجاش دادم..." عصبی شده بودم. از جام پاشدم و تو تاریکی و با نور گوشیم کیفمو پیدا کردم و از توش پاکت سیگار و فندکمو در اوردم. آروم رفتم کنار پنجره و پرده اشو زدم کنار و بازش کردم. هوای ملس دم صبح که خورد تو صورتم یه کم حالم جا اومد. چندتا کام عمیق از سیگارم گرفتم و دودشو محکم دادم بیرون. با خودم فکر کردم "این دیگه نوبرشه! تاحالا نصف شب و دم صبح هوس سیگار کشیدن نکرده بودم که اینم میسر شد!! گذت بزنی که هرچی عادت گند بود به من منتقل کردی..."

آرنجمو تکیه دادم به لبه ی پنجره و رفتم تو فکر... از دیشب افکار قدیمی مدام هجوم می آوردن طرفم و من هی با سماجت سعی در پس زدنشون داشتم، ولی اینبار مثل اینکه نمی تونستم ندیده اشون بگیرم و افکارمو منحرف کنم. خوب حالا که اونا اینقدر سمج بودن بهتر بود منم خودمو بسپریم به دستشون و ببینم تا کجا می خوان با خودشون ببرنم... دوباره یاد دانشگاه و حال هوای شیطنت های جوونی افتادم... یاد دوستای قدیمی... و یاد آقای سوزنی که از همون جلسه ی اول ازش زهر چشم گرفته بودم...

بعد از اولین کلاس حل تمرین شیمی تجزیه و با اون توهینی که به استاد حل تمرین کرده بودم یه کم عذاب وجدان داشتم. برای خودمم عجیب بود که چرا از کاری که کرده بودم پشیمونم. منی که همیشه از احساس قدرت و پیروزی پر از لذت می شدم حالا ازینکه یه برد نصیبم شده بود زیاد راضی نبودم و هی خودمو محاکمه می کردم. مدام با خودم فکر می کردم نباید وقتی طرف بهم گفت اگر مطالب برام مفید نیست می تونم از کلاس برم، اینقدر زود بهم بر می خورد و از کلاس می زدم بیرون، حالا خودم از کلاس زدم بیرون به جهنم، برای چی به بقیه اشاره کردم که اونا هم دنبالم بیان و جو کلاسو به هم بریزن؟ هرچند که تمام این فکرا فقط تو ذهن خودم بود و در ظاهر خودمو خیلیم راضی ازین کارم نشون می دادم...

جلسه ی دوم کلاس حل تمرین تا حدی اضطراب داشتم و نمی دونستم چه جوری برخورد می کنه سر کلاس. ولی اون خیلی معمولی وارد کلاس شد و بدون هیچ حرف اضافه ای رفت پای تخته و مشغول جواب دادن به سوالاتی بچه ها شد. اما چیزی که خیلی خوب می تونستم تو رفتارش ببینم پرهیزش از نگاه کردن و توجه به من بود. حتی دو سه باری که نگاهش به من افتاد سریع روشو بر می گردوند و سعی می کرد علنا بی توجهیشو به من نشون بده. البته منم پرروتر از اون بودم و تمام مدت کلاس دست به سینه بهش زل زده بودم و بدون اینکه کوچکترین چیزی رو کاغذای جلوم بنویسم تمام حرکاتشو زیر نظر گرفته بودم و می فهمیدم همینم عصبیش می کرد. تمام مدت هم با خودم فکر می کردم "خاک بر سرت مهتاب! دستی دستی و بی خودی طرفو با خودت لج کردی حالا اگر یه وقت تو امتحانا کمکیم

ازش خواستی عمرا بهت کمک بکنه" ولی خودمم می دونستم اینا بیشتر بهانه اس و درد من به جای دیگه اس. مشکل من آینده نگریم برای نمره گرفتن نبود، درد من چیز دیگه ای بود... انگار از همون لحظه ی اول بد جوری جذب اون چشمای عمیق و پر رمز و رازش شده بودم و حالام داشت کار دست می داد این مجذوب شدن...جلسه ی سوم و چهارم هم گذشت و من مثل دفعه های قبل همچنان تمام مدت کلاسو دست به سینه بهش زل می زدم و نگاهش می کردم و اونم از نگاه من فرار می کرد ... و حالا خودم خوب می دونستم که دیگه برای در آوردن لچ اون نیست که اینجوری بهش زل می زنم، به خاطر دل خودم بود... همیشه با خودم صادق بودم و بدون رو درباستی. اون موقع ها هم خیلی رک پیش خودم اعتراف کردم که ازش خوشم اومده، و البته سعی کردم به این فکر نکنم که شاید عاشقش هم شده باشم! اونم به همین راحتی و مسخرگی!

اواسط ترم بود که روی برد اعلانات تاریخ امتحانات میان ترمو زدن و وقتی با بچه ها تاریخ امتحان شیمی تجزیه رو دیدیم یه ضد حال اساسی به همه امون زده شد... تو هفته ی آینده سه روز تعطیلی پشت سرهم بود و امتحان شیمی رو هم دقیقاً بعد از اون سه روز تعطیلی گذاشته بودن. مشکل ما هم اینجا بود که با بچه ها از چند وقت قبل تو تور 3 روزه ی ترکیه ثبت نام کرده بودیم و حالا با این برنامه ی امتحانات مجبور بودیم کنسلش کنیم. شیمی تجزیه هم جزو دروس تخصصی و سختمون بود و نمی شد بی خیال امتحانش بشیم. همون روز با بچه ها دور هم جمع شدیم که تصمیم بگیریم چی کار کنیم.. بیشترمون لوس بودیم و عزیزکرده های مامان باباهامون و بزرگترین مشکل زندگیمونم به هم خوردن تور مسافرتی ترکیه امون! اما اون مشکلم خیلی راحت حل کردیم و قرار شد من که یه نسبت فامیلی دور با استاد اصلی کلاس شیمی تجزیه دارم با یه نفر دیگه بریم پیشش و ازش بخوایم تاریخ امتحانو کمی عقب بندازه. فکر خوبی بود... فوری با مرجان از جامون پاشدیم و رفتیم سراغ انجام عملیات. تا برسیم به دفتر استاد حرفا و چاخانایی که می خواستیم برای عقب انداختن تاریخ امتحان تحویلش بدیمو باهم چک کردیم و به توافق رسیدیم. پشت در اتاق به محض اینکه خواستم در بزنم خود استاد درو باز کرد رومون. فهمیدم عجله داره و می خواد بره جایی. یکی از خوش اخلاق ترین استادای دانشگاه بود و همیشه با همه بگو بخند داشت. مثل همیشه با لبخند جواب سلاممونو داد و از منم حال خانواده امو پرسید. جوابشو دادم و فوری پرسیدم:

- مثل اینکه داشتید تشریف می بردید استاد؟
- آره، باید برم جایی. شماها کاری داشتین؟
- راستش می خواستیم راجع به تاریخ امتحان میان ترم باهاتون صحبت کنیم.
- یه نگاه به ساعتش کرد و گفت:
- خانما من الان دیرم شده، ولی می تونین راجع به زمان امتحانتون با استاد حل تمرینتون صحبت کنین.. تا گفت استاد حل تمرین گوشام تیز شد! اصلا رو اسمش حساس شده بودم و هر جا هر حرفی ازش بود زود خودمو می رسوندم تا ببینم جریان چیه. دوباره حواسم جمع حرفای استاد شد که داشت می گفت:
- تمام برنامه ی امتحانی. کلاسای منو ایشون تنظیم کردن، بیاین برین تو با خودش صحبت کنین.
- یه لحظه متوجه منظورش نشدم. "بریم تو؟؟" که یهو استاد سرشو کرد تو اتاق و گفت:
- امیر جان ببین خانما چی کار دارن...
- بعدم یه چشمک تابلو بهش زد و گفت:
- کارشونو راه بنداز...
- و از تو اتاق صدای اونو شنیدم که با خنده گفت:
- چشم استاد..

و بعدم استاد سریع باهامون خداحافظی کرد و رفت. سرجام خشکم زده بود و نمی تونستم تکون بخورم. اصلا انتظارشو نداشتم که تو اون موقعیت استاد حل تمرینو ببینم و بدتر ازون مجبور باشم باهش حرف هم بزنم! منی که از اول ترم فقط جلسه ی اول کلاس یه جمله اونم سر لج و لجاجتی باهش حرف زده بودم و تمام جلسات بعدیم عین مجسمه فقط بهش زل زده بودم حالا باید بهش چی می گفتم؟؟ این فکر ا در عرض دو سه ثانیه از مغزم گذشت که مرجان با حرص دستمو کشید و آرام گفت:

- بیا دیگه مهتاب...

و بعدم خودش وارد اتاق شد. به محض اینکه پامو تو چارچوب در گذاشتم ضربان قلبم رفت بالا و هیجان همه ی وجودمو گرفت. از خودم حرصم گرفته بود که احساساتم عین دختر بچه ها شده، ولی نمی تونستم باید چی کار کنم. صدای سلام کردن دوستمو می شنیدم ولی خودم هنوز نمی تونستم جم بخورم. سرمو به زور بلند کردم و گفتم:

- سلام...

معلوم بود اونم جا خورده از دیدن من و انتظار هرکسی رو داشته غیر از من. آرام ولی محکم جواب سلام جفتمونو داد و خیلی هم زود به خودش مسلط شد. دوباره اخم همیشگی و برق چشماش برگشت به صورنش و همون حالتی رو به خودش گرفت که از اولم منو اسیرش کرده بود. دست به سینه پشت میزش و ایساده بود و با گردن خم شده مارو نگاه می کرد و منتظر بود. مرجان که دید من عین چوب خشک و ایسادم سرجام و صدا ازم در نیامد خودش شروع کرد به حرف زدن راجع به تاریخ امتحان. هیچی از حرفاشو نمی شنیدم و فقط صدای ضربان قلبم بود که می پیچید تو سرم. تازه یادم افتاده بود استاد بهش گفت بود "امیر"... پس اسمش امیر بود. نمی دونم چرا هیچ وقت اسمشو از بچه ها نپرسیده بودم. از اول تو ذهن من اسمش "آقای سوزنی" شده بود و همینم مونده بود روش... ازین فکر یه لبخند اومد رو لبم که همون موقع برگشت طرف من و با تعجب نگام کرد. حتما پیش خودش گفت "این دیگه چه دیونه ایه! یا زل می زنه به آدم یا با خودش می خنده!!" همون موقع صدای مرجانو شنیدم که با حرص داشت می گفت:

- بله، من و خانم رضوی به نمایندگی از بقیه ی بچه ها اومدیم..

هنوز نگاهش رو من بود... با یه حالت گنگی که معنیشو نفهمیدم جواب داد:

- خانم رضوی؟

نگام تو چشماش قفل شده بود و زبونم گیر کرده بود لای دندونام. نمی فهمیدم چه مرگم شده. هرکس دیگه ای جلوم و ایساده بود تا حالا تاریخ امتحان پایان ترمم براش تغییر داده بودم! ولی این یکی عین مار هیپنوتیزم کرده بود. می فهمیدم مرجانم ماتش برده به این حالت من. زبونمو به زور چرخوندم تو دهنم و گفتم:

- بله؟

با این جواب من انگار جفتمون از خواب پریدیم. فوری گفت:

- پس چرا شما صحبتی نمی کنید؟

آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم صدام نلرزه. گفتم:

- خانم عسگری که همه ی حرفارو زدن.

چند لحظه مکث کرد و بعد خیلی شمرده گفت:

- خوب دلایل دوستتون قانع کننده نبود برای عوض کردن تاریخ امتحان، من گفتم شاید شما دلایل بهتری داشته باشید.

"لعنتی! لابد می خواد التماسش کنم که تاریخ امتحانو برامون عوض کنه!" با لحنی که لحن همیشگیم بود و سعی می کردم بی تفاوتیم توش آشکار باشه جواب دادم:

- خیر، دلایل منم همونایی بودن که خانم عسگری گفتن.

یه لبخند مغرور زد و گفت:

- خوب، پس من متاسفانه نمی تونم کمکی بکنم.

فوری گفتم:

- باشه، مساله ای نیست.

پشتمو کردم که از اتاق بیام بیرون که صدای مرجان بلند شد.

- ولی آخه...

فوری برگشتم طرفشو با چشم غره گفتم:

- نمی تونن عوض کنن دیگه خانم عسگری، بهتره بیشتر ازین مزاحمشون نشیم.

با این حرفم مرجانم با عصبانیت اومد طرفم. از اتاق داشتم می رفتم بیرون که صداش دوباره بلند شد.

- خانم عسگری؟

من بدون اینکه عکس العملی نشون بدم به راهم ادامه دادم و از در خارج شدم ولی مرجان سرشو کرد تو اتاق و

با دلخوری گفت:

- بفرمایید؟

صداشو شنیدم که گفت:

- می خواستم بهتون پیشنهاد بدم اگر تو شیمی مشکلی داشتید حتما از خانم رضوی کمک بگیرید، اینطور که

معلومه ایشون واقعا تو این درس تبحر دارن!

سرجام خشکم زد از تعجب و عصبانیت! اگر جلوی روم بود مطمئنا خفه اش می کردم! پسره ی احمق منو داشت

مسخره می کرد اونم فقط به خاطر اینکه تو جلسه ی اول برای در آوردن لاجش گفته بودم سطح کلاس برای من

پایینه!! ببین چه جور تلافی کرد! "حقته مهتاب خر"

کارد می زدن خونم در نمی یومد. دوستم بدون اینکه جوابشو بده با حرص در اتاقو بست و اومد طرفم. فوری

گفت:

- می شه بگی چه مرگت شده بود؟؟؟ چرا هیچی نگفتی؟؟

با عصبانیت گفتم:

- نکنه انتظار داشتی التماس این عوضی رو بکنم؟ سرتاپاش دو زار نمی ارزه، اونوقت برای من ادا اصول میاد

و دلیل قانع کننده می خواد!

تند تند راه می رفتم و مرجانم پشت سرم می دوید.

- حالا سرتاپاش دوزار بی ارزه یا نیارزه فعلا کارمون افتاده بود بهش و توام ریدی تو همه چی!

- برو بابا. من حاضرم مسافرت نرم، امتحانم بی افتم ولی التماس همچین کسی رو نکنم.

- بس که گند اخلاق و غدی!

- همینم که هستم.

اینو گفتم و راهمو جدا کردم و از ساختمون زدم بیرون. هنوز داشتم حرص می خوردم و باید تنها می موندم

تا یه کم آروم شم. بی خیال کلاسای اونروز شدم و از دانشگاه زدم بیرون. اینجور مواقع بهترین دوا برام

رانندگی و ویراژ دادن تو خیابونا بود. چند دقیقه نگذشته بود که سیل زنگ و اس ام اس از دوستام روونه شد

طرف گوشیم. می دونستم مرجان همه چیو براشون تعریف کرده و حالام لابد ازم شکین! با حرص موبایلمو

خاموش کردم و انداختمش کنار. حوصله ی هیچ کسو نداشتم. دلم می خواست فقط فکر کنم و یه تصمیم

درست حسابی بگیرم....

چند ساعتی خیابونا رو بالا پایین کردم و برای خودم ول گشتم. دیگه هوا داشت تاریک می شد و می دونستم

اون شبم مهمون داریم و اگر دیر برم خونه مامانم پدرمو در میاره از غر زدن. هنوز نه دلم آروم شده بود نه

راه حلی برای درد دلم پیدا کرده بودم. خونه هم که رسیدم تمام مدتی که با یه لیخند گشاد رو به روی مهمونا

نشسته بودم فکرم جاهای دیگه سیر می کرد و حواسم پرت بود. حتی شب موقع خواب وقتی پدرم صدام زد

و برای مسافرتی که قرار بود با دوستانم بریم بهم چند تا تراول داد بهش گفتم مسافرت کنسل شده و دیگه قرار نیست بریم.

نمی دونستم چم شده. فقط می دونستم این چیزی که تو دلمه حرص و عصبانیت نیست، یه چیزیه بین دلشوره و اضطراب و هیجان. خودمم نمی فهمیدم اونروز صبح و تو اتاق استاد دانشگاه وقتی رو به روش وایساده بودم چه اتفاقی افتاده برام که اینطور بهم ریختم، ولی هرچی که بود حس می کردم برام جالب و تازه اس... یه حس نوئه که با همه ی احساسات گذشته فرق داره و منم مثل همیشه بی پروا و بدون ترس رفتم سراغش...

یه لحظه حواسم جمع منظره ی رو به روم شد. باورم نمی شد هوا اینقدر روشن شده باشه و آفتاب کاملا درومده باشه. همه ی این افکار مثل یه صاعقه از جلوی چشم گذشته بودن، ولی انگار مدت زیادی بود که همونجور لب پنجره وایساده بودم و تو افکار خودم غرق بودم. یه کش وقوسی به خودم دادم و ته سیگارای جلوی پنجره رو جمع کردم و ریختمشون دور. ساعت 7 صبح شده بود و دیگه باید کم کم راه می افتادیم. بچه هارو بلند صدا زدم که بیدار بشن. بیتا کم کم شروع کرد به تکون خوردن و غلت زدن تو جاش ولی نازی طبق معمول عین مرده افتاده بود سر جاش و انگار نه انگار که دارم حنجره امو بالا سرش پاره می کنم!

تا بیتا چشماشو باز کرد گفتم:

- صحبت به خیر عزیزم... بلند نمی شین صبحونه اتون رو در رختخواب میل کنین؟

تو جاش نیم خیز شد و با خمیازه گفت:

- رفتی صبحونه خریدی؟

- آره، من مال خودمو خوردم شماهام پاشین بخورین.

یه کم به دور و بر نگاه کرد و وقتی دید خبری نیست گفت:

- مرض داری مهتاب؟ اینجا که چیزی نیست.

پاکت سیگارمو نشوتش دادم و گفتم:

- پس این چیه؟

بالششو پرت کرد طرفم و گفت:

- گمشو! تو شکم خالی سیگار می کشی؟ می افتی می میری بدبخت!

- یک حالی می ده جون بیتا!

- سیگار کشیدن؟

- نه! مردن از سیگار کشیدن!

- تو آدم بشو نیستی.

خندیدم و گفتم:

- من که همیشه می گم از آدمیت انصراف دادم!

یه بیلاخ حواله ام کرد و دوباره ولو شد تو جاش.

- پاشو بابا، این نازی رو هم بیدار کن بریم یه جا یه صبحونه ای بخوریم هم یه چرخی تو شهر بزنینم و

بعدم راه بیافنینم.

به زور از جاش پاشد و رفت سر وقت نازی.

از دیروز صبح که از مشهد راه افتاده بودیم حمام نرفته بودم و شدیداً هوس یه دوش آب گرم کرده بودم. اول تصمیم گرفتم برم یه دوش بگیرم ولی وقتی فهمیدم مسافرخونه 2-3 تا حمام مشترک تو راهروها داره منصرف شدم. بعد از نیم ساعت بی‌تا و نازی هم حاضر شده بودن و نازی زودتر رفت پایین که یه کم پیاده روی کنه.

من و بی‌تا هم وسایلمونو جمع کردیم و رفتیم بیرون. قبل ازینکه از پله ها بریم پایین یهو یاد فکر دیشبم افتادم. بی‌تا رو صدا کردم و گفتم:

- یه دقیقه وایسا کارت دارم.

- جیه؟

به حرفی که می‌خواستم بزنم یه بار دیگه فکر کردم و بعد گفتم:

- می‌خواستم بگم یه وقت نمی‌ترسی نازی کار دستت بده؟

با تعجب نگام کرد و گفت:

- چطور؟

- می‌گم مثلاً یه وقت سر لج و لجبازی و همون کینه‌ی شتریش از تو، به سهیل خبر نده بیاد سروقتمون! خندید و گفت:

- بابا حالا درسته من گفتم ازم کینه داره، ولی دیگه نگفتم جیمزبانده! بعدم اون دیگه از خود سهیل متنفره، اگر بخواد با من تلافی بکنه پای سهیلو نمی‌کشه وسط...

- والا من که سر از کار شما دو تا خواهر در نیوردم، ولی همین که اینجوری می‌گی یعنی مطمئنی دیگه...بی‌خیال، بریم.

از پله ها رفتیم پایین و بی‌تا هم رفت بیرون و من رفتم کلید اتاقو به صاحب مسافرخونه پس بدم. با کلی زور و خواهش و التماس بالاخره قبلو کرد پول اتاقو ازم بگیره. وقتی رفتم تو کوچه دنبالم اومد و گفت رو ماشین یه پارچه کشیده بوده که یه وقت کسی خط نندازه روش. بی‌تا تا شنید خندید و گفت:

- خوب کاری کردین پدرجان که پارچه کشیدین رو ماشین، این ماشین رنگ قرمز مثل صاحبش خیلی تابلوئه!

پیرمرد بیچاره هم بدون اینکه منظور بی‌تا رو بفهمه خندید و گفت:

- این ماشین فقط برازنده‌ی خانم مهندسه.

با لبخند و چشم‌غره به بی‌تا گفتم:

- لطف دارید شما...

بازم ازش تشکر کردیم، باهش خداحافظی کردیم و بالاخره سوار ماشین شدیم و راه افتادیم...

پایان قسمت یازدهم-----کتایون

قسمت دوازدهم

بعد از اومدن و رفتن خدمتکار جو یک کم سنگین شده بود. اضطراب چند دقیقه پیش و روز سختی که داشتیم و کار نیمه‌کاره‌ای که برامون باقی‌مونده بود باعث شده بود که هم من و هم شهاب بی‌حوصله بشیم. احساس

- کردم که شهاب هم یک کم تو خودش رفته، درسته که گاهی وقت ها از پر حرفی هاش خسته می شدم. اما خوب وقتی هم که کم حرف می شد به جوری حال من هم گرفته می شد.
- سعی کردم جو رو عوض کنم و شهاب رو به حرف بیارم، با لحن آرومی پرسیدم :
- راستی نگفتی اون دو تا دخترای تو رستورانو کجا بردی؟ مگه تو اونجا آشنا داشتی؟
 - مگه توی بداخلاق گذاشتی من حرف بزنم؟
 - بی خیال دیگه ، تو که منو می شناسی، وقتی سر حال نیستم حوصله ی خودمم ندارم، چه برسه به توی خرس کنده رو. حالا عوض اینکه مثل دخترا ناز کنی تعریف کن بلکه ما هم به چیزایی یاد گرفتیم.
 - هیچی بابا، خودشون جا و مکان داشتند. از اولشم خودشون چراغ زدند.
 - عوضی پس چرا اینهمه برای من خالی بستنی گفتی مخشونو زدی؟ پس بگو اونامخ تورو زدند!
 - حالا چه فرقی می کنه، مهم نفس عمل بود که انجام شد. انشالله... خدا قسمت شما هم بکنه!
 - مرده شور خودت و اون دعاهاتو باهم بیرن!
 - متشکرم اخوی.
 - اخوی و زهر مار. هر کی ندونه فکر می کنه چه آدم مومن و با خداییه!
 - نیست تو خیلی هستی؟
 - حداقل مثل تو هم با دیدن هر دختری دنبالش راه نمی افتم!
 - عرضشو نداری.
 - عرضه ی تورو هم دیدیم.
 - خوب چکار کنم؟ بچه خوشتیپم میان سراغم دیگه.
 - حالا ببینم بچه خوشتیپ! لوازم جانبی همراهت بود یا نه؟
 - آره بابا ، من همیشه کاندوم همراهم، آدم عاقل همیشه باید آماده باشه!
 - گندت بزنی با اون عقل نخودیت که فقط توی این موارد کار می کنه!
 - باز بهتر از اینه که کلا کار نکنه.
 - یه دقیقه صبر کن، این قسمتش احتیاج به شفاف سازی داره، اصلا ببینم مگه تو عقل هم داری؟
 - آخ گفتی، آخه اگه عقل داشتیم که با توی دیونه همکار نمی شدم.
- با خنده سرم رو تکون دادم و دوباره مشغول خوردن غدام شدم. شوخی های من باعث شد که جو عوض بشه و شهاب هم یک کم از خودش بیاد بیرون و دوباره شروع کنه به لودگی و مسخره بازی. مثل همیشه هیچ چیزی تو دلش جا نمی شد. حالا این وسط من مونده بودم که چطور دیهن شهاب که دوباره باز شده بودو ببندم! به خودم گفتم " خوب چی می شد می داشتی مثل بچه ی آدم ساکت و بی صدا بشینه، حتما باید از دلش در می آوردی!"
- چیزی گفتی؟
- فکر کنم شناس آوردم که ایندفعه درست متوجه حرفم نشده بود. وگرنه دوباره برنامه داشتیم. زودی بحث رو عوض کردم و سعی کردم حالا که شارژ شده حداقل دو تا حرف درست و حسابی از زبونش بگشم بیرون؛ توی این سه سالی که باهاش آشنا شده بودم بارها و بارها سعی کرده بود که از گذشته ش برام بگه ، ولی من هیچ وقت حوصله ی شنیدن نداشتم. اما نمی دونم چی شده بود که یه دفعه علاقه مند شده بودم راجع به گذشته ش بیشتر بدونم. شاید دلیلش این بود که می خواستم بهتر بشناسمش، شناختی که تا اونموقع ازش داشتم برای کارمون کافی بود، اما حالا و برای کار تو دویی احساس می کردم بیشتر از قبل باید بشناسمش. همیشه راجع به خودش یه چیزهای پراکنده ای می گفت اما هیچوقت دقت نکرده بودم و بدون اینکه بشنوم چی گفته الکی سرم رو تکون می دادم و تائید می کردم. اما اونموقع شاید برای اولین بار تصمیم گرفتم که صداش رو هم بشنوم و فقط سرم رو تکون ندم. اول حرفمو کمی مزه مزه کردم و بعد گفتم:
- راستی تو هیچ وقت نگفتی چی شد که سر و کارت به مظاهری افتاد.
 - مگه تو گفتی؟
 - خوب من اگه نگم ایرادی نداره، اما تو باید بگی...
 - زوریه؟
 - نیست تو خیلی از مخ کار گرفتن بدت میاد؟ همیشه با دلیل و بی دلیل دو ساعت مغز سر آدمو می بره ها، اما یه دفعه هم که اومدم آدم حسابش کنم خودم ازش بخوام رو اعصابم رژه بره داره ناز می کنه، ببین خودت لیاقتشو نداری آدم حسابت کنم!
 - اگه معیارت از آدمیت خودت هستی که من ترجیح می دم هیچوقت آدم نباشم.

- دلتم بخواد بدبخت، مگه من چمه؟
- هیچی، کافیه سر حال نباشی ، مثل سگ پاچه میگیری.
- از زیر میز با لقد محکم کوبوندم توی پای شهابو صدای دادش رفت هوا. به صندلی تکیه دادم و با خنده گفتم :
- علاوه بر گاز گرفتن جفتکم می زخم، حرفیه؟ تو فقط وظیفه ت اینه که کتکتو بخوری.
- نه بابا حرفی نیست، آدم که نیستی بشه باهات در افتاد. خاک تو سر من که با این هیکلم جلوی تو کم میارم.
- همه چیز که به هیکل نیستش عزیز جان، یه مواقعی باید جای عضلات، عقلمت کار کنه.
- تو با عقلمت دعوا می کنی؟
- من اصولا دعوا نمی کنم. تو هم زیاد به خودت فشار نیار حرفهای منو بفهمی. دچار سوء هاضمه میشی.
- حالا بحثو نیچون. تعریف کن ببینم ، تو و اون بابای دم کلفتت کجا، مظاهری و کار کردن برای اون کجا؟
- بی خیال بابا. تو حوصله ی قصه های طولانی رو نداری.
- حالا اینبار هوس کردم داشته باشم... تعریف کن.
- پس مثل اینکه امشب قصد خوابیدن نداری!
- همیشه وقت برای خوابیدن هست، اما وقت بیداری زود تموم میشه.
- خوب حالا یعنی از اولش بگم؟
- بدون اینکه چیزی بگم با سر اشاره ی مثبت کردم. شهاب باقی نوشابشو یه نفس سر کشید و رفت لب تختش نشست و حرفهایش رو شروع کرد :
- بابام رو که خودت می شناسی...
- آره، کیه که شناسه.
- آره... به قول تو کیه که شناسه. یه آدم با نفوذ و با قدرت... از وقتی که یادم میاد همیشه با توی سفر بود یا توی جلسه و سر کار. گاهی وقت ها می شد که چند هفته توی سفر بود و نمی دیدمش. همیشه برای اینکه بتونم باهات حرف بزخم باید اول با منشی دفتزش هماهنگ می کردم، اونم اگه توی جلسه نبود و کار خاصی نداشت. من تنها بچه ی اون خانواده بودم. همیشه از غیبت پدرم توی خونه رنج می بردم اما باز دلخوشیم به مادرم بود که کنارمه، ولی اون هم از وقتی که من وارد دبستان شدم دیگه کمتر پیشم بود و بیشتر به دوره های دوستانه ش و خرید و کارهای شخصی دیگه ش می رسید. هیچ وقت از نظر مادی چیزی کم نداشتم، اما چیزی که جاش توی زندگیم خالی بود ، خانواده م بود...
- دستمامو پاک کردم و از پشت میز بلند شدم و رفتم رو تخت خودم نشستم. شهاب هم خمیازه ای کشید و روی تختش دراز کشید و ادامه داد:
- وقتی که زنگ مدرسه می خورد و تعطیل می شدیم یه جوری حسرت دلمو می گرفت، دم در مدرسه پدر یا مادر بچه های دیگه منتظرشون بودند که بیرندشون خونه. همیشه فکر می کردم با دیدن پدر مادرشون خیلی حس امنیت بهشون دست می ده. اما من باید سوار ماشین راننده مون می شدم و تا خود خونه هم توی ماشین خفه خون می گرفتم و هیچ حرفی نمی زدم، بالاخره اون رانندمون بود دیگه، نه پدرم، نه مادرم . خونه که می رسیدم همیشه اول مامانم رو صدا می کردم. می دونستم خونه نیست و طبق معمول یا با دوستاشه یا مشغول خرید؛ اما با خودم می گفتم شاید امروز باشه و بتونم خیر سرم مثلا نمره ی دیکته مو بهش نشون بدم. اما حیف که هیچ وقت نبود. همیشه دوست داشتم ببینم مامانم چطوری غذای مورد علاقه م رو درست می کنه، اما همیشه این خدمتکارمون بود که غذا درست می کرد و منم معمولاً چاره ای جز خوردنش نداشتم....
- به شوخی گفتم :
- برای همین اینقدر کوچولو موندی؟
- شهاب خنده ی تلخی کرد و گفت :
- کاش کوچولو می موندم..
- دستشو گذاشت رو پیشونیش و ادامه داد:
- دوره ی دبستان و راهنمایی من با حسرت طی شد. حسرت دیده نشدن، حسرت مورد توجه نبودن، حسرت مهم نبودن. اصلاً نمی دونستم که بود و نبودم برای اونها فرقی می کرد یا نه. هیچ وقت نمی دونستم پدرم به پسرش که شاگرد اوله افتخار می کنه یا نه، فقط می دیدیم که آخر هر سال عینکش رو به

چشمش می زد و با دقت کارنامه م رو نگاه می کرد تا مطمئن بشه که پسر یکی به دونه ش توی درسی کمتر از بیست نگرفته باشه و از دستورات اکیدش سرپیچی نکرده باشه، بعدش هم بدون اینکه حتی به آفرین خشک و خالی بهم بگه کارنامه رو رو مینداخت روی میز و تلوزیون رو روشن می کرد و با دقت غرق اخبار می شد، انگار نه انگار که چند قدم اینطرف ترش چشمهای یه بچه منتظر شنیدن تشویق پدرشه و همیشه هم این حسرت به دلش موند...

بسته ی سیگارم رو از کنار دستم برداشتم و یه دونه روشن کردم. شهاب که متوجه صدای فندکم شد سرش و رو برگردوند و اشاره کرد که پاکت رو براش بندازم. چون ورزش می کرد معمولا سیگار نمی کشید ، اما حالا حالش رو درک می کردم. بسته رو همراه فندک پرت کردم رو تختش. یه دونه سیگار از توی جعبه در آورد و روشن کرد و با سرفه ی کوچیکی دودش رو داد بیرون. به شوخی گفتم :

- آخه مجبوری بکشی؟

شهاب همونطور که به سقف خیره شده بود و سعی می کرد دودو از حلقش بده بیرون گفت :

- آدم ممکنه خیلی چیزا رو دوست نداشته باشه، اما چاره ای جز کشیدنشون نداره.

کام دیگه ای از سیگارکش کشید و ادامه داد:

- دبیرستان برای من دوره ی دیگه ای بود. فضاش خیلی متفاوت بود، انگار یه دفعه و یه شبه باید بزرگ می شدی. اونجا همه خودشونو آدم بزرگ می دونستن. هر کسی هم یه طوری سعی می کرد خودش رو برای بقیه بزرگ جلوه بده. یکی از دوست دختر خیالیش می گفت، یکی از سفرهای نرفته ش، یکی به زور نداشته ش می نازید و خلاصه هرکسی سعی می کرد یه طوری خودش رو جلوی بقیه بزرگ نشون بده. حالا یا واقعی یا خیالی. بعضی ها هم که خودشون رو با کتاب هاشون خفه می کردند و از همون اول برای رشته ی دانشگاهشون نقشه می کشیدن.

اون سال ها پدرم داشت زمینه ی حضورش توی انتخابات مجلس رو جور می کرد و دیگه اینقدر مشغول بود که حتی همون چند دقیقه هم نمی تونستیم ببینیمش. از یه طرف نبود پدرم توی خونه و از یه طرف دیگه هم حس سرکشی نوجوونی و استقلال طلبی ذاتی خودم باعث شده بود که من هم یواش یواش توی موج جدیدی از زندگیم قرار بگیرم که دیگه مثل قبل تنها و پر حسرت نباشم. دلم می خواست تمام جاهای خالی زندگیم رو پر کنم، دلم می خواست برای خودم باشم و زندگی خودم رو تجربه کنم. دیگه از اینکه با ماشین راننده به مدرسه برم و برگردم خسته شده بودم، می خواستم توی خیابون ها قدم بزنم و به قول خودم مستقل باشم و محتاج کسی نباشم. پدرم هم که دیگه نبود تا دائم از کارهام ایراد بگیره یا از ترسش جرات نکنم دست از پا خطا کنم، اون ساعت هایی هم که توی خونه بود یا مرتب با تلفن صحبت می کرد یا توی اتاق کارش بود و داشت به کارهاش رسیدگی می کرد. یه دفعه از یه قفس بسته وارد یه دنیای بی حصار شده بودم که من رو با قدرت هر چه بیشتر به درون خودش می کشید. دوستای زیادی توی دبیرستان پیدا کرده بودم و حالا کارهای جدیدی رو ازشون یاد گرفته بودم. طرز لباس پوشیدنم ، مدل موهام و حتی نوع حرف زدنم هم عوض شده بود. کسی هم کاری به کارم نداشت، یعنی دیگه اصلا من رو نمی دیدند که بخوان کاری هم به کارم داشته باشن. اینطوری شد که من هم میدون رو برای خودم باز دیدم و توی چهار سال دبیرستان به کلی عوض شدم. منی که قبل از اون همیشه بهترین نمرات رو داشتم حالا دیگه ساده ترین درس ها رو هم به زور تقلب پاس می کردم و البته کسی هم نبود که دیگه حتی به نمره هام اهمیت بده. منم دیگه برای خودم زندگی می کردم و سعی می کردم که جای حسرت رو به خوشی ها بدم. خوشی هایی که تازه طعمشون رو چشیده بودم و دنیایی که تازه پیدا کرده بودم. انتخابات و مشغله های پدرم برای من شده بود یه فرصت طلایی برای فهمیدن زندگی....

در حالیکه اخمام تو هم بود و دستم رو زده بودم زیر چوونم و با ریشم ورمی رفتم ، پرسیدم:

- حالا بالاخره بابات همون سال رفت مجلس؟

- نه، اتفاقا اون سال این اتفاق نیفتاد و توی انتخابات اصلا نتونست رای بیاره و برای همین خیلی ضرر کرد و جالب این بود که می گفت من پایبند خانواده م شدم وگرنه بهتر می تونستم تبلیغ کنم! مسخره بود! خانواده...! فکر کنم حتی اسمش رو هم فراموش کرده بود. در هر صورت بهانه ی خوبی دستش بود که تا دوره بعدی دیگه شب ها هم زیاد نیاد خونه، مادرم هم که اهمیتی نمی داد، شاید هم عادت کرده بود، اما این وسط من بودم که دیگه هیچ سدی رو جلوی خودم نمی دیدم . دوران دبیرستانم رو با پولی که همیشه توی جیبم بود و امکاناتی که داشتم فقط پی عشق و حال خودم بودم و تمام زندگیم شده بود ماشین بازی و

اتو زدن دخترها و پارتی و اینجور چیزا. دیگه از اون شهاب ساده و تنها خبری نبود. انگار شهاب دیگه ای متولد شده بود. آدمی که دیگه تنها نبود و دوست نداشت که غم داشته باشه و حسرت بکشه.

- دانشگاه چی؟
- برای خودم که اصلا مهم نبود. قبول نشدم، یعنی اینقدر رتبه م بد شد که حتی انتخاب رشته هم نکردم. همین مساله هم باعث شد که بهونه دست بابام بیاد و دائم بهم سرکوفت بزنه، البته همون چند دقیقه ای که ممکن بود در طول روز همدیگه رو ببینیم. اما منم دیگه ساکت نبودم و به راحتی جوابش رو می دادم. دیگه حتی اون هم جلو دار من نبود. یکی دو سالی رو همینطوری بیکار گذروندم و زیر بار هیچ حرفی نمی رفتم. دیگه درسی هم نداشتیم که بخواد صبحم رو پر کنه و تا لنگ ظهر می گرفتم می خوابیدم و از اونطرف تا نصفه شب با دوستانم بیرون بودم و خوش می گذروندم....

با تعجب پرسیدم:

- یعنی باباتم می داشت همینطوری ادامه بدی؟
- اون اوایل کاری به کارم نداشت ، یعنی براش اهمیتی نداشت که چکار می کنم. فقط همین که مزاحمش نشم براش کافی بود. اما همین طور نموند، تازه داشتیم از بیست و یک سالگی لذت می بردم که یه روز چند تا مامور دژبان اومدن در خونه و منو با خودشون برد . پدرم که دیده بود هیچ طوری زیر بار نمی رم و نه کار می کنم و نه درس می خونم ، به یکی از دوستای درجه دارش سپرده بود که من رو ببرن سربازی، البته مسلما به خاطر من این کار رو نکرده بود، به خاطر خودش این کار رو کرده بود، چون انتخابات جدیدی تو راه بود و دوست نداشت حالا که اینقدر برای این دوره زحمت کشیده، پسر به قول خودش نا خلفش این دوره رو خراب کنه و باعث خراب شدن وجه ی پدرش بشه. حالا نمی دونم به خاطر سربازی رفتن من بود یا یاد گرفتن فوت و فن سیاست، اون سال بالاخره بابام تونست توی انتخابات رای بیاره . از اطراف می شنیدیم که دیگه ماهی یه بار هم خونه نمیاد و مادرم هم گذاشته رفته خارج. خیلی جالب بود. هیچ کس به من فکر نکرده بود. انگار من یه موجود اضافه بودم که پرتش کرده بودن توی پادگان که یه دوسالی رو از دستش راحت باشن....

با ناراحتی گفتم :

- یعنی حتی مادرت هم خبری ازت نمی گرفت؟
- لبخند تلخی زد و سرش رو به علامت نفی تکون داد. نفسی عمیقی کشید و خنده تلخ رو لباس تبدیل شد به خشم و کینه ای که همیشه از پشت خطوط صورتش معلوم بود. با سردی ادامه داد:
- توی دو سال سربازی کینه تمام وجودم رو گرفته بود و به تنها چیزی که فکر می کردم گرفتن انتقام بود. انتقام از کسی که خودش بزرگترین مشکل زندگی من بود و طوری رفتار می کرد که انگار من باعث شکست های اون شدم. با خودم نقشه کشیده بودم بعد از سربازیم دیگه پام رو توی اون خونه نذارم، خونه ای که احتمالا هیچ کسی انتظارم رو درش نمی کشید. سربازیم که تموم شد تصمیم گرفتم رو پای خودم وایسم و به پدرم ثابت کنم که از اون خیلی بهترم و هیچ احتیاجی بهش ندارم. اما تخصصی نداشتیم که بتونم ازش استفاده کنم. برای همین مجبور بودم با اینکه دوست نداشتیم اما هر کاری که می شد بکنم . از بازاریابی و فروشندگی گرفته تا رانندگی و تحصیلداری. توی اون مدت هر وقتی که کم می آوردم می رفتم سراغ فامیلای مادریم و سر کیسه شون می کردم، اونها هم از اونجایی که دلشون برام می سوخت بهم کمک می کردن، البته هیچ وقت کمکشون از حد مالی فراتر نرفت و هیچ کدومشون من رو توی خودشون راه نمی دادن. طبیعی هم بود... کی دوست داشت برای خودش دردرس درست کنه. دیگه داشتیم کم می آوردیم. من اهل کار کردن و سختی کشیدن نبودم ، برای همین تا یه جایی مشغول می شدم اینقدر بهانه می آوردم که سر ماه نشده بیرونم می کردن. تقریبا دیگه از همه جا رونده شده بودم و به شدمت افسرده. نتونسته بودم زندگیم رو خودم بسازم و بدجوری سرم به سنگ خورده بود. دیگه سنم هم کم نبود و فرصت دوباره شروع کردن رو نداشتیم. البته بهتره بگم که همتش رو نداشتیم وگرنه 23 سال خیلی هم برای دوباره شروع کردن زیاد نبود. از همه جا رونده شده بودم، نه زندگی خوبی داشتیم و نه آینده ای. دیگه تصمیم گرفته بودم سرم رو بندازم پایین و برم پیش پدرم. حداقل اگه دو تا چیز هم بارم می کرد بهتر از این بود که باز هم در به دری بکنم. اما خواستم یه بار دیگه هم شانسم رو امتحان کنم، برای آخرین بار نگاهی به نیازمندی های روزنامه کردم: "جوان فعال با درآمد عالی" از این آگهی ها زیاد دیده بودم ولی گفتم این یکی رو هم امتحان کنم. حتما می دونی کجا بود...
- همین شرکت نقش آرای خودمون؟

- آره، نقش آرا ، شرکت مظاهری . من رو خیلی راحت قبول کرد و بعد از شنیدن داستان زندگیم کلی هم بهم بها داد و قول داد که زندگیم رو بسازه. وعده های زیادی بهم داد. می گفت آگه گوش به حرف باشم و کار رو جدی بگیرم من رو به جایی می رسونه که دیگران حسرتش رو دارند. قول داده بود که طوری راه کار و پول درآوردن رو یادم بده که به روزی با افتخار جلوی بابام قد علم کنم و تمام دارایی هاش رو به تمسخر بگیرم . بسته های مختلف می داد دستم که اینطرف و اونطرف ببرم و می گفت که به کس دیگه ای اعتماد نداره که بتونه اینها رو دستشون بده. فقط یه ماه از کارم گذشته بود که یه پراید برام خرید تا راحت تر بتونم به کارا برسم و بعد ساعت کار هم زیر پای خودم بود. یه خونه کوچک هم برام اجاره کرد که راحت باشم . شرایطم با قبل خیلی فرق کرده بود. دیگه داشتم مثل " آقا ها" زندگی می کردم و همه چیز داشتم. چند وقت یه بار هم یه سری کاغذ و مدرک رو بهم می داد که به عنوان شاهد امضا کنم و بهم تاکید می کرد که حتما با دقت بخونمشون. اما من برای اینکه تیریب معرفت بذارم نخونده امضا می کردم و می گفتم که بهش اعتماد دارم و از این حرفها. تا اینکه یه روز یکی از اون کاغذهایی رو که امضا کرده بودمو نشونم داد و گفت طبق این کاغذ تو یه قرارداد یک میلیاردی با من بستنی که باید بهش عمل کنی. اول خیلی ترسیدم و تعجب کردم اما بهم گفت که ترسی نداره و آگه گوش به حرف باشم اتفاقا من رو خیلی سریع تر به جاهایی که دوست دارم می رسونه. بعدش هم من رو فرستاد توی بخش صادرات که مسئولش یه بداخلاق سگ هاری بود که هی می خواست پاچه بگیره! یعنی خود نکبت!!!

بالش رو از زیر سرم برداشتم و محکم پرت کردم طرفش و با خنده گفتم:
- نکبت تویی با اون قیافت...
و یه بالش دیگه برداشتم پرت کنم که اونم از جاش پاشد و پتوش رو گرفت جلوش. از کاراش خندم گرفته بود. اصلا تعادل عصبی نداشت، یه لحظه دپرس می شد و تا یه ذره باهاش شوخی می کردی دوباره می زد به سیم آخر.
رفتم طرف تختش و بالش رو از دستش کشیدم بیرون و یه دونه زدم تو سرش و در حالیکه برمی گشتم سمت تخت خودم گفتم:

- یعنی تو از کاری که برای مظاهری می کنی راضی هستی؟
شهاب پتوش رو مرتب کرد و دوباره دراز کشید و گفت:
- اول که نمی دونستم کارش چیه ناراحت نبودم، اما بعدش دیگه نه، منم مثل تو دل خوشی از این کار و از مظاهری ندارم، اما خوب... به هر حال از هیچی بهتره.
آهی کشیدم و سرم رو به نشونه ی تاسف تکون دادم، می دونستم که اونم مثل من چاره ی دیگه ای نداره. نگاهی به ساعت کردم و چشمم گرد شد. ساعت دو و نیم بود و ما هنوز داشتیم حرف می زدیم. تازه فهمیدم چرا اینقدر احساس خستگی می کنم. از صبح کلی توی جاده رونده بودم و حالا هم شهاب داشت حرف می زد. نگاهی به شهاب کردم و دیدم انگار اونم وضعش از من بدتره و تو خواب و بیداری داره سیر میکنه. بالاخره کلی فعالیت کرده بوده و برای دوتا دختره مایه گذاشته بود دیگه! بایدم خسته باشه! پاشدم چراغو خاموش کردم و به شهاب گفتم:

- اینقدر حرف زدی که یادمون رفت باید بخوابیم، حالا فردا آگه خواب موندم تقصیره تونه.
شهاب پتوش رو رو سرش کشید و با صدای خواب آلودش گفت :
- به من چه، خودت گفتی بگو.
بدون اینکه جوابی بدم روی تختم ولو شدم ، حرفهای شهاب مثل یه فیلم دوباره از جلوی چشمم رد می شدن و بهشون فکر می کردم. سرگذشت غم انگیزی داشت. اون هم قربانی شده بود، قربانی دیده نشدن و فراموش شدن. چشمهام رو بستم و با خودم زیر لب زمزمه کردم : " زندگی.... قصه ی همیشه تکرار تلخی ها"
و نفهمیدم که کی خواب به سراغم اومد....

قسمت سیزدهم

از صبح یکی دو جای تاریخی که مال دوره ی هخامنشیان بود رفته بودیم و یه چرخیم تو خود شهر زده بودیم. گناباد شهر تاریخی کوچیکی بود و برای گشتن و وقت گذروندن جاهای زیادی داشت.

دیگه نزدیکای ظهر بود که تصمیم گرفتیم بریم یکی از باغای اطراف شهر نهار بخوریم و بعدشم راه بی افتیم. پشت دیوار گلی و کوتاه باغ کنار ماشینای دیگه پارک کردم و با بچه ها پیاده شدیم. نازی پرسید:

- اینجا دیگه کجاس؟

- والا منم نمی دونم، فقط گفتن یه جای سرسبز و خوش آب و هواس، منم بیتارو اوردم یه کم بچره!

نازی پقی زد زیر خنده و بیتا هم برگشت چپ چپ نگاه کرد و گفت:

- باز تو رم کردی؟

برگشتم به نازی گفتم:

- با تونه ها!

اونم با خنده گفت:

- نه من فقط جفتک می ندازم! رم کردنو با شما بود مهتاب جون!

خودم زدم زیر خنده گفتم:

- عجب باغ وحشی هستیم ما سه تا! تو که جفتک می ندازی، من که رم می کنم، بیتا هم که ماشاا... عین سگ پاچه می گیره!!

با بیتا دوباره افتاده بودیم رو دور کل کل و همونجور که می رفتیم طرف در ورودی باغ هی بار. هم می کردیم و نازیم می خندید بهمون.

باغ یه در بزرگ و چوبی قدیمی داشت که دوتا لنگه اش به طرف داخل باز شده بودن و رو هرکدوم از لنگه های درم یه دونه کلون آهنی زنگ زده و کهنه آویزون بود. معلوم بود جای خیلی قدیمی باید باشه.

وارد باغ شدیم و از یه راه باریک و سنگفرش گذشتیم و رسیدیم به یه محوطه ی بزرگتر و مربع شکل. ته باغ یه ساختمان قدیمی با درای مشبک و شیشه های رنگی بود که می گفتن یه موزه ی کوچیکه وسط محوطه هم یه استخر بزرگ بود و دورتا دورشم دار و درخت و چند تا آلاچیق که مردم نشسته بودن زیرش و حالت یه قهوه خونه ی سنتی داشت. با بچه ها رفتیم اول توی ساختمون به گشتی زدیم و بعدم اومدیم بیرون نشستیم زیر یکی از آلاچیقا. بیتا همونجور که ولو شده بود رو نیمکتش و خودشو باد می زد گفت:

- حالا چی شده تو اینقدر مهربون شدی و هی از صبح داری مارو می گردونی مهتاب خانم؟

شالمو از دور سرم باز کردم و دنباله هاشو تکون دادم تا یه کم خنک شم و گفتم:

- حالا بده اوردمتون گردش علمی تفریحی دوتا جای تاریخیم ببینین به معلوماتون اضافه شه؟

- برو بابا توام! من نگرانم که حالا چی می شه و بالاخره می توئم از مرز رد بشم یا نه، این منو آورده موزه ببینم! بیا زودتر راه بی افتیم توروخدا.

- بیتا جان آخه تو چرا اینقدر خری؟؟؟ خوبه حاج حیدری همین دیروز جلوی خودت گفت که حدود یه هفته دیگه باید بندرعباس باشیم. این راهم خیلی که بخواد طول بکشه و من خودمو بکشم و آروم برم دو روز طول می کشه تا برسیم! به جای اینکه بریم و 5 روز اونجا علاف باشیم، به جاش تو هر شهر یه کم بیشتر می مونیم و برای خودمون ول می چرخیم. بده توفیق اجباری نصیبت شده؟

بیتا که معلوم بود عصبی شده و نگرانش زده بالا با بی حوصلگی گفت:

- بله خانم رئیس! حواسم نبود شما همه ی تصمیماتو خودتون می گیرد، ببخشید تو کارتون دخالت کردم.

- آفرین، حالا به دقیقه صداتو بیئر تا من از صدای محیط لذت ببرم!

یهو از جلوش یه نمک دونو برداشت، سرجاش نیم خیز شد و نشونه رفت طرفم و گفت:

- خیلی روت زیاد شده ها مهتاب! بزمنش تو سرت؟

دستمو گرفتم جلوی صورتم و با خنده گفتم:

- ببین توروخدا! اونوقت به من می گه رم کردی!!

نشست سرجاش و گفت:

- آخه هی هیچی بهت نمی گم هی سر به سر من می ذاری! من اعصاب ندارم، تو و نازی هم هی برین رو اعصابم!

یهو نازی عین فشنگ از جاش پرید و با حرص گفت:

- عجب رویی داری تو! اصلا من چیکار به تو دارم؟ خوبه ما به خاطر تو لطف کردیم بهت و داریم همراهیت می کنیم!
- بیبا هم روشو کرد اونور و گفت:
- می خوام صد سال همراهیم نکنین!!
- برای اینکه باز دعواشون نشه و به هم نپرن به شوخی گفتم:
- پاشو نازی جان، پاشو من و تو بریم دوتا پسر تور کنیم اینم بشینه اینجا قنبرک بزنه. آدم نیست که!
تا خواستم دست نازی رو بگیرم و از جامون بلند شیم یه کم بیبا رو اذیت کنیم موبایلم زنگ خورد. تا گفتم "بله"
صدای جیغ مامانم رفت هوا ازونور! گوشی رو از گوشم دور گرفته بودم و رومم کرده بودم اونور ولی بازم
صدای جیغ و داد مامانم به صورت واضح از تو گوشی میومد! حسابی عصبانی بود و معلوم بود نگرانیه. می گفت
از دیروز تا حالا که راه افتادیم هزار بار زنگ زده ولی نتونسته باهامون حرف بزنه و همش می گفته در دسترس
نیستیم. منم که دیشب به کل یادم رفته بود باهاشون تماس بگیرم و همین نگران ترشون کرده بود. وسط حرفاش هی
تند تند عذر خواهی می کردم و می خواستم براش توضیح بدم که یادم رفته زنگ بزوم و هیچ اتفاقی نیافتاده ولی نمی
داشت و فقط حرف خودشو می زد. یه کم که آرومتر شد فوری گفتم:
- مامان جان، تو که خودت می دونی، خطها مشکل داره، حتما آنتن نداده دیگه، بابا به من چه!
دوباره جیغش رفت هوا!
- بی خودی بهانه نیار، چرا تو خودت یه زنگ نزدی؟؟ هر چی گفتیم بهترن 3 تا دختر تنها این همه راه تو
جاده خطرناکه برن، به خرجتون نرفت، حالا که رفتین حداقل دیگه آمو جون به لب نکنین!
- چشم، حق با شماس! ببخشید.
- مامان بیبا هم دیشب دوبار زنگ زد و نگران بود ببینه چی کار کردین بالاخره، می خواست ببینه کار
بیبا چی شد و طرف موافقت کرد برای رد کردنش یا نه. ازون سر دنیا هم که نمی تونست شماره هاتونو
بگیره، منم که ازتون خبر نداشتم، گفتیم حتما مردین خیالمونو راحت کردین!
- با خنده گفتم:
- واقعا عجب مادرایی داریم ما!!! یه روز نبودیم فکر کردن مردیم حلوا مونم پختن!
- بی خودی مزه نریز، دختره ی بی فکر. به بیبا هم بگو به مامانش یه زنگ بزنه، خودتم یه زنگ بزنی به
بابات که دیگه نزدیک بود از نگرانی سکنه کنه از دستت.
- چشم، قولم می دم ساعتی یه بار خدمتتون زنگ بزوم گزارش بدم ازین به بعد.
با عصبانیت گفت:
- زحمت می کشید، لطف می کنید، منت می ذارید سر ما، ایشا... جبران کنیم!!!
خندیدم و گفتم:
- می گم بابا طلاق بده ها! اینقدر بد اخلاق نباش مامامی جان!
- معلوم بود خودشم خنده اش گرفته. از بچگی باهام همینطور بود و هیچ وقت نمی تونست دختر یکی یه دونه
اشو خیلی دعوا کنه! جوری که روم زیاد نشه گفت:
- زهر مار! ورپریده، همینم مونده بود تو تهدیدم کنی و بخوای پنبه ی منو پیش بابات بزنی! زود به بابات
یه زنگ بزنی می خواد صدای خودتو بشنوه.
- چشم، امر دیگه؟
- خیلی مواظب باشین، شبا هم یه جای امن و درست حسابی بخوابین.
- چشم.
- تندم رانندگی نکن، مثل همیشه سر نبر!
- اونم چشم. می گم می خوای...
- بسه دیگه، اینقدر حرف نزن، کار و زندگی دارم... خداحافظ!
- تا خواستم جوابشو بدم دیدم قطع کرده. گوشی رو اوردم پایین و یه نفس راحت کشیدم. بیبا فوری با خنده گفت:
- حال می کنما که تو با این هارت و پورنت اینجوری از مامانت حساب می بری و جلوش جفت می کنی!
براش یه شکلک دراوردم و گفتم:
- کم حرف بزنی. حالا جفت کردن خودت جلوی مامانت مونده! یه زنگم به مامانت بزنی، انگار کارت داره.
گوشیشو برداشت و با کارت تلفن راه دوری که از قبل داشت مشغول شماره گرفتن شد. خودمم شماره ی
بابامو گرفتم و باهاش کلی حرف زدم تا خیالش کمی راحت شد. اونم خیلی نگران شده بود اما مثل همیشه در

کمال آرامش و مهربونی باهام حرف زد و مثل مامانم داد و بیداد نکرد! به کم دیگه باهات حرف زدم و بهش قول دادم مراقب همه چی باشم و بعدم خداحافظی کردم.

بعد از حرف زدن با پدرم به لبخند اومده بود رو لبم و مثل همیشه پر از حسای خوب شده بودم. همیشه بزرگترین حامیم تو زندگیم اون بود و بعد از اونم مادرم. تنها بچه اشون بودم و از بچگی نداشته بودن آب تو دلم تکون بخوره و همیشه هم سعی کرده بودن به آه دلم رفتار کنن. همین مسافرت با بیتا و نازی هم جزو چیزایی بود که می دونستم خیلی ازش راضی نیستن اما به خاطر من قبول کرده بودن و منم که همیشه سرم درد می کرد برای هیجان و ماجراجویی بالاخره راضی شون کرده بودم...

دستم زده بودم زیر چونه ام و مشغول همین فکر بودم که بیتا هم تلفنش با مامانش تموم شد و قطع کرد. پرسیدم:

- چی شد؟ اتفاقی افتاده؟

نفسشو داد بیرون و گفت:

- نه، فقط به کم نگران شده بود و کلیم داشت سفارش می کرد که هرطور شده زودتر خارج شم که به وقت ویزام باطل نشه.

- بهش گفتم باید به 5-6 روز دیگه هم صبر کنیم؟

- آره... اونم همینجور نگرانه که نکنه اتفاقی بی افته.

- ایشا... چیزی نمی شه. نگران نباش.

- به توی تحفه هم کلی سلام رسوند و گفت بازم ازت تشکر کنم که باهام اومدی، می خواست باهات حرف بزنه، دیگه کارتم تموم شد.

- سلامت باشن. می خواستی بهشون بگی دخترشون داره حسابی از خجالتم در میاد و هی راه به راه ازم تشکر می کنه!

روشو کرد اونور و گفت:

- همینم از سرت زیاده!

- بیتا می گم خوبه من به سال هم ازت بزرگترم و اینجوری احتراممو نگه می داری! اگر کوچیک تر بودم لابد همینجا خاکم می کردی !!

زد زیر خنده و گفت:

- نه جیگر، فعلا احتیاجت دارم باید زنده باشی.

به دور و بر نگاه انداختم و گفتم:

- راستی نازی کو؟؟ این یهو چرا غیب می شه؟

بیتا هم حواسش جمع شد و گفت:

- نمی دونم، من و تو که داشتیم با تلفن حرف می زدیم پاشد رفت. فکر کنم رفت به کم قدم بزنه.

- آهان، راستی قرار شد ما پاشیم بریم دوتا پسر تور کنیم و جنابعالی رو هم تنها بذاریم که به وقت لگد نزیم به اعصاب ضعیف شما!

خندید و با مهربونی گفت:

- حالا شما همینجا بشین و دل من، نمی خواد جایی بری.

ناخواداگاه به صدایی تو ذهنم تکرار شد. "نمی دارم از پیشم جم بخوری، جات همینجاس، پیش خودم" چشمامو رو هم فشار دادم و سعی کردم فکرشو از ذهنم بیرون کنم. بسته ی سیگارمو دراوردم و به نخ روشن کردم.

بدون حرف زل زده بودم به جلوم و از پشت دود سیگار منظره ی رو به رومو نگاه می کردم. بیتا دستشو تو هوا جلوی صورتم تکون داد و گفت:

- این سیگار کشیدنو حالا به جوری تحمل می کنم، ولی این یهو ساکت شدن و تو فکر رفتنن نمی تونم!

نگاهمو به زور از منظره ای که بهش خیره شده بودم برگردوندم سمتش. دستشو زده بود زیر چونه اش و انگار منتظر بود. زیر لب گفتم:

- هوم؟

- بگو..

- چیو؟

- همونی که تو فکرته.

- چی تو فکرته؟

- منم دقیقا همینو می خوام بدونم!
- چیو می خوای بدونی؟
- اذیت نکن مهتاب. همه ی چیزایی که تو فکرته رو بگو. تو هیچ وقت از گذشته ات هیچی به من نمی گی.
- آخه از گذشته متنفرم.
- عوضش من عاشق گذشته ام..
- ناخواداگاه گفتم:
- منم اون گذشته ها عاشق بودم...
- آروم و با کمی تعجب گفت:
- واقعا؟ حالا اون آدم خوش شانس کی بود؟
- یه لحظه وسط اون حال و هوا کرم گرفت و گفتم:
- یه پسره!
- زد زیر خنده و با حرص گفت:
- زهر مار!! تو حس رفتنتم مثل آدمیزاد نمی مونه!! همچنین حس گرفته بود که گفتم الان همه چیو برام تعریف می کنه ها!
- بهش لبخند زدم، یه کام عمیق از سیگارم گرفتم و خیلی بی مقدمه گفتم:
- استاد حل تمرینمون بود..
- با حالتی که شوکه شده بود و معلوم بود اصلا انتظار نداشته به همین راحتی بهش بگم زل زده بود بهم. خودمم حس می کردم با همین به جمله دوباره پرتاب شدم به گذشته. با لحن مشتاق گفتم:
- خوب؟؟؟
- آروم ادامه دادم:
- اسمش امیر بود. دانشجوی فوق لیسانس مهندسی شیمی بود و خیلیم زرنگ و درسخون. سال دوم دانشگاه بودم که استاد حل تمرین کلاس شیمی تجزیه امون شد. اوایل فکر می کردم فقط به خاطر درس خون بودنشه که به عنوان استاد حل تمرین انتخابش کردن، اما بعدا فهمیدم وضع مالیشم زیاد خوب نبود و به خاطر همین دانشگاه اینجوری می خواسته کمکش کنه. حتی به خاطر پروژه ی دفاعیه اش که می گفتن یه تحقیق خیلی عالییه یکی از استادهاش همکاری می کرد و بهش پول می دادن...
- یه نگاه به بیتا انداختم و ادامه دادم:
- منظورم از همه ی این حرفا اینه که خیلی پسر زرنگ و باهوشی بود و پشتکارشم خیلی زیاد بود... ولی..
- سرشو تکیه کرد داد و گفت:
- خوب، بعدش؟
- لبخند زدم و گفتم:
- هیچی! از جلسه ی اولی که وارد کلاس شد عاشقش شدم!!!
- بیتا چشمش گرد شد و گفت:
- راست می گی؟؟ تو؟؟ عاشق شدی اونم با یه نگاه؟ من که باورم نمی شه!
- خودمم باورم نمی شد! یعنی هنوزم گاهی به خودم شک می کنم که این من بودم!!
- آره، تو با این اخلاق گندت و غدیت واقعا هم آدم باورش نمی شه عاشق بشی اونم این مدلی!
- حالا توام این وسط هی تیکه بنداز!
- بقیه اشو تعریف کن بابا.
- از همون جلسه ی اول سر یه رو کم کنی با بچه های دیگه پاشدیم از کلاسش زدیم بیرون و اونم به خاطر کل کلی که باهاش کردم باهام افتاد رو دنده ی لج. اوایل نمی فهمیدم چمه و چرا هروقت می بینمش یه طوری می شم، ولی یه بار که کاملا به طور اتفاقی خارج از محیط کلاس روبه روش قرار گرفتم و مجبور شدم چند کلمه باهاش حرف بزنم، فهمیدم حسابی دلم کار دستم داده!
- بیتا با هیجان گفت:
- اون چی؟ اونم ازت خوشش میومد؟
- اوایل که نمی فهمیدم، فقط فکر می کردم باهام به خاطر همون کل کل جلسه ی اول لجه، ولی بعدا اونم خودشو لو داد...
- همونطور که از یادواری خاطرات اونروزا یه لبخند اومده بود رو لبم ادامه دادم:

- ... از چند روز قبل از امتحان میان ترم به خاطر برنامه‌ی مسافرتی که با بچه‌های دیگه داشتیم سعی کرده بودیم تاریخ امتحانو عوض کنیم. ولی همین امیر خان استاد حل تمرین که تاریخ امتحانای گروه مارو تنظیم کرده بود، دقیقا چون من رفتم پیشش و ازش خواستم، باهامون لج کرد و تاریخو تغییر نداد! منم که موقع دیدنش زبونم بند اومده بود و نتونسته بودم درست حسابی باهاش حرف بزنم! مثلا دوستام منو فرستاده بودن که مخ استادو بزنم برای تغییر تاریخ، استادم منو پاس داد به امیر، جلوی امیرم که من زبونم بند اومده بود و بدون هیچ حرف خاصی بعد از چند دقیقه از اتاقتش زدم بیرون و خلاصه گند زدم به برنامه‌ی بچه‌ها. دوستامم وقتی فهمیدن همه ازم شاکی شدن! چون من با استاد کلاس آشنا بودم و مطمئن بودن می‌تونم تاریخ امتحانو تغییر بدم، ولی دیگه هیچ کدومون فکر نمی‌کردیم کارمون به استاد حل تمرین بی‌افته! منم که اون روزا اصلا حال خودمم نمی‌فهمیدم، چه برسه به بقیه رو! حتی حالشو نداشتم که دوباره برم پیش استاد کلاس و از خودش بخوام تاریخو برامون عوض کنه و کلا بی‌خیال ماجرا شدم چون می‌ترسیدم دوباره با امیر رو به رو شم...
- چند روز تمام قید همه رو زدم و بست نشستم خونه و تمام اون چند روز تا امتحانو تو حال و هوای خودم بودم و با کسی کاری نداشتم. حتی درست یادم نمیاد برای امتحان به اون مهمی و سختی چطوری درس خوندم! تنها چیزی که تو ذهنم می‌موند و حواسم بهشون بود چشمای امیر بود!
- پرید وسط حرفم و گفت:
- من باورم نمی‌شه تو از چشمای یه پسر اینطوری حرف بزنی!
- توام که هیچی باورت نمی‌شه! خب چشمها و نگاه اون با همه فرق داشت. نمی‌تونستی تصور کنی چه برق و گیرایی داشت... مشککی مشککی... عین یه چاه تاریک و ترسناک بود که فکر می‌کردی حتی می‌تونستی بیفتی توش!
- بیبا با خنده گفت:
- توام افتادی توش؟
- آره! اونم چه جور!!
- یعنی از چشمای سبز و سگدار خود ورپریدتم بدتر بود دیگه؟؟؟
- من قشنگی چشماشو منظورم نیست! دارم کلی زور می‌زنم که نوع نگاهشو برات ترسیم کنم خره!
- بعدم با خنده اضافه کردم:
- پیش خودم و بچه‌ها اسمشو گذاشته بودم آقای سوزنی! بس که نگاهش نفوذ داشت و مثل سوزن تیز بود.
- حالا بالاخره از کجا فهمیدی که این آقای سوزنی هم عاشقت شده؟
- بعد از کلی اتفاقات جالب. اولین اتفاق سر همون امتحان میان ترم افتاد. گفتیم که... هیچی درس نخونده بودم، همش فکر و خیالم پیش اون بود و به کل از زندگی افتاده بودم. بعدم من کلا زیاد اهل درس خوندن نبودم، نصف استادای دانشگاه هم از آشناهای بابا بودن و همیشه یه جورایی تو نمره دادن بهم کمک کرده بودن. همینم تنبل ترم کرده بود! این یکی استادم که از آشناهامون بود، اما بازم نمی‌دونم چرا اضطراب داشتم، به هر حال درس سختیم بود و نمی‌شد به همین راحتی پاسش کرد.
- نگاه به قیافه‌ی مشتاق بیبا کردم و با بدجنسی گفتم:
- ادامه‌ی داستان در برنامه‌ی بعد.
- زد رو دستم و گفتم:
- مرض نریز مهتاب، جون به سرم کردی!
- خوب آخه وقتی می‌بینم اینجوری با هیجان داری گوش می‌دی خندم می‌گیره از حس و حال تعریف کردن در میام!
- تو واقعا به قول خودت انگار از آدمیت انصراف دادی! جدا که هیچیت به آدمیزاد نمی‌ره.
- با حسرت گفتم:
- توام اگر بدی. بعضی از آدمها رو می‌دیدى از آدم بودن خودت پشیمون می‌شدى.
- چند لحظه بینمون سکوت برقرار شد و دوباره گفتم:
- روز امتحان سه تا مراقب داشتیم. یکیش خود استادمون بود که بعد از چند دقیقه‌ی اول و جواب دادن به سوالات بچه‌ها رفت، موندن دو نفر دیگه که یکیش یه دختر سال بالایی و یکی دیگه هم امیر بود. امتحانمونم 5 تا سوال بیشتر نداشت و نسبتا ساده بود ولی من همونارم نمی‌تونستم درست حسابی جواب بدم. همون یه ذره ای هم که خونده بودم و بلدم بودم با دیدن امیر پریده بود! برام اصلا مهم نبود. بدون نگرانی رو صندوقم داده بودم و داشتم

ورقه امو خط خطی می کردم و فکر مم هزار جای دیگه بود. نمی دونستم باید چیکار کنم و با این حسی که اومده سراغم چه جوری باید برخورد کنم. تو همین فکرا بودم که اعلام کردن فقط ده دقیقه مونده به آخر امتحان. اصلا نفهمیده بودم زمان چه جوری گذشته! بدون اینکه به دور و بر نگاه کنم خواستم کیفمو بردادم و از جام پاشم که سنگینی نگاهشو از رویه رو حس کردم. یهو انگار میخکوب شدم سر جام. نمی دونم چطوری اینقدر مطمئن بودم اونه که داره نگاه می کنه، فقط به حس بود و همین نمی داشت حتی بتونم سرمو بلند کنم. خودمو جمع و جور کردم و رو صندلیم درست نشستم و منتظر شدم وقت تموم شه تا خودشون بیان برگه ها رو جمع کنن چون با اون وضع مطمئن بودم اگر بخوام از جلوش رد شم حتما با مخ می خورم زمین!

همچین که اومدم رو صندلی جابه جا بشم و به خودم مسلط شم احساس کردم داره میاد طرفم. بدون اینکه ببینم یا حتی صدای پاهاشو بشنوم حس می کردم از جلوی سالن و بین ردیف صندلیا داره میاد طرف من. قلبم داشت از حلقم می زد بیرون! اون موقع اصلا انگار همه جای بدنم نبض پیدا کرده بود! داشتم با خودم کلنجار می رفتم و نفسمو به زور می دادم بیرون که فهمیدم بالا سرم ایستاده. اون لحظه به کل مغزم از کار وایساده بود. اصلا نمی فهمیدم کجام و در چه شرایطی هستم و اون چرا اومده بالا سر من...

یه نگاه به بیتا کردم و با خنده گفتم:

- اگر گفتمی چیکارم داشت؟! -

با یه لحن مشتاق و مهیج گفت:

- می خواست از جلسه ی امتحان بندازنت بیرون!

زدم زیر خنده و گفتم:

- ای خاک بر سرت! نه خیر! تو یه چشم به هم زدن ورقه امو از زیر دستم کشید بیرون و از بین برگه هایی که دستش بود یه ورقه ی دیگه رو گذاشت جلوم و راهشو کشید رفت! اینقدر سریع اتفاق افتاد که اصلا نفهمیدم چی شد. دوباره رفت جلوی سالن و ایساده و اینبار اونم زل زد بهم. من که دیگه منگ شده بودم و حتی یادم رفته بود به ورقه ای که گذاشته جلوی دستم نگاه کنم ببینم چیه! اون لحظه هیچی برام مهم نبود جز نگاه کردن و خیره موندن بهش، ولی اون چند لحظه هم خیلی سریع گذشت و اون یکی مراقب گفت وقت امتحان تمومه. تازه با صدای اون جفتمون به خودمون اومدیم! امیر شروع کرد تند تند ورقه های بقیه رو جمع کردن و منم تازه یادم افتاد به برگه ی زیر دستم نگاه کنم! اول فکر کردم اشتباه می بینم، ورقه رو پشت و رو کردم و دوباره یه نگاه انداختم بهش ولی انگار درست بود! یه ورقه ی امتحانی که بالاش نوشته بود "مهتاب رضوی"

و شماره ی دانشجویم کنارش بود و هر 5 تا سوالشم حل شده بود!

یهو بیتا با صدای بلند گفت:

- جدی می گی؟؟؟ چقدر باحال!

خودم از یادواری هیجان اون لحظه ها خنده ام گرفته بود. جواب دادم:

- آره، واقعا جالب بود! باورم نمی شد همچین کاری کرده باشه. خودشم سریع اومد ورقه امو گرفت و بین برگه های دیگه گذاشت و از کلاس رفت بیرون.

- خوب؟؟؟

یه نگاه به ساعت کردم دیدم نزدیک 1 ظهره، از جام پاشدم و گفتم:

- خب و زهر مار! هی می گه خب!! انگار قصه ی حسین کرد دارم براش تعریف می کنم. پاشو ببینم.

- نه! مهتاب اذیت نکن دیگه. بقیه اشو بگو.

- حالا بعدا، پاشو یه نگاه بنداز ببین نازی کجاس، بعدم یه چیزی بخوریم دیگه راه بی افتیم تا شب نشده، وگرنه امشبم باید تو پرزیدنت روم دیشبی بخوابی!

با نارضابیتی از جاش پاشد و خودشو کش و قوس داد. از زیر آلاچیق اومدیم بیرون و به دور اطراف یه نگاهی انداختیم که نازی رو پیدا کنیم...

پایان قسمت سیزدهم-----کتایون

قسمت چهاردهم

آفتاب به تندى تو چشمهای بسته م نفوذ می کرد و احساس بدی رو برام به وجود آورده بود. لرزش محسوسى رو روی پلک هام احساس می کردم، اما اصلا دلم نمی خواست بازشون کنم. هنوز احساس خستگی می کردم و می خواستم بیشتر بخوابم. پلکهام رو بیشتر به هم فشردم و غلٹی زدم و سرم رو به جهت مخالف آفتاب چرخوندم و احساس کردم که پلکهام داره دوباره سنگین می شه، انگار دو تا دست روی چشمهام رو گرفته بود و نمی داشت که بازشون کنم و دائم می خواستم بیشتر بخوابم؛ اما مگه می شد خوابید. این بار آفتاب پشت سرم رو حسابی داغ کرده بود و کلافه شده بودم. برای فرار از گرمای آفتاب غلٹ دیگه ای زدم اما به لحظه احساس کردم که دیگه تخت تموم شده و زیرم خالیه و از روی تخت محکم افتادم رو زمین! در حالیکه یه دفعه از خواب پریده بودم نیم خیز شدم و پتومو با حرص زدم کنار و لای چشمهام رو به سختی باز کردم که آفتاب دوباره چشمهام رو اذیت کرد. سرم رو و برگردوندم و به لبه ی تخت نگاه کردم و یه دونه با حرص زدم به پایه ش، اما برخورد دست سیر و تازه بیدار شده ی من با لبه ی چوبی و سفت تخت، دونه دونه استخونهام رو سوزوند و دادم رفت هوا. با حرص از جام پا شدم و پتوم رو از روی زمین برداشتم و پرتش کردم روی تخت و خودم نشستم لبش که احساس کردم یه چیزی زیر پام داره می لرزه و صدا می ده، سرم رو خم کردم و زیر پام رو نگاه کردم و دیدم که بله، موبایلمه که داره زنگ می خوره، آخه چرا اول صبحی باید این همه بلا یه جا بیاد سرم! با عصبانیت موبایل رو برداشتم و جواب دادم و حرصم بیشتر از قبل شد، چون شماره اشتباه بود. گوشی رو قطع کردم و همینطوری به صفحه ش نگاه کردم و بعد پوزخندی زدم. انگار امروزم از اون روزایی بود که زندگی از در شوخی باهام وارد شده بود و دوست داشت سر به سرم بذاره...

سرمو تکون دادم و موبایل رو انداختم رو تشک و خودم ولو شدم کنارش و چشمهام رو بستم و سعی کردم که دوباره بخوابم. اما یه لحظه مثل برق گرفته ها چشمهام رو باز کردم و اول سعی کردم کمی فکر کنم که چیزی که دیده بودم درسته یا نه، برای اینکه مطمئن بشم موبایل رو برداشتم و صفحه شو دوباره با دقت نگاه کردم، باورم نمی شد که ساعت 12 ظهر باشه!! اصلا نمی فهمیدم که چطور اینقدر خوابیده بودم. پس بگو چرا آفتاب اینقدر گرم و غیر قابل تحمل شده بود! یه دفعه از جام پریدم و به دور و برم نگاه کردم. همه چیز تو اتاق به هم ریخته بود. روی میز که هنوز ته مونده های غذای شب قبل بود و ساکهامون هم که همینطوری کنار اتاق افتاده بود و کف اتاق هم که پر بود از ته سیگار و روی اون یکی تخت هم شهاب مثل جنازه افتاده بود. تعجبم از این بود که چطور با اینهمه سر و صدایی که کرده بودم از خواب بیدار نشده! انگار علاوه بر هیکلش، خوابشم مثل خرس بود! از یه طرف حرصم گرفته بود و از یه طرف دیگه هم خیلی دیر شده بود. از روی تخت بلند شدم و رفتم بالاسر شهاب و تمام حرصمو با لگدی که به پشتش زدم خالی کردم و بدون اینکه منتظر دیدن عکس العملش باشم حولمو برداشتم و پریدم تو حمام. البته فرصت دوش گرفتن دیگه نبود و فقط رفته بودم که یه آبی به دست و صورتم بزنم و یک کم با موهای بلندم ور برم که از اون حالت جنگلی در بیاد و دوباره صاف بشه. خیلی سریع کارم رو تموم کردم و از حمام اومدم بیرون و یه راست رفتم سراغ ساکم که لباس هام رو عوض کنم، شهاب مثل آدم های منگ لب تختش نشسته بود و سعی می کرد که برای خودش یه جوری هضم کنه که جطوری از خواب بیدار شده و چرا یه دفعه همچین فشاری بهش اومده! برگشتم طرفشو با صدای داد ماندنی بهش گفتم:

- بلند شو بابا لنگه ظهر شده، دیر شد ، حالا شب میمونیم تو جاده... زود باش آماده شو وگرنه مجبوری بقیه راه رو پیاده بیای.

شهاب به زور از لبه ی تخت پاشد و تلو تلو خوران رفت طرف سرویس و چپید توش. دکمه های سر آستینم رو بستم و ساک خودم رو برداشتم و رفتم دم در دستشویی و چند بار به در زدم و گفتم:

- من می رم پایین پول اتاقو حساب کنم و ماشینو روشن کنم، آگه تا پنج دقیقه دیگه پایین بودی که هیچ، وگرنه می دارم می رم و مجبوری بقیه راهو با اتوبوس بیای.

این رو گفتم و از اتاق خارج شدم و به سرعت پله ها رو طی کردم و رفتم قسمت پذیرش هتل. کار مسئول هتل که تموم شد و شناسنامه ها رو پس داد ، رفتم سمت ماشین و ساک رو پرت کردم روی صندلی عقب و خودم هم پشت فرمون نشستم و منتظر شدم که شهاب هم بیاد. با خودم گفتم " اینطوری که من هولش کردم حداقل دیگه یک ربهه آماده می شه!" آخه واقعا فرصت هم نداشتیم و آگه دیر تر از این می شد دیگه شب توی جاده می موندیم و بدتر از اون از زمان بندی مون هم عقب می موندیم و این توی کار ما به معنی ضرر چند صد میلیونی بود. تا اومدن شهاب کیف سی دی ها رو در آوردم و یک کم باهاشون ور رفتم تا یه آهنگ مناسب پیدا کنم،

همینطور مشغول گشتن توشون بودم که دیدم در ماشین باز شد و شهاب نفس نفس زنون سوار شد. هم از قیافه ی آشفته ش خنده م گرفته بود و هم از این همه سرعت عمل و سریع حاضر شدنش داشتم شاخ در می آوردم! با خودم گفتم " مرسی جذبه، می دونستم همیشه همینکارو می کردم! " در حالیکه به شدت سعی می کردم جلوی خندمو بگیرم گفتم:

- به به ، گل پسر ، چقدر زود حاضر شدی؟! حالا چرا اینقدر خوش تیپ شدی تو یه دفعه؟
- زهر مار، اونطوری که تو گذاشتی رفتی فکر کردم دوباره سیمات قاطی کرده و جدی جدی داری می ری و منم باید دنبال ماشین بدوام، خوب چکار می کردم؟ باید سریع حاضر می شدم دیگه!
- همین دیگه ، زبون خوش که سرت همیشه که بشه باهات منطقی حرف زد، باید از ابزار کمک آموزشی برات استفاده کرد!
- مرده شور خودت و آموزشتو ببرند ، هیچ کدوم از کارات به آدمیزاد نبرده.
- تا آدمیزاد رو چی معنی کنی... بعدشم حداقل مثل توی خرس نیستم که توپم نمی تونه بیدارت کنه.
- آخ راستی گفتم توپ... داریوش؟! ... نمی دونم چرا یه دفعه پشتم درد گرفته، انگار توپ خورده باشه بهش، من دیشب از روی تخت نیافتم؟
- خودم رو زدم به اون راه و جلوی خنده های ریزم رو گرفتم و سعی کردم که به خودم مسلط بشم که قضیه ی لگد زدنم بهش تو خواب لو نره!!! شونه هامو انداختم بالا و با بی تفاوتی تمام گفتم:
- نمی دونم، شایدم افتادی.
- و بدون اینکه دیگه بحث رو ادامه بدم ماشین رو روشن کردم و راه افتادیم.
- هنوز خیلی از هتل دور نشده بودیم که یه دفعه شهاب با هیجان گفت:
- داریوش، داریوش، نگه دار، جون شهاب نگه دار.
- چته؟ چی شده؟ چیزی جا گذاشتی؟
- حالا تو جلو اون مغازه هه نگه دار تا بهت بگم چی شده.
- دنده رو با نوک انگشتها کم کردم و ماشین رو به آرومی جلوی مغازه ای که به ظاهرش می خورد ساندویچی باشه نگه داشتم . دست چپم رو گذاشتم رو فرمون و یه وری شدم سمت شهاب و طلبکارانه پرسیدم:
- خوب؟ باز چه دسته گلی به آب دادی؟
- هیچی بابا، فقط گشتمه، گفتم نگه داری اینجا یه چیزی بخوریم.
- ای کارد بخوره به اون شکمت که به جز اون به چیز دیگه ای فکر نمی کنی.
- خوب چیه مگه؟ مثل اینکه ظهره ها. تو گشتم ت نیست؟ الان چیزی نخوریم تا شب تو جاده می خوای چه کار کنی؟
- شهاب واقعا نمی فهمی که دیر شده و اگه بیشتر از این معطل بشیم به بار نمی رسیم؟
- من می فهمم، شکم نمی فهمه.
- خیلی خوب بابا، برو ساندویچ سرد بگیر که معطل نشیم، توی ماشین می خوریم.
- قربون هر چی آدم با معرفت.
- برو خودتو لوس نکن.
- شهاب خیلی سریع از ماشین پیاده شد و رفت توی ساندویچی و منم از فرصت استفاده کردم و بالاخره یه سی دی به درد بخور از بین چرندیات شهاب پیدا کردم و گذاشتم تو سیستم که حوصله م سر نره. پنج دقیقه بعد شهاب با یه کیسه گنده که پر از چیپس و ساندویچ و نوشابه و این چیزا بود در ماشین رو باز کرد و نشست روی صندلی و کیسه رو هم گرفت تو بغلش. داشت چیپس و نوشابه می خورد و نیشش تا پشت سرش باز شده بود! سرم رو تکون دادم و لیخندی زدم و گذاشتم که با خودش حال کنه. دوباره راه افتادم و به سمت خارج شهر راندم. شهاب هم که شکمش یه ذره سیر شده بود دوباره نطقش باز شده بود و یه ریز سرمو می خورد!
- عینک آفتابیمو روی چشمم جابه جا کردم و صدای ضبط رو کمی کم کردم و خطاب به شهاب گفتم:
- خوب؟ حضرت آقا ته دلشون گرفته شد یا نه؟
- ای.. همچین یه ذره قابل تحمل تر شد، حالا نهار رو که بخورم بهتر می شه.
- چی گرفتی حالا؟
- 5 تا ساندویچ کالباس، خودت گفتمی سرد بگیر دیگه.
- 5 تا؟ چه خبره بابا؟
- دو تا برا تو سه تا هم برای من دیگه، حالا کو تا برسیم به فردوس، تازه وقت کنیم بمونیم یا نه.

- فکر نمی کنم وقت موندن تو فردوسو داشته باشیم. همینجوریش هم خیلی دیر شده. شب باید تو بشینی پشت فرمون که یه سره بریم.
- باشه، خیالی نیست.
- راستی یه زنگ بزنی بندر ببین جنسا در چه حاله؟ رسیدن یا نه؟
- شهاب موبایلش رو برداشت و دو سه دقیقه ای حرف زد و بعد با خوشحالی خاموشش کرد و گفت:
- ایول، کامیون هم دیشب نتونسته حرکت کنه و معطل شده. پس ما خیلی هم دیر نمی رسیم.
- آخه اینم خوشحالی داره احمق جون؟ یه ذره به فکر کار باش، آگه فرشها دیر برسند و نتونیم به موقع بار لنج ها بکنیمشون کلی ضرر میکنیم. می فهمی اینا رو؟
- این رو که می فهمم ، اما چیزی که نمیفهمم اینه که آخه کدوم احمقی رو دیدی فرش رو با لنج صادر کنه؟
- آها، نیست تو هم دلیلش رو اصلا نمیدونی.
- اما خداییش کار مسخره ایه.
- چه کار به این کاراش داری. تو به لفت و لیس خودت برس. دیگه اینکه کی دوست داره مالش رو چکار کنه به من و تو مربوط نمی شه.
- اون که بله. هر کاری دوست دارن بکنن، اصلا به من چه. اما انصافا بعد این بار خوب پولی گیرمون میادا. بیچاره مظاهری فکرشم نمی کرد که یه روز برای خودش شاخ بشیم و از کاری که خودش مجبورمون کرد بریم توش اینقدر پول در بیاریم!
- بالاخره دیگه، درسته که اون زرنگه، اما مطمئنا اینقدر کاراش ایراد دار هستش که بشه توش روزنه پیدا کرد.
- جناب داریوش خان هم که متخصص روزنه پیدا کردن و درز گیری و این حرفا دیگه! خدائیش دمت گرم. خوشم اومد از کاری که باهش کردی.
- منم خوشم اومد از این گندی که تو به این برنامه ی آخرمون زدی و حالام دوباره باید با بدبختی پا رو وجدانمون بذاریم.
- حالا باز تو گیر بده ها. گفتم که چاره ای نبود. حالا هم بی خیال. ایندقعه دیگه آخرین باره. هم من بیشتر سفته هام صاف می شه هم تو. ما که اینهمه براش کار کردیم و پا رو وجدان گذاشتیم، این آخری هم روش!
- نخیر، اشتباه نکن، آخریش نیست. تو تا جون منو نگیری ول کن نیستی. این تازه اولشه. من که می دونم.
- بی خیال بابا.. قول میدم بعدش دیگه حواسم باشه بدون اجازه ی تو آبم نخورم.
- حالا بگذریم از این حرفها.. میگم شهاب.... اون شرکتی که گفتی می خواد با ما شریک بشه کارش به کجا رسید؟ فرشهاشون رو دیدی؟
- آره.. اتفاقا بدک هم نبود، اما بدیش این بود که یه ذره دندون گرد بودن.
- حالا پیشنهادشون چقدر بود؟
- 65
- زرشک... بگو برند ماهی گیری، تجارت به اونا نیومده، خیال کردن با هالو طرفن. وانشون کن بابا. همون کاری رو که گفتم می کنیم. میریم دفتر خودمون تو دبی. کارمون رو همونجا ادامه می دیم. یه نمایندگی هم اینجا برای خودمون می داریم.
- آره. موافقم.
- تازه شهر رو رد کرده بودیم ، دنده رو عوض کردم و سرعت رو کمی بیشتر. اما دیدم شهاب یه ذره داره به خودش می پیچه. با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
- چیزیت شده؟
- شرمنده، گلاب به روتون باید برم دستشویی.
- دستشویی؟ مگه صبح نرفتی؟
- اینقدر هولم کردی که نداشتی با خیال راحت به کارم برسم که، بعدشم فکر کنم نوشابه هه کار خودشو کرده!
- سرم رو تکون دادم و دنبال یه جایی گشتم که بزنم کنار. جلوتر چند تا ماشین کنار یه جای باغ مانندی پارک کرده بودن. سرعتم رو کم کردم و کمی دورتر از ماشین ها نگه داشتم. قبل از اینکه ماشین کامل بایسته شهاب در رو باز کرد و با عجله از ماشین پرید پایین و بدو بدو رفت و پشت دیوار های کاهگلی و درختها گم شد. از

کاراش خندم گرفته بود. مثل بچه ها کم طاقت بود و البته بدون تعادل. کاراش به سنش نمی خورد. دستم رو گذاشتم رو فرمون ماشین و با خودم گفتم "اینم شناس منه دیگه". از ماشین پیاده شدم تا کمی از هوای خوب محیط استفاده کنم. پاکت سیگارم رو از جیبم در آوردم که یه دونه بکشم. اما حیقم اومد که اون هوای خوب رو با دود سیگار خودم خراب کنم. سیگار خاموش رو گذاشتم گوشه ی لبم و همینطوری باهاش بازی کردم که هوشش هم از سرم بی افته. به ماشین تکیه داده بودم و داشتم از منظره و هوا لذت می بردم و از طرفی هم منتظر بودم که شهاب بیاد و راه بی افتم. یه پنج دقیقه ای طول کشید تا سر و کله ی شهاب پیدا بشه. اما تا منو دید پقی زد زیر خنده و در حالیکه نمی تونست خنده ش رو کنترل کنه دلش رو با دستاش گرفته بود و روی صندلی ماشین ولو شد. با خودم گفتم "این باز دوباره خل شد". در ماشین رو باز کردم و پشت فرمون نشستم و راه افتادم. یه ذره که خنده های شهاب کمتر شد رومو به سمتش کردم، صورتش از بس خندیده بود سرخ سرخ شده بود!

دوباره نگاهم رو به سمت جاده برگردوندم و پرسیدم:

- چیه؟ باز چه دسته گلی به آب دادی؟

شهاب قبل از این که شروع به تعریف کنه دوباره زد زیر خنده. دیگه داشت حوصله م از این همه خنده هاش سر می رفت. با دست محکم زم تو شکمش و گفتم:

- تعریف می کنی یا نه؟

- خوب بابا، چرا می زنی؟ الان می گم دیگه

و کمی سعی کرد به خودش مسلط بشه و ادامه داد:

- از ماشین که پیاده شدم دیگه داشتم می ترکیدم. دیگه حوصله ی گشتن برای دستشویی رو هم نداشتم برای همین رفتم پشت اون دیواره و یه سری دار و درخت پیدا کردم که به نظر می رسید خیلی دید نداره. خلاصه رفتم اونجا و مشغول خدمات به فضای سبز شدم. همینطوری مشغول بودم که یهو احساس کردم که یه چیزی داره روم سنگینی می کنه ، نا خودآگاه سرم رو بر گردوندم و دیدم که یه دختر جیگر چند متر اونطرف تر پشت سرم و ایساده و دست به سینه داره منو نگاه می کنه!!

- به به ، پس تماشاجی هم داشتی؟

- آره، اونم چه جیگری! راستش یه ذره هول شدم و با خودم گفتم چیز بز تو این شناس لعنتی و سرم رو برگردوندم، دیگه هم کاریش نمی تونستم بکنم و مجبور بودم تا آخرش صبر کنم. اما احساس کردم که دختره هنوز همونطوری اونجا و ایساده! دوباره برگشتم نگاه کردم دیدم همونطوری دست به سینه و ایساده و یه ابروش رو داده بالا و هی داره نگام می کنه. اعصابم خورد شد و با صدای بلند گفتم "چیه؟ نگاه داره؟ نمایش تعطیله... برو سانس بعد بیا..."

- پر رو... این چه طرز حرف زدنه؟! حالا اون چی گفت؟

- هیچی ، اونم انگار از من پر رو تر بود! در کمال خونسردی گفت "حالا نیست اون کوچولو خیلی هم دیدن داره! حراجشم کردی براش بلیط می فروشی؟" اینو گفت و برگشت و رفت.

زدم زیر خنده و گفتم:

- به به پس بالاخره یکی پیدا شد از تودریده تر و بی آبرو تر باشه!

- اما من که کم نیاوردم، منم بهش گفتم "اگه دوست داری صبر کن بزرگشم میدیم خدمتتون!" اونم انگشت فاکینگشو نشونم داد و ازم دور شد.

- پس برای همین بود که اینقدر ریسه رفته بودی از خنده؟ من اگه می دونستم از انگشت وسط و بیلاخ و این حرفها اینقدر خوست میاد و باعث شادیت میشه صبح تا شب از این علامات خوشگل خوشگل تقدیمتون می کردم!!

- زهر مار، حالا تو هم دست بگیر برای منا.

- دست بگیرم؟ حالا که فعلا دیگران دست گرفتن برات. اما خداییش از دختره خوشم اومدا. خیلی دقیق تونسته سائز تو تشخیص بده! معلومه اینکاره بوده که با یه نگاه تا تهتو در آورده!!

- آره؟ سائز منو تشخیص داده؟ شک داری می خوای به تو هم ثابت کنم؟

- برو بابا. دیگه اون نصفه بند انگشت چی هست که بخوای ثابتشم بکنی!

- داریوش خیلی بی جنبه ای ها. اصلا تقصیر من بود که برات تعریف کردم.

- حالا تو زیاد غصه نخور. یه دکتر خوب می شناسم بهت معرفی می کنم که دیگه تو این جور مواقع شرمنده ی ملت نشی و مجبور نشی نمایشو تعطیل کنی!

شهاب خودشم از تیکه هایی که بارش می کردم خنده ش گرفته بود و دیگه خودشم پا به پای من می یومد. تقریبا یه ساعتی شده بود که هر دو تاییمون داشتیم با هم کل کل می کردیم و دیگه حسابی گرسنمون شده بود! شهاب ساندویچشو باز کرد و مشغول خوردنش شد و یه دونه هم برای من باز کردم و داد بهم. نهار رو همونطوری در حال حرکت خوردیم تا یک کم دیر کردمون رو جبران کنیم و زودتر به مقصد برسیم. اگه به موقع و صبح زود راه افتاده بودیم ظهر به فردوس می رسیدیم، اما حالا که ظهر راه افتاده بودیم دیگه حتی وقت موندن توی فردوس رو هم نداشتیم و باید به راهمون ادامه می دادیم. بعد از خوردن ساندویچها به شهاب گفتم که بخوابه تا شب سر حال باشه و بتونه پشت فرمون بشینه.

ضبط رو خاموش کردم تا راحت بتونه بخوابه و بیدار نشه، اصلا دلم نمی خواست شب وقتی خوابیدم شهاب ماشین رو چپ کنه و وقتی که بیدار می شم ببینم یه راست سر از جهنم در آوردم! شهابم خیلی زود خوابش برد و فکر کنم که خواب صبحش رو ادامه داد. با یادآوری کاری که صبح باهش کرده بودم دوباره خنده م گرفت. بعضی وقت ها خودم از اینکه اینقدر سر به سرش می داشتم عذاب وجدان می گرفتم. اما سادگی بی حدش هم برام واقعا عجیب بود. درسته که خیلی خودش رو آخر خلاف نشون می داد و فکر می کرد که خیلی زرنگه، اما من که دوستش بودم دیگه توی این سه سال کاملا فهمیده بودم که سادگی زیادی در وجودش هست. از یه طرف برام جالب بود و از یه طرف دیگه هم می ترسیدم که سادگی و نداشتن تعادلش به روزی کار دستمون بده. دوباره نگاهم رو به جاده خیره کردم و سعی کردم که فکرم رو با مسائل دیگه پر کنم. جاده، هنوز ادامه داشت....

پایان قسمت چهاردهم-----حامی

قسمت پانزدهم

همونجور که داشتیم قدم می زدیم به سمت رستوران باغ و به اطراف هم نگاه می نداختیم برای پیدا کردن نازی به بیتا گفتم:

- یه زنگ بزن به موبایلش بگو بیاد تو این رستورانه.
- من زنگ نمی زرم بهش. نمی بینی همش می خواد به من بپره؟
- وای که شما دو تا هم کشتین منو نی نی کوچولوها! هی قهر می کنن! حالا باز اون بچه تره، تو که دیگه ماشالا خرس گنده ای یه کم رعایت کن!

موبایلمو درآوردم و شماره ی نازی رو گرفتم. بیتا هم با لجبازی گفت:

- تو به دختر 23 ساله می گی بچه؟ این از مامان بزرگ منم بیشتر حالیشه!
- بعد از چند تا بوق گوشی رو برداشت. بدون اینکه جواب بیتا رو بدم گفتم:
- الو.. نازی؟ کجایی؟
- بعد از چند ثانیه که انگار نفسش گرفته بود به زور گفت:
- دارم میام...
- با ترس گفتم:
- خوبی؟ چی شده؟؟؟
- صداش دوباره چند لحظه قطع شد و اینبار با غش غش خنده گفت:
- آره بابا، ازین بهتر نمی شم! الان میام پشتون.
- بعدم قطع کرد. بیتا با تعجب گفت:
- چی شد؟
- چه می دونم! غش کرده بود از خنده!! لابد یکی داشت قفلکش می داد!
- نه بابا، این که عقل درست حسابی نداره! احتمالا یه جوک برای خودش تعریف کرده که تاحالا نشنیده بوده!

داشتم به حرف بی‌تا می‌خندیدم که یهو از پشت نازی بدو بدو اومد طرفمون و خودشو انداخت رو من و دوباره غش کرد از خنده! به زور خودمو سرجام نگه داشتم که نخورم زمین و بی‌تا هم بلند گفت: -چنه تو!! چرا همچین می‌کنی؟؟ باز کیو گذاشتی سرکار اینقده سنگول شدی؟
با تعجب به نازی نگاه می‌کردم که دولا مونده بود و داشت می‌خندید و از خنده‌ی شدیدش منم خنده ام گرفته بود! گفتم:

- چیه بابا! بگو ما هم بخندیم!

به زور گفت:

- آخه نمی‌دونین که! باحال‌ترین صحنه‌ی زندگی‌تونو از دست دادین! جاتون خالی!! دستشو کشیدم و گفتم:

- حالا بیا بریم بشینیم تو این رستورانه بعد این باحال‌ترین صحنه‌ی زندگی رو برای ما هم تعریف کن!

همونجور که دنبال من می‌ومد و هنوز خنده تو صداش بود گفت:

- وای مهتاب جون نمی‌دونی، رفته بودم پشت اون دیوار ته باغ یه کم قدم بزنم یهو دیدم یه نره غول پشتش بهمه و همه‌ی دم و دستگاشو ریخته بیرون داره می‌شاشه!!!

پقی زدم زیر خنده و بی‌تا هم با عصبانیت گفت:

- ای چه طرز حرف زدنه؟؟؟ درست حرف بزن دختر!

هیچ کدومون محل بی‌تا نداشتیم! با خنده گفتم:

- خوب؟ پس مثل اینکه واقعا یه صحنه‌ی مهیج از دست دادم!

- آررره! نمی‌دونی چقدر باحال بود. منم و ایسادم زل زدم بهش ببینم چیکار می‌کنه!

بی‌تا باز با حرص گفت:

- واقعا که خجالت داره!

گفتم:

- برو بابا توام. بذار ببینم چی می‌گه! بگو نازی جون!!

نازی هم که دوباره هر و کرش شروع شده بود گفت:

- با اینکه پشتش بود ولی انگار فهمید دارم نگاهش می‌کنم. یه لحظه برگشت وقتی دید زل زدم بهش رنگش پرید!

با خنده گفتم:

- بچه‌ی مردمو شاش بند کردی رفت!!

رسیده بودیم به در رستوران و بی‌تا هم تند تند جلوتر از ما رفت و نشست پشت یه میز. ما دوتا هم هرهرکنون رفتیم دنبالش و نشستیم رو صندلیا.

-حالا چیزی نگفت؟؟

- چرا بابا! بچه پر رو برگشته می‌گه "نمایش تعطیه! برو سانس بعد بیا!!!" منم گفتم "حالا اون خودکارت خیلیم دیدن نداره که حراجش کردی!!!"

با صدای بلند زدم زیر خنده و گفتم:

- بدبختو هم شاش بند کردی هم از زندگی سیرش کردی که!!! اعتماد به نفسش به کل از دست رفت!

نازی هم ولو شده بود رو میز و با من می‌خندید. ولی بی‌تا روشو کرده بود اونور و از لجش سعی می‌کرد اصلا به روی خودش نیاره! باز گفتم:

- حالا واقعا سائزش خودکار بود نازی جان؟؟؟

- ای! یه چیزی بین شلنگ کولر و خودکار بیک! البته از نازکیا!!

دوباره زدیم زیر خنده که بی‌تا با حرص گفت:

- خجالت بکشین!! واقعا که جفتتون بی‌آبروین! مهتاب از تو بعیده! خیر سرت تو بزرگتر مایی، یه کم حیا کن!

فوری گفتم:

- بذار اول تکلیف سائز شوشول این آقاهه رو مشخص کنم بی‌تا جون!

ایندفعه دیگه خود بی‌تا هم نتونست جلوی خودشو بگیره و زد زیر خنده.

- زهرمار! بی‌حیای پررو!!

- خوب نازی جان، نگفتی، حالا اندازه اش واقعا مالی نبود؟؟ یعنی دلمون نسوزه که صحنه رو از دست دادیم؟
- چرا بابا! بد چیزی نبود! با اون هیکل گنده ای که اون داشت سایز چیزشم(!) نباید خیلی کم باشه دیگه قاعدتا!
- دوباره زد زیر خنده و ادامه داد:
- حالا تازه آخرش گفت اگر صبر کنم گنده ترشم داره برام!
- به به! عجب موجودات سخاوت مندی پیدا می شن! شماره اشو که گرفتی عزیزم؟
- با همون خنده اش گفت:
- نه بابا، یه فاک حواله اش کردم رامو کشیدم اومدم.
- ای بابا! توام که مثل این خواهرت بی عرضه ای عزیزم!
- بیتا همونجور که به خودش فشار می آورد نخنده باز پرید وسط حرفمون:
- مهتاب، بسه دیگه، خجالت بکش!
- بابا یکی دیگه فلانثو حراج کرده و عطر و گلاب پاشیده به طبیعت، یکی دیگه وایساده دید زده، اونوقت من خجالتشو بکشم؟؟
- واقعا که!
- روش کرد اونور و دیگه چیزی نگفت. من و نازی هم سعی کردیم بیشتر ازین لجشو در نیاریم و ساکت بشنیم، ولی هروقت نگاهمون به هم می افتاد ریز ریز می خندیدیم!
- بعد از یه ساعت نهارمون خوردیم و از در باغ اومدیم بیرون. سوار ماشین شدیم و به طرف جاده ی فردوس راه افتادیم. با اون نهاری که خورده بودیم شکمامون حسابی پر شده بود و توی آفتاب بعد از ظهر کویری همه امون ولو شده بودیم و خوابمون گرفته بود.
- شیشه ها رو دادم بالا، کولرو روشن کردم و دریچه ی بادو تنظیم کردم رو به روی صورتم که خواب از سرم بپره. نازی که طبق معمول برای خودش عقب ماشین ولو شده بود، بیتا هم چشمش بسته بود و هرازگاهی یه حرفی می زد. بعد از چند لحظه سکوت نازی از عقب دولا شد و گفت:
- مهتاب جون با اجازه ات من یه دونه از سیگار اتو بردارم.
- بردار... فقط مگه تو سیگاری بودی؟
- سیگاری که نه! ولی از قدیم هرازگاهی یه دونه دود می کنم به یاد بعضی از رفقا..
- یه نیم نگاه به بیتا انداختم که سرشو تکون داد و زیر لب گفت:
- این سیگار کشیدنم مد شده دیگه!
- خوشبختانه اینبار نازی انگار اصلا حال نداشت چیزی بگه وجوابشو نداد. تکیه داد عقب و یه کم شیشه رو داد پایین و مشغول دود کردن سیگارش شد.
- بعد از چند لحظه، صدای بیتا دوباره حواسمو جمع کرد:
- مهتاب؟
- بله؟
- شب دوباره باید تو یه خراب شده ای مثل دیشب بخوابیم؟
- نه عزیزم، می ریم ویلای اختصاصی بابای من!
- لوس نشو، جدی دارم می گم.
- خوب منم جدی دارم می گم!
- چشمش باز شد و سرشو از رو صندلی برداشت و گفت:
- باز تو داری منو می ذاری سر کار؟
- نه به جون تو. دروغ چیه؟
- یعنی راست می گی؟؟؟
- بله!
- خدا جد و آباد باباتو بیامرزه! داشتتم دق می کردم از فکر اینکه دوباره امشبم باید تو مسافرخونه بخوابیم.
- قربونت برم که اینقده خوبی!
- ما اینیم دیگه!

- خیالم راحت شد. این بابای تو، توی همه ی شهرها یه خونه خریده؟
با خنده گفتم:
- البته به جز گناباد که مجبور شدی تو مسافر خونه اش بخوابی!
- جدا که بابای باحالی داره.
- چاکریم!
- دوباره تکیه داد سر جاش و چشماشو بست و گفت:
- باش تا اموراتت بگذره!
- با خنده سرمو تکون دادم و هیچی نگفتم. از تو آیینه یه نگاه به نازی انداختم که چشمامو بسته بود و دود سیگارو داشت از بین لباس می داد بیرون. شخصیت عجیب و پیچیده ای داشت. خیلی کم تو حرفای من و بیبا شرکت می کرد و در مورد همه چی هم خیلی منطقی و بدور از احساسات اظهار نظر می کرد. یه جورایی از سنش بزرگتر بود و هرکس نمی دونست فکر می کرد اونه که از بیبا بزرگتره! خیلیم مرموز بود و حالتا و رفتاراش گاهی غافلگیرم می کرد. به خاطر همینم به بیبا حق می دادم گاهی اینقدر از دستش حرص بخوره!
یه خمیازه کشیدم و سعی کردم فکرشو از سرم بیرون کنم.
- تا دیدم بیبا انگار خوابش برده از فرصت استفاده کردم و خودمم یه سیگار آتیش زدم و مشغول شدم. شیشه امو کمی دادم پایین و خواستم خاکستر سیگارمو بریزم بیرون که دوباره نگاهم به دستبندم تو مچ چیم افتاد. مثل هربار یهو یه چیزی ته دلم خالی شد. حتی نمی دونستم چیه، فقط می دونستم هربار با دیدنش اتفاق می افته این حالت. حتی اینم نمی دونستم که چرا با دیدن این دستبندت یاد روزای قشنگ و خاطره انگیز گذشته می افتادم، این دستبندت نرفت انگیز چه ربطی به اون روزا داشت؟ خودمم نمی دونستم...
- .
- .
- .
- بعد از اون امتحان کذایی دیگه فهمیده بودم یه رابطه ی نامرئی بین من و آقای سوزنی معروف پیدا شده. یه مدت طول کشید تا کشف کنم این رابطه از چه نوعیه و جنسش چیه، ولی بالاخره کشفش کردم...
- اونروز بعد از امتحان زود از سالن دویدم بیرون و منتظرش ایسامدم. داشتن با اون یکی مراقب برکه های بچه هارو دسته بندی می کردن و می داشتنشون تو پوشه. بعد از چند دقیقه که کارشون تموم شد پوشه به دست اومد بیرون و تا منو دید بهش سلام کردم. یه سری تکون داد و به سرعت رفت به طرف راهرویی که به حیاط منتهی می شد. نمی فهمیدم چرا همچین می کنه! نه به اونکه ورقه ی حل شده رو می آورد سر جلسه بهم می داد نه به این کم محلیش! با حرص دنبالش رفتم و بلند گفتم:
- بهت یاد ندادن باید جواب سلامو بدی؟
- انگار خیلی جا خورد! یه لحظه ایسامد و متعاقبش منم سرجام و ایسامدم، برگشت مستقیم نگام کرد و گفت:
- علیک سلام...
- و باز راهشو کشید رفت! دوباره و با حرص بیشتر دنبالش راه افتادم و گفتم:
- اینم انگار بهت یاد ندادن که وقتی یه نفر داره باهات حرف می زنه راهتو نکشی بری!
- چند نفری از کنارمون رد شدن و با تعجب نگامون کردن! همونطور که پشتش بهم بود و داشت تند تند می رفت طرف حیاط گفت:
- به توام انگار یاد ندادن به بزرگترت احترام بذاری و درست باهات صحبت کنی!
- به من یاد دادن بزرگتره که احترام خودشو نگه می داره.
- اتفاقا به منم یاد دادن بعضی از کوچیکترا خیلی روشن زیاده، کلا احترام سرشون نمی شه!
- با حرص گفتم:
- خودت احترام سرت نمی شه، درست حرف بزن!
- دیگه رسیده بودیم به حیاط و تند تند از پله ها می رفتیم پایین. اون یکی دو قدم جلوتر از من بود و منم پشت سرش. تقریباً داشتم دنبالش می دویدم! شانس اوردم حیاط خلوت بود و از دوستای خودمم کسی سر راهمون نبود وگرنه از فراداش هزار جور متلک بارم می کردن! قبل ازینکه حرف دیگه ای بزنه دوباره گفتم:
- برای چی اون برکه ی حل شده رو سر جلسه دادی بهم؟
- فکر کردم اومدی به خاطرش تشکر کنی!

- برای چیزی که ندونم دلیلش چی بوده تشکر نمی کنم!
- رسیدیم به ساختمان اداری اون سمت حیاط که دفترای استادها هم همونجا بود. در شیشه ای و بزرگ ساختمون باز کرد و ایستاد. با سرش به من که به فاصله ی چند قدم پشت سرش و ایساده بودم اشاره کرد که یعنی وارد شم! نمی دونستم بخندم از دستش یا عصبانی بشم!! نه به این در باز کردنش نه به این حرفا و رفتاراش!
- رفتم تو و خودشم پشت سرم اومد و اینبار کنار هم راه افتادیم. بی مقدمه گفت:
- از اولشم معلوم بود تو شیمی اختصاصی هیچی بارت نیست! منم گفتم یه حالی بدم بهت، یه ثوابی کرده باشم!
- یهو آمپریم چسبید! با عصبانیت گفتم:
- تو فکر کردی کی هستی؟؟ من چیزی بارم نیست؟؟ بیچاره می دونی اگر من بخوام می تونم یه کاری کنم ازین دانشگاه بندازنت بیرون؟؟
- خندید و گفت:
- خدا عمرت بده، اگر می تونی حتما اینکارو بکن!
- می خواستم سرشو بکوبم به دیوار بچه پررو رو! از پله های دو طبقه رفتم بالا و رسیدیم جلوی در دفتر استاد همایونی استاد شمیمون. با حرص گفتم:
- من وقت ندارم کل دانشگاهو دنبالت راه بی افتم. جواب منو ندادی، می گم برای چی اونکارو کردی سر جلسه؟
- در و باز کرد و رفت تو. پوشه ی ورقه هارو انداخت رو میز و خودشم رفت نشست پشتش. دست به سینه تو چارچوب در و ایساده بودم و منتظر بودم جوابمو بده. از بین برگه های روی میز یه ورقه در آورد و مشغول نوشتن یه چیزی روش شد.
- با تواما! چرا جواب نمی دی؟
- بدون اینکه حرفی بزنه فقط سرشو تکون داد که یعنی می شنوم! شک ندارم هرکس دیگه ای بود درجا می رفتم خفه اش می کردم! پایین یه برگه ای رو یه امضا کرد و گذاشت لای پوشه ی ورقه ها. روشو کرد بهم و گفت:
- چی گفتی؟
- با عصبانیت گفتم:
- می گم برای چی اومدی اون برگه ی حل شده رو دادی بهم؟
- می خواستم ببینم وقتی صفر می گیری قیافه ات چه شکلی می شه!
- اولش منظورشو نفهمیدم. اونم خیلی خونسرد یه لیوان یه بار مصرف برداشت و از تو فلاسک کنار میز برای خودش چایی ریخت. یه قند انداخت تو دهنش و به لیوانش اشاره کرد گفت:
- می خوری؟
- بدون اینکه جوابشو بدم با شک گفتم:
- منظورت چی بود؟
- یه قلمپ خورد و گفت:
- از چی؟؟؟
- از همینکه گفتی صفر بگیرم...
- خوب حالا از کجا می دونی جواب سوالای حل شده تو اون برگه درست بوده؟؟ یه وقت می بینی حواسم پرت شده باشه و اصلا جواب سوالای امتحان فیزیکو تو ورقه ی شیمی نوشته باشم و بعدم همونو داده باشم به تو مثلاً! تو که جوابارو چک نکردی! کردی؟
- گوشام داغ شده بود از عصبانیت! می دونستم منتظر عکس العمل منه که سرش جیغ و داد کنم. تو یه لحظه به خودم مسلط شدم و در عین حال که داشتم از حرص منفجر می شدم با لبخند گفتم:
- مهم نیست. می دونی که، من تو این دانشگاه آشنا زیاد دارم، چه بیست بگیرم چه صفر زیاد فرقی نداره برام!
- معلوم بود خورده تو حالش ازینکه عصبانی نشدم! ولی باز کم نیورد و گفت:
- حالا زیاد خون خودتو کثیف نکن، کاریه که شده!
- با همون لبخند رو لبم با یه لحن بی تفاوت گفتم:
- به تخم دوست پسریم!

بیهو چشماش گرد شد و چایی پرید تو گلوش...! خودم نفهمیدم این حرف چطوری از دهنم پرید!! همونقدر که اون جا خورده بود خودم شوکه شده بودم! اصلا نمی فهمیدم چرا همچین حرفی زدم! خواستم راهمو بکشم برم که صدای سرفه هاش ترسوندم! با ترس و لرز برگشتم تو اتاق. دیگه از شدت سرفه دولا شده بود رو میز! دویدم بالا سرش و دستمو بردم بالا و با همه ی قدرتی که داشتم چندتا محکم کوبیدم پشتش که خودش دستشو آورد بالا و هی اشاره کرد که یعنی بسه! اینقدر محکم زدم که دست خودم درد گرفت! ولی بعد از چند لحظه حالش جا اومد و سرفه اش قطع شد. یه لیوان برداشتم و توش از پارچ رو میز آب ریختم و دادم دستش. لیوانو از دستم گرفت و بدون اینکه ازش بخوره گذاشتش رو میز و دوباره چندتا سرفه ی آروم کرد. نمی دونستم باید چی بگم بهش. آروم گفتم:

- خوبی؟

با اخم گفت:

- دوست پسرتم همینجوری کتک می زنی؟

خنده ام گرفت و گفتم:

- خب پس معلومه حالت خوبه! چون زبونت دوباره راه افتاد!

روشو کرد اونور و گفت:

- این دفعه آگه خواستی بعضی چیزارو به بعضی جاها(!) حواله بدی بیشتر حواستو جمع کن که طرفت از شدت تعجب خفه نشه!

از پشتش اومدم کنار و رفتم طرف در اتاق. یه نگاه دیگه بهش انداختم و خواستم جوابشو بدم که رفتم تو شکم یه نفر دیگه! فوری خودمو کشیدم عقب و سرمو بردم بالا که دیدم استاد همایونیه! امیر فوری از پشت میز بلند شد و سلام کرد و منم با خجالت گفتم:

- سلام استاد.

خندید و گفت:

- علیک سلام. من به این گندگی رو نمی بینی دختر؟

- ببخشید، حواسم نبود.

رفت طرف امیر و باهاش دست داد و اونم پوشه ی برگه های امتحانی رو داد بهش. استاد روشو کرد بهم و گفت:

- خب مهتاب خانم، امتحان چطور بود؟

یه نگاه به امیر انداختم و یاد حرفش افتادم که گفته بود جواب سوالا رو اشتباه نوشته! خودمو زدم به ناراحتی و گفتم:

- نمی دونم استاد، امیدوارم خیلی خراب نکرده باشم.

- راستی پس چرا تاریخ امتحانو عوض نکردین؟ من که موافقت کرده بودم..

با حرص به امیر نگاه انداختم و با دستم بهش اشاره کردم و رو به استاد گفتم:

- از ایشون بپرسین! شما خودتون که اونروز کار داشتن تشریف بردین، ایشونم اصلا به حرفای ما گوش نکردن برای عوض کردن تاریخ!

یه اخم کوچیک کرد و رو به امیر گفت:

- جدی؟ چرا؟

اونم سعی کرد خنده ی بدجنسشو فوری پنهون کنه و گفت:

- آخه استاد خودتون که می دونین، برنامه ها خیلی فشرده بود، برای عوض کردن تاریخ این یه امتحان باید کل برنامه رو بهم می ریختم، بعدم دلایلشون زیاد قانع کننده نبود!

تو دلم گفتم "حالا یک دلیل قانع کننده ای بهت نشون بدم که حظ کنی مرتیکه!" استاد همایونی هم برگشت طرف من و گفت:

- این امیر آقا کارش خیلی درسته. وقتی می گه نمی شه حتما نمی شده مهتاب جان.

با کنایه همونطور که به امیر چپ چپ نگاه می کردم گفتم:

- بله خوب! حتما همینطوره...!

استادم خندید و گفت:

- حالا ایشالا امتحان بعدی! راستی... خوب شد دیدمت. باهات یه کاری داشتم.

رفت سراغ کشوی میزش و یه سری پرونده و کاغذ از توش در آورد و اومد طرفم.

- مهتاب جان، این مدارکو قرار بود من برسوم دست پدربت که برام زحمتشونو بکشن، خودشون اطلاع دارن، قرار شده یه محبتی بکنن کار منو انجام بدن. تو فقط لطف کن اینارو بده بهشون تاخودم زنگ بزنگ بیشتر توضیح بدم برایشون.

مدارکو گرفتم و با لحن صمیمانه ای گفتم:

- چشم استاد، بابا خیلیم خوشحال می شن کارتو انجام بدن.

- آقای رضوی همیشه به من لطف داشتن.

- خواهش می کنم این حرفا چیه. پس با اجازه اتون من برم دیگه.

داشتم می رفتم طرف در که دوباره صدام زد.

- بله استاد؟

با همون لحن شوخ همیشگیش یه چشمک زد و گفت:

- راجع به امتحانت نگران نباش...

با پیروزی یه نگاه به امیر اندختم که سرپا وایساده بود و داشت به حرفامون گوش می داد، جواب دادم:

- ممنون استاد، خدا نگهدار.

از اتاق که اومدم بیرون یه حس دوگانه داشتم. هم ازینکه روی امیرو کم کرده بودم خوشحال بودم و هم به چیزی تو نگاهش بود که ناراحت می کرد. خصوصا بعد از اون جوابی که بهش داده بودم و به قول خودش بعضی چیزا رو به بعضی جاها(!) حواله داده بودم نگاهش تغییر کرده بود. یه جورایی انگار ناراحت و غمگین شده بود، ولی نمی فهمیدم از چی. با خودم احتمال می دادم به خاطر جواب تند و بی ادبانه ای که دادم بهش برخورد کرده باشه. وقتی برای مرجان تعریف کردم ماجرا رو کلی خندید و گفت:

- خوب حالشو گرفتی!

- ولی بیچاره بدجوری شوکه شد، نزدیک بود خفه بشه!

- عیب نداره، حقشه، تا اون باشه دیگه برای عوض کردن تاریخ امتحان برای ما تاچه بالا نذاره!

بعدم با خنده گفته بود:

- می گم مهتاب حالا دوست پسرت کجا بود این وسط ، که تو ماجرا رو حواله دادی به چیزش؟؟؟

راست می گفت! چند وقتی بود که با دوست پسر قبلیم بهم زده بودم و دیگه حال هیچ پسری رو نداشتم. کلا هیچ وقت تو رابطه هام جدی نبودم و فقط محض وقت گذرونی با یکی می موندم. با خنده گفته بودم:

- فکر کنم برای حواله کردن به تخمشم که شده باید جواب یکی ازین پسرای دور و برمو بدم و یه مدت دوباره باهاشون دوست شم!

سر اون جریان کلی خندیده بودیم و سر به سر هم گذاشته بودیم. اما ته دلم یه حس خاص پیدا کرده بودم نسبت به امیر. با اینکه تعداد برخوردامون اصلا زیاد نبود و طولانی ترینش همون روز صبح اتفاق افتاده بود ولی یه دلشوره و هیجان ته دلم بود که مدام فکرمو به خودش مشغول می کرد....

اونشب مدارکو به بابا دادم و اونم کاراشونو انجام داد و فقط گفت یه امضا مونده که باید فردا می رفتم از استاد همایونی می گرفتم. ناخودآگاه خوشحال بودم که یه بهانه ی جدید برای دوباره رفتن به اتاق استاد و متعاقبش دیدن امیر دستم اومده!

فردا صبحش با وسواسی بیشتر از همیشه آرایش کردم و لباس پوشیدم و رفتم دانشگاه. اول صبح بود و هنوز محوطه خلوت. رفتم طرف ساختمان اداری و پله هارو تند تند بالا رفتم و رسیدم پشت در اتاق. یه نفس عمیق کشیدم و آروم در زدم و متعاقبش صدای امیر از تو اتاق اومد که "بفرمایید". درو باز کردم و رفتم تو که دیدم طبق معمول پشت میز نشسته و به عالمه ورقه و کتابای قطور هم جلوش بازن و مشغول نوشتنه. انگار بیشتر وقتشو تو دانشگاه و توی این اتاق می گذروند. همون موقع سرشو بالا کرد و تا منو دید مثل دفعه ی قبل جا خورد!

- سلام..

با تعجب گفت:

- سلام...

و بعد ساکت شد و زل زد بهم. با لحن مامان بزرگا گفتم:

- اینجور موقع ها می پرسن "امری داشتید؟" اینم یادت ندادن پسر جون؟!

- حتما اومدی از من خواهش کنی یه کاری کنم نمره ی امتحانت صفر نشه دیگه!

دهنمو کچ کردم و گفتم:

- صد سال! من به خود استاد التماس نمی کنم!! چه برسه به تو!
سرشو انداخت پایین و بدون اینکه جوابمو بده گفت:

- نفرمودین امرتون چیه؟

- با استاد کار داشتم..

- دیگه کم کم باید پیداشون بشه.

- باشه، پس من همینجا منتظرشون می مونم.

اینو گفتم و نشستم. اونم بدون اینکه سرشو بالا کنه مشغول کارش شد و دیگه محلم نداشت. تمام اون چند دقیقه رو زل زده بودم بهش و ناخودآگاه منتظر بودم سرشو بیاره بالا. حس می کردم دلم برای اون نگاه نافذ و جذابش تنگ شده. ولی اون سرش پایین بود و تند تند رو ورقه های جلوش می نوشت و مدام هم نوشته هاشو خط می زد. کتابای جلوشو جابه جا می کرد و هی ورقشون می زد، حس می کردم کمی هول و شاید از حضور من دچار اضطراب شده ولی حتی یک لحظه هم سرشو بالا نکرد و همین منو به این فکر انداخت که حتما اشتباه می کنم...

به فاصله ی چند دقیقه استاد همایونی هم اومد و بعد از کلی تشکر ازم، برگه هارو امضا کرد و دوباره پسم داد تا ببرمشون برای پدرم.

از اتاق که اومدم بیرون دماغ بودم. دلم می خواست بیشتر می شد با امیر حرف بزنم یا حتی نگاهش کنم، ولی اون تمام مدت سرشو اندخته بود پایین و حتی با استادم که تازه رسیده بود درست حسابی سلام و احوالپرسی نکرده بود.

آروم آروم راه افتادم طرف کلاس و با خودم فکر می کردم... سعی می کردم احساساتمو از هم تفکیک کنم و دقیقا تشخیصشون بدم... یعنی واقعا بهش علاقه پیدا کرده بودم؟؟؟

به خودم که اومدم دیدم سر کوچی و ویلامون تو فردوسیم و دارم می پیچم تو کوچی! اصلا نفهمیده بودم این همه راهو چه جوری اومدم و تو چه شرایطی رانندگی کردم. شانس آورده بودم تصادف نکرده بودیم! رفتم ته کوچی و جلوی در چند تا بوق زدم تا سرایدارمون بیاد درو باز کنه. بعد از چند لحظه در حیاط باز شد و مش کریم سرایدار پیرومون تند و فرز شروع کرد به باز کردن اون یکی لنگه ی در و فرمون دادن. رفتم تو حیاط و جلوی پله ها ماشینو خاموش کردم و پیاده شدم. دیگه غروب شده بود و هوا هم خنک ولی باد عصرگاهیم نمی تونست حالمو جا بیاره...

مش کریم دوید سمت ماشین و مشغول خوش آمد گویی و احوالپرسی شد. بچه هارو صدا زدم که از خواب پاشن و پیاده شن و بعدم به مش کریم معرفی شون کردم.

ساکمو از عقب ماشین برداشتم و با خستگی از پله ها رفتم بالا. دلم می خواست فقط یه دوش بگیرم و بی افتم تخت بخوابم....

پایان قسمت پانزدهم-----کتابیون

قسمت شانزدهم

سایبون رو دادم پایین که آفتاب بعدازظهر کمتر چشمهام رو اذیت کنه. هوا یه زره گرم شده بود و داشتم کلافه می شدم. درجه ی کولر رو زیاد تر کردم و از گوشه ی چشمم نگاهی بهش انداختم. با انگشتم جهتش رو به سمت صورتم برگردوندم و دوباره خیره شدم به جاده. نمی دونم چرا اینقدر عرق کرده بودم. غربت همیشگی جاده دوباره بر من مسلط شده بود و رفتن رو به یاد می آورد. رفتن و گذشتن... بریدن و دل نبستن....

به هیچ کجای جاده نمی شد دل بست. به هیچ کجای جاده نمی شد اعتماد کرد. فقط باید از گذشت و رهاس کرد، رها کرد و تنهاش گذاشت. نمی شد جایی از اون رو برای موندن انتخاب کرد، چون دیر یا زود باید ترکش کنی. خاصیت جاده همیشه، نموندن و دل بریدن....

سیگاری رو که ظهر روشن نکرده توی جیبم گذاشته بودم رو در آوردم و دوباره بدون اینکه روشنش کنم گذاشتمش گوشه ی لبم. آیینه ی جلو رو کمی به سمت خودم برگردوندم و نگاه کوتاهی به چهره ی خودم انداختم. موهای بلند و پریشون که به امتداد ریشم وصل می شد و چهرمو عین جنگلیا کرده بود. اینم سوغاتی زندگی جدید این چند ساله ام بود....

لیخند تلخی زدم و سیگار رو روی لبم جابجا کردم و دوباره آیینه رو درست کردم. از فرصت استفاده کردم و باز هم پشت سر رو نگاه کردم. جاده باز هم تنها بود، مثل من؛ مثل من از وقتی که دیگه نتونستم زیبایی جاودانه ی خودم رو ببینم...

"باز تو سیگار در آوردی؟" هنوز هم صدایش تو گوشم می پیچید...

افکار مشوش باز هم به سمت ذهن خسته م هجوم آوردند و تمام گوشه و کنارش رو گرفتند. سیگار خاموش رو از گوشه ی لبم بر داشتم و بین انگشتهام گرفتم و با همون دستم هم فرمون رو کنترل کردم. همیشه بهم گیر می داد که چرا سیگار می کشم. منم زمانی که باهاش بودم همیشه همین کار رو می کردم. با لیخند می گفتم "من که نخوایم بکشم که، همینجوری دارم باهاش بازی می کنم" اونوقت سیگار خاموش رو دستم می گرفتم یا گوشه ی لبم می داشتم. وقتی هم که خسته می شدم دوباره برش می گردوندم سر جاش، هر وقت هم که از هم جدا می شدیم و خداحافظی می کردیم درش می آوردم و بالاخره روشنش می کردم...

سیگارو دوباره گذاشتم گوشه ی لبم و این بار با فندکم روشنش کردم، دیگه چه فرقی می کرد، حالا یا به میخ به تابوتم می زدم، یا کلش رو می ساختم، برای من که روحم مرده بود نابودی جسم اهمیتی نداشت. کام عمیقی از سیگارم گرفتم و دودش رو نگه داشتم، انگار نمی خواستم نفس دیگه ای بکشم...

"حالا که اینطور شد منم می خوام بکشم، یالا به نخم به من بده ببینم، اصلا از این به بعد هر وقت تو بکشی منم می کشم." همیشه باهام لجبازی می کرد. یعنی کار هر دو تامون بود. هیچ وقت نمی تونستم هیچ چیزی رو بیشتر از اونی که هست جدی بگیرم. بعضی وقت ها فکر می کردم شاید تمام رابطمون به شوخیه، به شوخی که بزرگتر از تصور من بود. به شوخی که همیشه از تموم شدنش می ترسیدم و شاید هم به خاطر همین بود که همیشه سعی می کردم ازش فرار کنم. اما این کمندی بود که هر چی سعی می کردم ازش فرار کنم، تنگ تر میشد و من رو گرفتار تر می کرد.

کام دیگه ای از سیگارم گرفتم، اما انگار حتی حوصله ی سیگار کشیدن هم نداشتم، شیشه ماشین رو کمی دادم پایین و سیگار نصفه مونده رو پرت کردم بیرون. حوصله ی خودم رو هم نداشتم. باز هم یاد روزهای خوب و باز هم یاد عشق آتشین و سوزاننده م..... و باز هم تنهایی ...

شیشه رو تا آخر دادم پایین و آرنجم رو به لبه ی در تکیه دادم و سرم رو کمی متمایل کردم به بیرون. وزش باد روی صورتم و میون موهای بلندم حس سبکی رو بهم می داد، شاید کمی از داغیم کم تر می کرد. باد کولر که نتونسته بود، شاید هوای آزاد می تونست کمی حرارتم رو کمتر کنه، گرچه گرمای من از هوا نبود و از درون بود، از داغی خاطراتی که بی وقفه به ذهنم هجوم می آوردند و بهم خنجر می زدن. خنجری که دیگه برای من برندگی نداشت، خنجری که اونقدر زده بود که دیگه تیزی نداشت، خنجری که با سختی روح من در آمیخته بود و حالا جزئی از وجود شده بود و درد رو قسمت جدا نشدنی زندگیم کرده بود. دردی که درد نبود، مصیبت تنهایی و فراموش شدن بود....

"هیچ وقت نگو تا... برای من انتهایی وجود نداره" این جمله رو با لیخند قشنگش بهم می گفت...

همیشه از جدایی می ترسیدم، بعضی وقت ها بهش می گفتم "نمی دونم اگه تورو از دست بدم باید چکار کنم" از این حرفم ناراحت می شد، دوست نداشتم راجع بهش صحبت کنیم، اما ترسش برای من بود، عادت کرده بودم که دل نبندم چون از دست دادن برام عادت شده بود. اما این بار علاوه بر دل، تمام احساسم رو هم پیشکش کرده بودم، از همینم می ترسیدم، شاید همین ترس بود که کار دستم داد، شاید همین ترس بود که من رو به بی پروایی رسوند. مشکل من این بود که جایی نباید می ترسیدم، ترسیدم و جایی که باید احتیاط می کردم، چشمهام رو بستم...

پام رو بیشتر روی پدال گاز فشار دادم و سرعت رو زیاد تر کردم. انگار دوست داشتم فرار کنم، فکر می کردم هر چی سرعتم رو بیشتر کنم از خاطراتم بیشتر دور می شم، اما نمی دونستم که سرعت اونها از من بیشتره.

"چرا تند عزیزم؟ عجله داری زودتر از دست من راحت بشی؟" شیطنت توی تک تک کلماتش موج می زد. می دونست چی بگه که من رو تسلیم خودش بکنه....

با اینکه عاشق سرعت بود اما انگار دوست نداشت لحظات قشنگمون که با همیم زود تموم بشن، اما عجله همیشه با من بود، سرعت چیزی بود که نمی تونستم ازش بگذرم، حتی توی عاشقی هم دوست داشتم جلو بیافتم، غافل از اینکه زودتر به انتهایش نزدیک می شم. گرچه اون زمان انتهایی رو براش نمی دیدم؛ اما این جبر روزگار بود که به هر حال من رو به سمت سرنوشتم روونه می کرد. چه دوست داشتم، چه دوست نداشتم. شاید هم به خاطر همین بود که اوایل نمی خواستم دلبسته بشم، گرچه این بار هم باختم، باختم و پاک باختم و.... عاشق شدم....

دیگه داشتم دیوونه می شدم. یاد آوری اینهمه خاطره برام غیر قابل تحمل بود، این جاده ی لعنتی هم که تموم بشو نبود، هر چی می رفتی باز هم ادامه داشت. پس کی می خواست تموم بشه؟ چرا اینقدر طول می کشید؟ چرا اینقدر طولانی شده بود؟ پس چرا اون زمانی که دوست داشتم بیشتر توش بمونم اینقدر زود تموم می شد؟ چرا همیشه کار دنیا بر عکسه؟

"وای چقدر بد، اصلا باورم نمی شه اینقدر زود تموم شد؛ اصلا نفهمیدم کی رسیدیم" هر وقت ناراحت بودم ابروهای نازک نازش رو در هم می کشید و با گلایه ی دوست داشتی حرف می زد.... چند تا سفر بیشتر با هم نرفتیم. اما همون چند سفر هم تبدیل به قشنگ ترین خاطرات عمر من شده بودن. از چند روز قبل از رفتن هر دو بی صبرانه لحظه شماری می کردیم و منتظر ساعت حرکت بودیم. توی طول سفر هم بیشتر از اینکه به اطرافمون توجه کنیم به همدیگه توجه می کردیم. به شوخی بهش می گفتم "نمی دونم چرا هر جا می ریم یه شکله و هیچ فرقی با هم ندارن، نمی دونم چرا همه جا شکل توئه" لبخند معصومانه ای می زد و گونه های سفیدش سرخ می شدن، فقط نمی دونم دلیلش از خجالت بود یا داغی بوسه ی من ؛ و این لبهای من بود که تر می شد ، نمی دونم از گرمای لبهاش بود یا از اشک من....

شوری اشکهام رو روی لبم احساس می کردم، چند بار پلکهام رو باز و بسته کردم و سعی کردم که روی جاده تمرکز کنم ، با دست چپم پلاکم رو از گردنم در آوردم و بوسیدمش و بین لبهام گرفتم، هنوز هم وجودش رو کنار خودم حس می کردم، هنوز هم لحظه لحظه هام رو با یادش سپری می کردم و هنوز هم چیزی به جز یه پلاک که تنها یادگاری بود که برام باقی مونده بود، نداشتم. تمام خاطراتم و لحظه های شیرین گذشتم توی همون یه تیکه خلاصه می شد و همین هم بود که قلبم رو سخت می فشرد و تنفس رو برام سخت می کرد. باز هم سعی کردم جلوی اشکهای خودم رو بگیرم، شاید با خودم هم تعارف داشتم و نمی خواستم که شکسته شدنم رو ببینم، نمی خواستم تنهاییم رو باور کنم و نمی خواستم با موقعیت کنار بیام. سرم رو محکم تکون دادم و چشمهام رو به زور از هم باز کردم. چند قطره اشک باقی مونده از روی چشمهام به روی گونم غلطید، با پشت دستم صورتم رو پاک کردم و به جاده چشم دوختم، خیلی سعی کرده بودم که ازش جلو بزوم ، ولی باز هم باخته بودم و مثل همیشه تسلیم شدم. سرعتم رو کم کردم و شیشه رو دادم بالا، دیگه تحمل هوای آزاد رو نداشتم. شاید همون قفس آهنی برام بهتر بود....

کمی از غروب گذشته بود که به فردوس رسیدیم. فکرشم نمی کردم که اینقدر زود رسیده باشیم اما انگار حواسم نبوده و خیلی تند رفته بودم. با رسیدن به شهر انگار عذاب و شکنجه ی روحی چند ساعته من هم تموم شده بود. سرعت ماشین رو کم کردم و با سرعت شصت وارد شهر شدم. آرامش عجیبی توی شهر بود ، شاید من اینطور فکر می کردم. اما چیزی که مشخص بود این بود که از جنب و جوش شهر های بزرگ توش خبری نبود. کمی که جلو رفتم یه رستوران دیدم. سرعت رو کمتر کردم و ماشین رو به آرومی روبروش نگه داشتم. نفس عمیقی کشیدم و با تمام وجودم بیرون دادمش . مثل اینکه بعد از چند سال یا چند قرن یه فشاری از روی دوشم برداشته شده باشه، هر چند می دونستم که موقته و این برنامه ی همیشه تکرار من بود.

دست هام رو گذاشتم روی فرمون و سرم رو بهش تکیه دادم. چند دقیقه ای رو به همون حالت گذروندم . آرامش عجیبی بهم دست داده بود که حاضر نبودم اون را با تمام دنیا عوضش کنم، خودم هم دلیلش رو نمی دونستم، شاید به خاطر این بود که قسمتی از خاطراتم رو مرور کرده بودم و مثل همیشه با فکر کردن بهشون حداقل کمی سبک می شدم . نمی دونستم که این عذاب تا کی باید ادامه پیدا کنه و تا کی باید این بار عظیم غم و تنهایی رو با خودم به دوش بکشم. تنهایی که فقط در ظاهر بود و در باطن من بودم و یک دنیا خاطره ی آزار دهنده که هیچوقت تنهام نمی داشتن.

نفس عمیق دیگه ای کشیدم و به صندلیم تکیه دادم. کش و قوسی به بدنم دادم و کمر بندم رو باز کردم. نگاهی به شهاب کردم که هنوزم خواب بود. چقدر راحت بود. ای کاش همه ی درد های دنیا به اندازه ی بی دردی بزرگ بودن. گاهی وقت ها بهش حسودیم می شد، چقدر راحت بود. با اینکه زندگی خوبی نداشت اما حداقلش این بود که خودش هم توی به وجود اومدن این زندگی مقصر بود و الان هم خیلی احساس بدی نداشت. شاید بزرگترین مشکلش یادآوری بچگیهاش بود، اما حداقل می دونستم که الان احساس بدی نداره و از کاری که می کنه خیلی ناراحت نیست، چون نگاهش با من خیلی فرق می کرد. شهاب دوست داشت همیشه به آدم حسابی باشه که بتونه جلوی پدرش در بیاده، چیزی هم که توی این کار ناراحتش می کرد همین بود که هنوز جلوی پدرش حرفی برای گفتن نداشت. وگرنه تقریباً می تونستم مطمئن باشم که اگه وضع مالیش بهتر بشه یا اوضاع طوری پیش بره که بتونه جلوی پدرش بایسته، مطمئناً هیچ نارضایتی براش باقی نمی موند. اینم دنیای اون بود دیگه، کوچیک و ساده، همین سادگیش هم بود که گاهی در دسر ساز می شد....

با دستم چند بار آرام تکونش دادم و از خواب بیدارش کردم. چشمهاش رو به زور از هم باز کرد و با تعجب نگاهم کرد. از نگاهش خندم گرفت. گفتم:

- چیه؟ هنوز خوابی؟
 - آره، فکر کنم خواب باشم.
 - خل شدی؟
 - نه متعجب شدم، این اولین باریه که داری مثل آدم بیدارم می کنی... راستشو بگو چیزی شده؟
 - نه خره، یه بار خواستم آدم حسابت کنم. اشکالی داره؟ اگه اشکال داره ..
- و حرفم رو ادامه ندادم و در عوض با مشت کوبوندم رو شکمش!
- یه آخ بلند گفت و یه ذره غرغر کرد و خواست دوباره کل کل کنه که دیدم اصلاً حوصلشو ندارم، برای همین هم دستم و بردم بالا گفتم:

- بسته دیگه ، یا گرفته خوابیده یا وقتی هم که بیدار میشه هی حرف میزنه، یا میشی یا یکی دیگه بزنی؟
- خیلی خوب بابا، این دوباره سگ شد. پا شدم دیگه.
- لیاقت نداری ، وگرنه ایندفعه من مثل آدم باهات برخورد کردم، مشکل از توهه که این رفتار رو توی جواب نمی ده!

شهاب بدون اینکه چیزی بگه روی صندلی نشست و پشتیش رو داد بالا. درو باز کردم و پیاده شدم و شهاب هم از اونطرف کنش رو از توی ماشین برداشت و پیاده شد. با هم وارد رستوران شدیم و پشت اولین میز خالی که دیدیم نشستیم. شهاب همینطوری داشت اطراف رو برانداز می کرد و یه سره حرف می زد:

- می گم داریوش مثل اینکه این رستوران همچین بدم نیستا، حداقل صندلیاش یه ذره راحت تر از قبلیاست، در و دیوارشم ای همچین بگی نگی تمیز و مرتبه، از اون آئینه کاریای مسخره و زشت هم دیگه خبری نیست. حداقل آدم اینجا غذا خوردن به دلش می شینه.
- نیست برای تو فرقی هم می کنه؟ تورو تو طویله هم بیرن بازم به فکر اسبهای ماده ش هستی! تو رو چه به این غلط آخه؟

- حالا هی بزنی تو ذوق من. رفتم معتاد شدم بدون به خاطر چی بوده ها!
- آخی، طفلکی.. دلم به حالت سوخت. بچمون سرخورده شد! آخه خلاقی هم هست که تو امتحانش نکرده باشی؟ حالا می خوای برای من معتاد بشی؟

- نگاه کن تورو خدا این دودکش قطار به من می گه معتاد! تو اول اون سیگار کشیدنت رو ترک کن که هی دود به خورد من ندی، بعدش بهم تیکه بنداز.

- اونیکه تمام وجود من بود نتونست این عادت رو از سرم بندازه ، اونوقت تو می خوای منو ترکم بدی؟
- به به ، داریوش خان رمانتیک می شود! نگو بابا به اون قیافه ی اخموت نمی یاده، تو و این حرفا؟ ولمون کن تورو خدا!

- زهر مار، مسخره، حالا چی کوفت می کنی؟
- مگه به جز کوبیده انتخاب دیگه ای هم تو این رستورانها هست؟
- من نمی دونم، فقط هر چی می خوری حواست باشه اینقدر نخوری که سنگین بشی خوابت بگیره درست رانندگی نکنی بفرستیمون اون دنیا، من حال و حوصله ی در افتادن با حوری های بهشتی رو ندارما!

- حتما، سفارش دادم برات، البته یه دو سه متر اونورتره، جاشم یه ذره گرمه، اسمشم یک کم فرق می کنه، بهش می گند جهنم، اونجا یه دو سه تا برات آماده گذاشتن بری برشون داری!
- با هم می ریم گنده بک، می دونی که من بدون تو جایی نمی رم!
- شهاب شکلی در آورد و سرش رو با منوی غذا گرم کرد. من هم یه وری به صندلیم تکیه دادم و اطراف رو بر انداز کردم، شهاب راست می گفت، نسبت به جاهای قبلی همچین بد هم نبود. حداقلش به نظر می رسید که تازه تر ساخته یا بازسازی شده باشه. در و دیوار ها تقریبا تمیز و مرتب بودند و چند تا قاب جنگل و کوه و منظره روشن نصب شده بود و میزها هم تقریبا نو بودن و رومیزی های پارچه ای مرتبی داشتن. نگاهی به جمعیت کم داخل سالن انداختم. چند تا پسر دور یه میز بودن و صدای شوخی و خنده اشون هوا بود. یه خانوادی تقریبا پر جمعیت هم طرف دیگه ی سالن بودن و چند تا پیرمرد و پیرزن هم قاطیشون بودن. اونطرف تر هم یه زن و مرد جوون پشت یه میز بودن که یه دختر بچه هم هی کنار میزشون اینطرف اون طرف می رفت و معلوم بود که بچشونه و مامانش هی با هزار زور و زحمت سعی می کرد که یه قاشق غذا دهندش کنه. نا خود آگاه نگاهم به سمت شهاب برگشت و دیدم که اون هم داره با حسرت خاصی اون صحنه رو تماشا می کنه، لازم نبود چیزی بگه تا بفهمم به چی داره فکر می کنه، ترجیح دادم راحتش بذارم و حرفی نزنم. نگاهم رو چرخوندم به ته سالن که یه یخچال پر از انواع کباب های آماده و مرغ و اینجور چیز ها توش بود. با یه نگاه گذری فهمیدم که جای نگهداریشون تمیز و مرتب هست. با دستم به پیشخدمتی که پشت یکی از میزها نشسته بود و زل زده بود به یکی از دخترهای توی سالن اشاره کردم، اما اونقدر محو چشم چرونی شده بود که اصلا متوجه نشد. میز صندوقدار که می خورد صاحب رستوران باشه دقیقا در دو متری جایی بود که ما نشسته بودیم. نگاهی بهش کردم و با لبخند کنایه آمیزی گفتم:
- مثل اینکه پیشخدمتون تو یه دنیای دیگه ست، کسی قرار نیست مارو تحویل بگیره؟
- صاحب رستوران هم که یه آدم پا به سن گذاشته ای بود با خشم کارگرشو صدا زد و جلوی همه دو تا حرف درشت هم بارش کرد و فرستادش طرف میز ما. سفارش غذا رو دادیم و منتظر موندیم که آماده بشه. دیدم که شهاب هنوز هم داره زیر چشمی به اون بچه و پدر و مادرش نگاه می کنه، فکر کردم بهتره که کمی از اون حال درش بیارم و نذارم بیشتر از این بره تو فکر. با شوخی بهش گفتم:
- شهاب جان؟ می گم نمی خوای اینجا دستشویی رو بری؟ می ترسم باز دوباره وسط راه یادت بی افته که باید بری و خلاصه تا خود بندر همه ی ملت از سایزت با خبر بشن و کلا بی آبرو بشی!
- شهاب که یه دفعه از شوخی من جا خورده بود ، به خودش اومد و دوباره رفت تو مود شوخی و گفت:
- داریوش یه کاری نکن همین جا بکشم پایین سائزشو نشون همه بدما!
- خوب نشون بده، به من چه . فقط یادت نره قبلش پول بلبطشو بگیر، در ضمن منم مسئولیت مسخره کردنای ملت و علامتای خوشگلی که حوالت می کنند رو قبول نمی کنما، حالا خود دانی. می خوای بکش پایین، می خوای بکش بالا.
- بکشم بالا؟ چی رو بکشم بالا؟
- زبیتو دیگه ضایع، بازه...
- شهاب یه دفعه هول شد و سریع سرش رو خم کرد و زبیشش رو نگاه کرد . بعد رو به من گفت:
- بی مزه، خیلی خوشت میاد سر کار بذاری؟ کجاش بازه؟
- تو به خودت شک داری به من چه.
- خوشت میاد اذیت کنی دیگه؟
- آخه بدبخت تو که تا بهت می گم زبیت بازه هزار تا رنگ عوض می کنی، می خوای پاشی جلوی اینهمه آدم بکشی پایین نمایش بدی؟
- مرده شورتو ببرند که هیچ جوهره نمی شه باهات کل کل کرد، همیشه یه کاری می کنی آدم رو بذاری لا منگنه!
- نه جون شهاب، خودت بگو، هیچ ربطی هم به کل کل نداره.
- آره نشون می دم.
- خدا خیرت بده ، پس یه ذره زودتر نشون بده که اون پیرزن اونوریه از وقتی یه دفعه دستت رو بردی رو زبیت بدجوری داره با اشتیاق و انتظار نگات می کنه!
- با این حرف من شهاب یه دفعه سرش رو برگردوند به سمتی که گفتم که ایندفعه دیگه نتونستم جلوی خنده م رو بگیرم و طوری خندیدم که فکر کنم همه سالن متوجه شدن. شهاب با عصبانیت بهم نگاه کرد و گفت:

- زهر مار، خیلی خوشت میاد ملت رو بذاری سرکار؟ تو مریضی به خدا.
- در حالیکه به شدت سعی می کردم میون خنده هام دو کلمه حرف هم بزخم گفتم:
- شهاب جون نمی دونستم به پیرزن ها هم نظر داری و اینطوری یه دفعه برایشون بال بال میزنی، وگرنه خودم زودتر یه دونه خوبشو برات ردیف می کردم.
- هر هر ، تو هم که فقط بشین برای من دست بگیر. مریض.
- همون موقع پیشخدمت هم غذاها رو آورد و فکر کنم از خنده ما هم خنده ش گرفته بود. خنده م رو خوردم و چپ چپ نگاهش کردم و طوری که صاحب رستوران هم بشنوه گفتم:
- هر هر، چیز خنده داری اینجاست که نیشتو باز کردی؟ تو برو به همون دختر بازیت برس.
- پیشخدمته هم که بدجوری خورده بود توی ذوقش دست و پاش رو جمع کرد و میز رو برامون چید و در حالیکه سعی می کرد از نگاه خشمناک صاحب رستوران فرار کنه سریع دور شد.
- شهاب نگاه سردی بهم کرد و گفت:
- حالا حتما لازم بود حال این بنده خدا رو هم بگیری؟ مگه چه بدی به تو کرده؟ حالا چون یه ذره دیر جواب حضرت آقا رو داده باید اینطوری کنی؟
- آره، باید یاد بگیره که چطوری رفتار کنه، اتفاقا من برعکس تو فکر می کنم آدمای تو هر جایگاهی که باشند فرقی نمی کنه، فقط باید حد خودشون رو بشناسند و سعی کنند که نسبت به اون جایگاهشون رفتار متناسب داشته باشند.
- یعنی یه پیشخدمت یا کارگر ساده حق دختر بازی نداره؟ فرق اون با تو چیه؟
- چرا ، حق داره، اما در جای خودش. اون وقتی که به عنوان پیشخدمت اینجاست و داره حقوق می گیره نباید کاری کنه که مهمون های صاحب کارش احساس معذب بودن کنن و بهشون بد بگذره، چون کارش اینه و باید به همه مشتری ها احترام بذاره، اگه اینطوری رفتار کنه حق کسی رو که برای تفریح یا خوردن شام به اینجا اومده رو ضایع کرده و آسایشش رو با نگاه هاش از بین می بره، خودت دوست داری موقع غذا خوردن یکی بیاد مزاحمت بشه؟
- چه ربطی داره به سوال من؟ من می گم یعنی این بدبخت همچین حقی نداره؟
- مساله همینه دیگه، حق داره، اما اینجا نه. تو خودت توی محیط کار همیشه حواست به کارگرا هست که دست از پا خطا نکن خصوصا جلوی مشتریای خانمون. به خاطر این که اونجا جای دختر بازی نیست و کارگر ما هم جایگاهش رو نداره. حالا اگه همین کارگر خارج از ساعت کارش و بیرون محیط کارش خواست هر غلطی بکنه به خودش مربوط می شه، گرچه همونشم باید با رعایت حقوق دیگران باشه.
- ول کن بابا، تو باز دوباره زدی تو خط فلسفه بافی، منم که حوصله ی این حرفا رو ندارم.
- عقلت نمیرسه گنده بک.
- عقل تو یه نفر برای جفتمون کافیه، تو فکر کن، منم عمل می کنم اما ایندفعه رو با اراجیفتم موافقم.
- چه عجب بالاخره من تونستم یه چیزی رو تو اون مخ پوکت جا کنم.
- همین موقع پیشخدمت با اخم و قیافه ی ترشیده بقیه سرویس میز رو هم آورد چید و رفت. نگاهی به شهاب کردم.
- شهاب هم با حالت مسخره ای چنگالش رو آورد بالا و گفت:
- حقشه!
- سرم رو تکون دادم و مشغول خوردن غدام شدم. شهاب هم شیرجه زد روی بشقابش. از وقتی که غذا خوردن با اشتهای شهاب رو دیده بودم اشتهای خودم هم بیشتر شده بود و بیشتر می خوردم. اینم از معایب داشتن رفقای پر خور بود دیگه! بعد از تموم شدن غذا شهاب از پشت میز بلند شد و با خنده گفت :
- من برم نمایش.
- لبخندی زدم و خودم هم از جام بلند شدم و دنبال شهاب راه افتادم و به محیط باز پشت رستوران رسیدم. سیگارم رو روشن کردم و کام عمیقی ازش گرفتم و سرمو روبه بالا گرفتم و دودش رو به آسمون رسوندم. آسمون صاف و پرستاره ی کویر پشت دود سیگارم محو شد.....

قسمت هفدهم

وارد خونه که شدم دیدم همه جا مرتب و تمیزه. رفتم تو اتاقی که همیشه وقتی میومدم مال من بود و وسایلمو انداختم کنار دیوار. شال و مانتومو از تنم کندم و یه نفس راحت کشیدم. دیگه داشتم خفه می شدم. دلم می خواست همونجور با لباس بدوام برم زیر دوش آب یخ. کلیپس موهامو که زیر روسری به هم ریخته بود باز کردم، موهامو بردم بالا و دوباره بستمشون. موبایلمو برداشتم و رفتم از اتاق بیرون. بیتا و نازی هم داشتن کفشاشونو در می آوردن و میومدن تو. گفتم:

- اگر راحتین نمی خواد کفشاتونو در بیارین. همین جوری بیاین تو. بیتا نگام کرد و گفت:

- اه تو چطوری می تونی بعد از این همه مدت بازم کفشو تو پات نگه داری؟
بعدم صندلاشو شوت کرد کنار در و اومد تو. همونجور که وایساده بودم سعی می کردم به یکی از دوستانم اس ام اس بدم. گفتم:

- بیتا وسایلتو بذار تو اون اتاقی که خرت و پرتای منه. اون یکی اتاقم نازی برداره که باز پیش هم نمونین بپرین به جون هم!
نازی فوری گفت:

- خدا عمرت بده منو از دست این نجات دادی!
بیتا هم به یه چشم غره کفایت کرد خوشبختانه و باز جنگشون نگرفت و بدون حرف رفتن طرف اتاقا. همون موقع مش کریم از تو حیاط "یا...!" گویان اومد بالا. بلند گفتم:
- بیا تو مش کریم، لباس تنمونه!

دوباره یه یا... گفت و اومد تو و تا چشمش به من افتاد تند پشتشو کرد و بلند گفت:
- استغفرا...! خانم جان شما که لباس تنتون نیست، چرا به من می گین پیام تو آخه!
به لباسم نگاه کردم. یه تاپ نازک بندی تنم بود با یه شلوار جین تنگ! با خنده گفتم:

- مش کریم پس اینا چیه تنم؟ لباسه دیگه! بیا تو بابا.
روشو برگردوند و همونجور که سرشو پایین نگه داشته بود تا نگاهش به من نیفته گفت:
- من هر بار که شما میای اینجا باهاتون مکافات دارم! معصیت داره خانم جان.
- بابا تو که نگاه نمی کنی بخوای گناه کنی! معصیت مال کسبه که هیزی می کنه!
- ماشاا.. من که حریف زبون شما نمی شم! فقط می خواستم برم تو آشپزخونه این شلنگ گازو براتون وصل کنم.

خودمو کشیدم کنار و گفتم:

- بیا برو، دستت درد نکنه.

هر کاری می کردم اس ام اسه نمی رفت. بلند گفتم:

- مش کریم اینجا موبایل آنتن نمی ده؟

- والا من که سر ازین چیزا در نمیارم، ولی اون هفته که پسرم اینجا بود هروقت می خواست با این تلفنش حرف بزنه می رفت تو حیاط.

- راستی پسرت خوبه؟ حال نوه ات چطوره؟ هنوز بیمارستانه؟؟

همونجور که صدای تق و توق میومد از تو آشپزخونه و معلوم بود داره گازو جابه جا می کنه جوابم می داد.

- بله خانم جان، هنوز همون طوره بچه ی زبون بسته.

- من همیشه براش دعا می کنم، ایشا... زودتر خوب بشه.

همون موقع بیتا از اتاق اومد بیرون و پرسید:

- بچه ی کی مریضه؟

- نوه ی مش کریم. کلیه اش مشکل داره.

- آخی... طفلک.

مش کریم از تو آشپزخونه اومد بیرون. سرش هنوز پایین بود و داشت دستشو با یه تیکه پارچه پاک می کرد. بیتا گفت:

- ایشا... خدا شفاش بده مش کریم.

سرشو بالا کرد جواب بیتا رو بده که باز فوری سرشو انداخت پایین و بلند گفت:
- ا.. اکبر!

بیتا با تعجب و پرسش به من نگاه کرد که زدم زیر خنده و گفتم:

- هیچی بابا! من و تو الان از نظر مش کریم لختیم و نگاه کردن بهمون معصیت داره!

بیتا هم به نگاه به سرتاپاش کرد و زد زیر خنده. اونم یه رکابی تنش بود با یه شلوار کتون نازک پاش. گفتم:
- تموم شد مش کریم؟

- بله، غذا هم براتون آماده کردم، الان می رم میارم.

- چرا زحمت کشیدی. می رفتیم بیرون یه چیزی می خوردیم.

- آقا به من گفته بودن شما میان منم براتون یه غذای مختصری آماده کردم.

- دستت درد نکنه. ما هم الان از جلوی چشمت می ریم کنار که کمتر معصیت کنی!

با دلخوری سرشو تکون داد و رفت طرف در حال.

- راستی دستت درد نکنه، خونه خیلی تر و تمیز شده.

- خواهش می کنم. شما هم کفشاتو در بیار مهتاب خانم. این فرش پاکه، مادر پدرتون رو این فرش نماز می خونن.

- چشم در میارم!

اینو که گفت یادم افتاد هنوز به مامان بابا خبر ندادم که رسیدیم. رفتم طرف تلفن و شماره ی خونه امون تو مشهو گرفتم. بیتا هم ولو شد رو یکی از میلا و پاهاشو گذاشت رو میز و تلویزیونو روشن کرد. بعد از چند تا زنگ مامانم گوشی رو برداشت و بهش گفتم که رسیدیم و نگران نباشه. طبق معمول هزار جور سفارش کرد و نکات ایمنی رو یادم آورد تا رضایت داد خداحافظی کنه. بعدشم گوشی رو داد به پدرم و با اونم یه کم حرف زدم. داشتم باهاشون خداحافظی می کردم که در هالو زدن. همون موقع نازیم با یه تی شرت و شلوارک از تو اتاق اومد بیرون و بهش اشاره کردم درو باز کنه. مش کریم بود قابلمه به دست. تا نازی رو دید دادش رفت هوا و نزدیک بود قابلمه از دستش بیفته! نازیم از ترس پرید عقب! من و بیتا هم غش کرده بودیم از خنده. زود گوشی رو قطع کردم و پاشدم رفتم جلوی در. کارد می زدی خون پیرمرد در نمیومد! با خنده گفتم:

- وای شرمنده مش کریم، حواسم نبود نازیم لباس تنش نیست!

روشو کرده بود اونور و قابلمه ی غذا رو گرفته بود طرفمون.

- مهتاب خانم ماشاا.. خودتون کم بودین دوستاتونم که بدتر از خودتونن!

- بابا مش کریم اینقدر سخت بگیر!

- بترسین ازون دنیا خانم جان.

خندیدیم و گفتم:

- چشم، شما هم اینقدر حرص نخور. نمیای تو با ما غذا بخوری؟

- نه خیر، من خوردم، نوش جان.

- باشه. دستت درد نکنه. خوب بخوابی.

- شما هم اگر نصف شبی کاری داشتین صدام کنین.

- چشم.

- با اجازه.

رفت طرف سوپیتش ته حیاط و منم درو بستم و رفتم تو. نازی هنوز با تعجب و ایساده بود سر جاش و بیتا هم می خندید.

- عجب باحاله این!

- آره، مصیبتی دارم باهاش هروقت میام اینجا!

نازی هم که فهمیده بود جریان چیه با خنده گفت:
 - کی ه حاج حیدریه منتها اون ضمن استغفرالله گفتنش سرتا پاتو اسکن می کرد این یکی جدا" مثل اینکه مومنه!
 فوری گفتم:

- استغفر...! پشت سر مردم حرف نزنین معصیت داره!
 سه تایمون زدیم زیر خنده. رفتم قابلمه رو گذاشتم تو آشپزخونه و به بچه ها گفتم می رم دوش بگیرم. از تو ساکم حوله و لباس زیر برداشتم و رفتم تو حموم. 2 روز بود دوش نگرفته بودم و احساس می کردم کپک زدم! زود لباسمو کندم و انداختم گوشه ی حموم و پریدم زیر دوش. اولین قطره های آب داغ که با فشار زیاد می ریختن رو سر و صورتم انگار هرچی خستگی و فکر و خیال بودو از روح و جسمم می شستن و می بردن پایین. با خودم فکر می کردم کاشکی می شد بدی ها و کثیفیای دنیارو هم به همین راحتی شست و پاک کرد..

برای اینکه افکار مسخره دوباره نیان تو کله ام تند تند موهامو شامپو زدم و تنم شستم و دوشو بستم. حوله امو از پشت در برداشتم و دورم پیچیدم و خودمو خشک کردم. درو باز کردم و یه سرک تو هال کشیدم، که کسی نبود. رفتم تو اتاق و لباس خوابمو پوشیدم و حوله رو بستم دور موهام و رفتم بیرون. اتاق رو به رویی درش بسته بود و معلوم بود نازی توشه و صدای آروم حرف زدنش با تلفن و بوی دود سیگارش از زیر در می یومد. یاد خودم افتادم که یه روزایی منم همینجوری منتظر فرصت بودم تا یه جای دنجو گیر بیارم و بچیم توش و پای تلفن فک بزنم! داشتم از جلوی در اتاق رد می شدم که تو یه لحظه ضربان قلبم با شنیدن یه کلمه رفت بالا. "امیر! یه حرفو چند بار باید به تو گفت؟" صدای نازی بود که از تو اتاق میومد و منم با شنیدن اسم امیر سر جام میخکوب کرد. نمی دونم این چه حسی بود.. هنوزم انگار دلم براش می تپید و حتی با شنیدن اسمش از زبون یه نفر دیگه ضربان قلبم بالا می رفت... یه فکر مسخره اومد تو ذهنم.. "یعنی ممکنه نازی در حال حرف زدن با امیر. من باشه؟!" ازین فکر یه پوزخند اومد رو لبم و سرمو تکون دادم؛ دفعه اول نبود که با شنیدن این اسم از زبون یه دختر دیگه این افکار بچگانه میومد به سرم. زودتر از پشت در رفتم کنار؛ و رفتم تو آشپزخونه. بیتا غدارو گرم کرده بود و داشت بشقاب و لیوانا رو می چید رو میز. تا منو دید خندید و گفت:

- اینو نگاش کن! این چیه پوشیدی؟
- الکی اخم کردم و گفتم:
- مگه چشه؟؟ به این خوشگلی!
- آره، فقط به کم زیادی پوشیده اس! کافیه با این بری جلوی مش کریم تا سخته کنه بیچاره!
- صندلی رو کشیدم جلو و نشستم پشت میز و با خنده گفتم:
- پوشیده تر ازین دیگه لباس خواب ندارم! البته اینا مال زمان تاهله!!
- فوری چشمش برق زد و گفت:
- آره؟؟ ای ناکس! از ظهر تاحالا همینجور فکرم مشغول حرفاته. پس بالاخره تو و امیرم بله؟؟؟
- بله!
- حالا یعنی جدی با هم ازدواج کردین؟
- نه بابا! ازدواج کجا بود توام....
- مهتاب تو خیلی بدجنسی که این اتفاقاتو تاحالا به من نگفته بودی!
- توقعاتی داریا! من خودمم خیلی وقتا این اتفاقاتو یادم می ره!
- غدارو کشید تو دیس و آورد گذاشت رو میز و خودشم نشست.
- حالا بقیه اشو تعریف کن ببینم.
- غذا لوبیا پلو بود و از بوش حسابی مست شده بودم. رومو برگردوندم طرف در آشپزخونه و نازی رو صدا کردم بیاد غذا بخوره. اونم گفت فعلا کار داره و بعدا میاد.
- اونو ولش کن. وقتی داره پای تلفن حرف می زنه از دنیا بی خبره!
- حالا با کی حرف می زنه؟
- چه می دونم! لابد دوست پسرش!
- مرحبا به این خانواده ی روشن فکر!

- یه کفگیر از غذا برای خودش ریخت و گفت:
- جای این همه حرف مفت داستانو تعریف کن!
 - انگار جدی جدی خیال کردی دارم برات قصه می گما!
 - منظورم همون خاطرات گذشته اس بابا.
 - حالا غذاتو بخور بعد.
- برای خودم غذا کشیدم و مشغول شدم. جفتمون تو سکوت غذا خوردیم و بعدم پاشدیم جمع و جور کردیم و رفتیم تو اتاق خواب. به بیبا گفتیم:
- تو نمی خوای دوش بگیری؟
 - حالا الان حالشو ندارم، باشه فردا.
- از تو کمد بالمش و پتو برداشتم و انداختم رو زمین و گفتم:
- تو بخواب رو تخت.
 - نه بابا. من اینجوری معذبم شازده خانم رو زمین بخوابن!
 - بالشمو انداختم زمین و گفتم:
 - خودتو لوس نکن. بگیر بخواب ببینم.
- خودم ولو شدم رو زمین. بیبا هم چراغ اتاقو خاموش کرد و رفت خودشو انداخت رو تخت. جفتمون ساکت دراز کشیده بودیم و تو تاریکی به سقف اتاق زل زده بودم که حس کردم دلم می خواد حرف بزنم.
- بیبا؟
 - چیه؟
 - تو احساست نسبت به خاطرات بد گذشته ات چیه؟
 - احساس تنفر و بعدم حسرت...
 - خوش به حالت...
 - چرا اونوقت؟
- همینکه حداقل یه حسی به گذشته داری و تکلیفت باهاش روشنه خیلی خوبه. نه مثل من که حتی خودم نمی دونم حسم نسبت به گذشته ام و اتفاقات زندگیم چیه... یعنی به جورایی بین عشق و نفرت و تعهد گیر کردم...
- تو که هنوز کامل تعریف نکردی جریان گذشته رو. برام بگو، بعد من خودم بهت می گم چه حسی داشته باشی بهتره!
 - برات تعریف می کنم به شرطی که هی آخرشو نپرسی! باید از اولش گوش کنی تا به آخر برسی.
 - باشه بابا. کشتی مارو!
- طاق باز خوابیدم و آرنجمو گذاشتم رو پیشونیم. یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:
- بعد از اون امتحان میان ترم به طور خیلی اتفاقی به هم نزدیک شدیم. یعنی می دونی.. انگار منتظر فرصت بودیم! از قبل گرفتار هم شده بودیم و منتظر بودیم با کوچکترین فرصتی بیشتر به هم نزدیک شیم. این فرصتم استاد همایونی استاد شیمیوم داد دستمون! امیر برای پایان نامه ی فوقش داشت روی پروژه ای کار می کرد که استاد همایونی استاد راهنماش بود و به خاطر همینم بیشتر اوقات تو دفتر اون بود. بعدا فهمیدم رابطه اشونم خیلی خوب بود باهم و استاد مثل پسرش می دونسته امیرو.
- تو همون گیر و دار. بعد از امتحان، استاد همایونی که از آشناهای خانوادگی ما بود از بابا خواسته بود براش یه کار حقوقی رو انجام بده و این وسط منم شده بودم نامه رسونشون! یعنی اول مدارکو به من داد که برای بابا ببرم و بعدم بابا پشون فرستاد برای گرفتن امضا و دوباره من برشون گردوندم برای تکمیل و خلاصه 4-5 روز پشت سر هم رفت و آمد من به دفتر استاد زیاد شده بود که متعاقبش امیر خان رو هم زیارت می کردم! البته همون موقع کلی جفتمون برای هم قیافه و ژست می گرفتیم و به هم کم محلی می کردیم! انگار مرض داشتیم! تازه من بیشتر تو ژست بودم چون از دستش کلیم عصبانی بودم. آخه بهم گفته بود برگه ی حل شده ای رو که برای امتحان داده بود بهم کاملا جواب سوالاش غلط بوده! می گفتم می خواستم ببینم صفر که می گیری چه شکلی می شه!
- بیبا با تعجب گفت:
- جدی؟؟ حالا صفر شدی؟

- نه بابا! اینم از کرمش بود! البته من که کم نیوردم و سر همینم کلی باهاش کل کل کردم و گفتم برام مهم نیست اما واقعا مهم بود چون درسمون درس مهمی بود. هرچند استادم بهم گفته بود نگران نمره ام نباشم خصوصا به خاطر کمکی که بابا بهش کرده بود ولی بازم حالم گرفته بود تا اینکه چند روز بعد که نمره هارو روی برد زدن دیدم نمره ی من جزو بالاترین نمره هاس! بعدم که برگه امو گرفتم دیدم از پنج تا سوال چهار تاش درست حل شده و فقط یکیش یه جواب الکی پلکی نوشته بود!
- لابد سر همینم بیشتر عاشقش شدی؟!!
- از قبل که عاشقش که شده بودم! ولی قبل از گرفتن نمره ی اون امتحانم اتفاقات دیگه ای افتاد. تو اون روزایی که من شده بودم مامور بین استاد همایونی و بابام، جفتمون ازینکه هر روز به اون بهانه هوم می بینیم نوق می کردیم. روز سوم که رفتیم دوباره دفترشون دیدم کلی تغییر کرده و یه پیرهن و شلوار خیلی شیکم تنش بود. بعدا فهمیدم به خاطر اینکه می دونسته من قراره برم پیششون اینقدر شیک و پیک کرده بوده! صورتش هیچ وقت ریش و سبیل نداشت ولی اونروز همچین شیش تیغه کرده بود که برق افتاده بود!
- بیبا زد زیر خنده و گفت:
- عشقه دیگه!
- با لبخندی که از یاداواری گذشته اومده بود رو لبم گفتم:
- کلا پسر جذابی بود ولی معمولا خیلی به سر و وضعش نمی رسید. معلوم بود زیادم وضع مالیش آنچنان خوب نیست که بخواد خیلی برای تیپ و ظاهرش خرج کنه ولی اون روزا حساسی به خودش می رسید. اونروزم به نیم ساعتی تو دفتر استاد معطل شدم تا فرمای جدیدو پر کرد و تو تمام مدت ما دوتا یا یواشکی بهم زل می زدیم یا برای هم چشم و ابرو میومدیم!
- اونشب بابا همه ی کارای استاد همایونی رو انجام داد و قرار شد من فردا مدارکو ببرم به استاد تحویل بدم. منتها فردای اون روز، سه شنبه بود که با خود امیر کلاس حل تمرین داشتیم و من می شد که ببینمش. به خاطر همین زرنگی کردم و سه شنبه مدارکو نگه داشتم که باز برای چهارشنبه یه بهانه ای داشته باشم برای رفتن به دفتر استاد!
- بیبا باز خنده اش گرفت و گفت:
- عجب جونوری هستی تو دیگه!
- یه آه کشیدم و گفتم:
- به قول خودت عشقه دیگه!
- واقعا برام جالبه توی غد بد اخلاق این مدلی عاشق شده بودی!
- عاشقی ربطی به این چیزا نداره که... همه ی آدمای قابلیت عاشق شدنو دارن، منتها بعضیا این قابلیتو جدی می گیرن و حتی اگر با کوچکتین نشونه ای حس کنن این اتفاق داره تو وجودشون رخ می ده کلی بهش پر و بال می دن و ازش استقبال می کنن، بعضیا هم سرکوبش می کنن و سعی می کنن انکارش کنن..
- آره.. شاید همینطور باشه که می گی.
- بعد از چند لحظه که انگار تو فکر رفته بود دوباره گفت:
- خوب بقیه اش؟
- هیچی دیگه... کلاس حل تمرین اون هفته ام مثل جلسات قبل گذشت منتها با این تفاوت که دیگه فقط من نبودم که بهش زل می زدم و اونم بیشتر اوقات خیره می شد به من و حتی یکی دو تا مساله رو هم تا وسطاش اشتباه حل کرد! حتی بچه ها هم فهمیده بودن استاد حل تمرین حواسش پرت و یه چیزیشه! منتها یک در میلیونم احتمال نمی دادن حواسش پرت. کی یا چی! کلاس اونروزم تموم شد و بازم حرفی بین ما زده نشد و هرچی بود نگاهامون بود. اما من خودم خوب می دونستم که دیگه تو دلم چه خبره...
- فردا صبح طبق معمول روزای گذشته ساعتی که می رفتم دفتر استاد، رفتم دانشگاه برای تحویل دادن مدارک. دلم می خواست استاد دوباره یه اشکالی تو مدارک پیدا کنه و من مجبور شم برشون گردونم برای بابا و بعد دوباره ببرمشون پیش استاد همایونی و به همین بهانه بازم امیرو ببینم! داشتم با همین فکر می رفتم تو ساختمون که یهو دیدم استاد همایونی داره از رو به رو میاد و تاهم خواستم خودمو یه جوری قایم کنم دید منو! از رو ناچاری دیگه و ایسادم و باهاش سلام علیک کردم ولی بازم هی خدا خدا می کردم حواسش به مدارک نباشه یا بگه الان عجله دارم و بعدا بیارشون دفترم که اونم خیلی با حوصله و سر صبر سراغ مدارکو گرفت! تازه گفت با بابا هم صحبت کرده و می دونه کارشون تموم شده و دیروز منتظر بوده براش ببرم! کلی حالم گرفته شده بود. با دلخوری مدارکو

بهش دادم و اونم همه اشونو چک کرد و کلی خوشحال شد و گفت دیگه هیچ مشکلی ندارن و حالا خودش زنگ می زنه از بابا تشکر می کنه. منم حس می کردم یه سطل آب یخ ریختن رو سرم! اینقدر خورده بود تو حاله که نمی دونستم باید چیکار کنم. چون دیگه بهانه ای برای رفتن به دفترش و دیدن امیر باقی نمونده بود و ازون به بعد دوباره فقط هفته ای یه بار اونم سه شنبه ها سر کلاس حل تمرین می تونستم امیرو ببینم. چون داشت رو پایان نامه اش کار می کرد خیلیم کم تو محوطه ی خود دانشگاه می دیدمش تا اینکه چند روز بعد استاد ورقه های امتحانیمونو داد و دیدم نمره ام خیلی خوب شده...

بیتا فوری گفت:

- اینم شد بهترین بهانه برای دوباره دیدن جناب امیر خان!
لبخند زدم و گفتم:

- آره.... باورت نمی شه چقدر دلم براش تنگ شده بود تو همون چند روزی که بعد از کلاس ندیده بودمش. دیگه همه ی دوستانم فهمیده بودن یه خیراییه بس که من مدام تو خودم بودم و فکر و حواسم جای دیگه بود! فردای اونروز صبح زود پاšدم و صد جور مانتو و مقنعه عوض کردم تا بالاخره یکیشونو انتخاب کردم و پوشیدم. بدجوری دلم می خواست بیشتر از همیشه دلبری کنم! آرایش ملایم کردم و خودمم با عطر خفه کردم و کله ی سحر رفتم طرف دانشگاه. حس می کردم دارم می رم خواستگاریش! ولی تصمیم گرفته بودم تا اونجایی که می تونم اونروز همه چی رو تموم کنم و اگر نتونستم دیگه دنباله اشو نگیرم و بی خیالش شم. طبق معمول می خواستم به هرچی که دوست دارم سریع برسم و حوصله ی صبر کردنم نداشتم....

از هولم اینقدر زود رفته بودم که وقتی رسیدم، تو محوطه و ساختمانای دانشگاه پرنده پر نمی زد. برای اینکه مطمئن شم اول رفتم دم دفترش و در زدم و وقتی جواب نداد فهمیدم اونم هنوز نیومده. برگشتم پایین و رفتم گوشه ی حیاط نشستم و زل زدم به ساختمان اداری تا ببینم کی بالاخره میاد به طرف ساختمون. داشتم از اضطراب و دلهره دیگه خفه می شدم ولی خیلی طول نکشید که دیدم از دور داره میاد....

یه خمیازه کشیدم و برگشتم به بیتا نگاه کردم که دستشو زده بود زیر سرش و تو تاریکی داشت نگام می کرد.

با خوابلودگی گفت:

- خوب؟

- من خوابم میاد.. بقیه اش برای فردا.

- باشه، شب به خیر.

سرشو گذاشت رو بالش و گرفت خوابید. خنده ام گرفته بود که برای اولین بار چه سریع حرف منو قبول کرده بود و غر زده بود! انگار خیلی حرف زده بودم و اونم حسابی خسته شده بود. پتو رو کشیدم رو سرم و چشمامو بستم و گذاشتم خواب و دنیای بی خبری منو هم به آرامش برسونه....

پایان قسمت هفدهم-----کتابیون

قسمت هجدهم

موبایلمو از جیبم در آوردم و به ماشین تکیه دادم تا شهاب برگرده. سیگار دیگه ای روشن کردم ، شماره ی مسئول ترانزیت رو گرفتم تا ببینم جریان متوقف شدن صبح بار به کجا کشید، قرار بود تا شب مشکلش رو حل کنند و شبونه راه بی افتند که از برنامه عقب نمونیم. بعد از چند تا زنگ بالاخره گوشیشو جواب داد. طبق معمول همیشه اول یکم صغرا کبرا چید و هر بار ربط و بی ربطی رو برای من ردیف کرد و آخرش هم گفت که یه خبرای بدی رسیده و مشغول تحقیق هستند که جریان چیه و برای همین هم کامیون ها رو توی راور متوقف کردند. معلوم نبود که جریان چیه اما چند نفر گفته بودن که یه نفر راجع به بار ما گزارش داده، گرچه خیلی دقیق

نبود اما باید جانب احتیاط رو رعایت می کردیم. درسته که بار ما فرش بود و چیزی توش پیدا نمی شد اما حتی شک کردن بهش هم می تونست برنامه هامون رو خراب کنه و حساسیت روش ایجاد بشه.

با کلافگی گوشی رو قطع کردم و از ماشین جدا شدم. دست چپم رو توی جیب شلوارم کردم و با کلیدم ور می رفتم و مدام قدم می زدم ، همیشه وقتی که عصبی می شدم نا خودآگاه همین کار رو می کردم. اصلا سر در نمی آوردم که بعد اینهمه وقت چرا باید به بار فرش اینهمه حساسیت ایجاد کرده باشه، قضیه یک کم پیچیده بود و به نظر می رسید که اراده ی دیگه ای پشت پرده ی این ماجرا باشه و قضیه ی دیگه ای در حال شکل گیری

باشه. سعی می کردم فکرم رو متمرکز کنم که یه وقت اشتباهی انجام ندیم که توی این دفعه آخری کار رو خراب کنه. هر طور شده باید می فهمیدم که جریان چیه و چه اتفاقی داره می افته. کارمند ترانزیت کار درستی کرده بود که کامیون ها رو متوقف کرده بود. توی اینطور مواقع آگه به چشم میومدیم با اینکه چیزی از مون پیدا نمی کردن، اما حساسیت رو ایجاد می کرد. اما آگه اصلا دیده نمی شدیم و توی یه موقعیت مناسب و با برطرف شدن مشکل کار رو ادامه می دایم حداقلش این بود که دیگه اون حساسیت قبلی روی بارمون وجود نداشت یا حداقل اگر می دونستیم جریان چیه آمادگی مقابله با اون رو داشتیم. نه اینکه با یه حریفی که نمی شناختیم و نمی دونستیم چی هست بخوایم دست و پنجه نرم کنیم....

موبایلم رو از جیبم در آوردم و این بار شماره ی یکی از کارمندانم رو گرفتم تا اون هم جداگانه تحقیق کنه که ببینه جریان از چه قراره و چرا همچین چیزی پیش اومده. شک خودم بیشتر به پاشایی بود. بعد از این که فرشهای کریمی رو از دستش در آورده بودم و با زرنگی خودم اون رو از دور بیرون کردم و بار رو برای خودمون بستم ، گفتم شاید اون هم خواسته رکبی رو که خورده رو تلافی کنه، برای همین گفتم که اول از اون شروع کنه و ته قضیه رو در بیاره. مشغول صحبت باهاش بودم که صدای شهاب رو هم از پشت سرم شنیدم. با دست بهش اشاره کردم که پشت فرمون بشینه و خودم هم بعد چند ثانیه که حرفم تموم شد به سمت دیگه رفتم و در رو باز کردم و ولو شدم رو صندلی و در رو هم محکم بستم.

شهاب با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- چه خبره؟ چیزی شده که اینقدر به هم ریختی؟
- هنوز نمی دونم، اما حسم میگه یه چیزی داره میشه و ما ازش بی خبریم.
- مثلا چی؟
- الان زنگ زدم به مسئول ترانزیت،
- احمدی؟
- آره ، احمدی ؛ جریان صبح رو ازش پرسیدم که ببینم به کجا رسید.
- خوب، چی شد؟
- از فرعیان زدن تو راور و بار رو توی انبار اونجا متوقف کردن. انگار یه نفر یه گزارشی راجع به کامیون های ما داده.
- خوب داده باشه. ما که چیزی تو اون کامیون ها نداریم.
- الان آره، اما قضیه مشکوکه، آگه تابلو بشند دیگه نمی شه کار رو ادامه داد. چاره ی دیگه ای جز متوقف کردنشون نبوده. بچه ها رو فرستادم برن تحقیق کنند ببینن اصل قضیه از چه قراره. حداقل آگه بدونیم ماجرا از کجا آب خورده ما هم می تونیم سناریوی خومون رو بنویسیم و اجرا کنیم. اما آگه ندونیم اصل ماجرا چیه ممکنه یه سوتی کوچولو وسط کار کل تلاش های سه سالمون رو یه دفعه هدر بده. البته این هم به لطف گندیه که جنابعالی زدی.
- حالا باز گیر بده ها.
- چرا گیر ندیم؟ آگه تو نرفته بودی پیش مظاهری الان ترسی از چیزی نداشتیم که بخوایم کامیونا رو متوقف کنیم.
- چه ربطی به من داره؟ الانم می تونی متوقف نکنی.
- متوقف نکردن برای زمانی بودش که مطمئن بودیم تا آخرش همینجوری میریم جلو و چیز خاصی هم قرار نیست اتفاق بیافته. اما با دسته گل تو الان مجبوریم احتیاط کنیم که تابلو نشیم.
- آخه مگه دست من بود؟ می دونی که اون مظاهری عوضی هر وقت دلش بخواد سفته هامون رو می ذاره اجرا.
- آخه مگه من چقدر سفته دیگه پیش اون دارم. همه ش یه میلیارد مونده که اونم یه ماهه براش جور می کردم دیگه. تو بگو فکر خودت هستی که هنوز سفته هات رو پس نگرفتی.

- انتظار نداری که بتونم جلوش وایسم؟
 - اونم از بی عرضگیته. من از اولشم گفتم مفتی براش کار نکن و خورد خورد فکر پس گرفتن سفته ها باش. خودت گوش نکردی.
 - حالا کاریه که شده دیگه. تو هم اینقدر نزن تو سر من . جای غر زدن بگو برنامه چیه؟
 - هیچی، برنامه اینه که تا خود راور رو بدون توقف بریم. الانم قبل از اینکه بریم به جاده برو باک رو پر کن. اگر هم من خواب بودم خودت یادت نره نزدیکای دیهوک دوباره باک رو پر کنی. کارای کویر معلوم نیست. همیشه باید آماده بود. تا نای بند رو تو برون ، اونجا یه توقف کوتاه می کنیم و خرت و پرت می خریم و از اونجا به بعد رو هم من می شینم. خیلی هم تند نرو ، اعتباری به جاده نیست. راستی ، از همین مغازه روبرویی هم یه چیزایی بخر تو راه شاید لازم شد.
- شهاب از ماشین پیاده شد و یک کم خرید کرد و بعد هم به طرف پمپ بنزین حرکت کرد و بعد پر کردن ماشین بالاخره به سمت جاده ی خروجی رفت. جاده و منطقه کویری تر از قبل شده بود و به همون نسبت هم خطرناک تر ، اما چاره ای نبود، برای ما خطر مفهومی نداشت. اینقدر این جاده رو رفته بودیم که دیگه روز و شبش برامون مهم نبود. شهاب یه موسیقی ملایم گذاشت که یه سر و صدایی بر پا و باشه و خوابش نگیره ، گرچه اونقدر خوابیده بود که فکر کنم تا دو روز دیگه نمی تونست بخوابه. اما بر عکس اون من خیلی رانندگی کرده بودم و حسابی خسته بودم. استرس و فکر مسائل پیش اومده هم که رهام نمی کرد. برای همین سعی کردم حداقل تا صبح روز بعد افکار مشوش رو از ذهنم بیرون کنم و کمی استراحت کنم، توی اون ساعت شب و وسط کویر کاری از دستم بر نمیومد، پس بهتر بود که حداقل کمی بخوابم.
- روی صندلی جلو راحت نبودم. برای همین در حین حرکت کمی صندلی رو دادم عقب و از شکاف به وجود اومده رفتم روی صندلی عقب و صندلی خودم رو دوباره دادم جلو تا جام باز باشه و راحت باشم. کویر شبهای سردی داره و اون شب هم از این قاعده مستثنا نبود. از توی ساک عقب ماشین یه دونه کاپشن در آوردم و روی صندلی راحت عقب دراز کشیدم و کاپشن رو روی تن و سرم کشیدم که نور چراغ هم اذیتم نکنه. شهاب می خواست خاموشش کنه اما چون ترسیدم خوابش بگیره گفتم که روشن بمونه بهتره. چشم بندم رو هم به چشمم زدم تا راحت بتونم بخوابم.
- صدای موسیقی ملایم کلایدرمن فضای دلپذیری رو ایجاد کرده بود. خیلی دلم می خواست بخوابم، اما صدای موسیقی و آرامش لحظه ای که دوباره وجودم رو فرا گرفته بود من رو یاد روزهایی انداخت که با اینهمه گرفتاری و استرس و درگیری غریبه بودم.
- اما از کجا شروع شده بود، روایت قصه ای که از عشقی بزرگ و پرشکوه حکایت داشت. داستان شیرینی که قدیمی تر از اقیانوس ها بود و حقیقت ساده ی عشقی بود که "او" برایم به ارمغان آورده بود. واقعا از کجا آغاز شده بود؟
- روزهای قشنگ جوانی ... ، ساعات خوب خوشی ... ، و دقایق دلپذیر عاشقی ...
- .
- .
- .
- چند وقتی بود که یه حس غریبی رو در وجودم احساس می کردم. حسی که تا اون زمان باهانش غریبه بودم. حس گنگ و مبهمی بود. حس عجیبی بود. حسی بود که با اینکه تجربه ش نکرده بودم، از هر حس دیگه ای برام آشنا تر بود. حسی که گویا با تولد من متولد شده بود و در گذر عمرم اون رو به دست فراموشی سپرده بودم ؛ اما حالا دوباره پیداش کرده بودم احساس می کردم که ذره ذره ی وجودم تشنه ی لمس و درک کردنتشه. حسی که به قلب خسته و یکنواخت من ، شور و شیدایی بی پایانی داد و زندگی سرد من رو با حرارت خودش، گرما بخشید.
- حسی قشنگ از پایان بلا تکلیفی ... ، حسی قشنگ از پایان سردرگمی ... ، حسی قشنگ از پایان گشتن های بی پایان ... ؛
- حس به تکیه گاه رسیدن برای به پرواز درآوردن احساس ... ،
- حس پیدا شدن در صد پیچ و خم کوچکی احساس ... ،
- حس پیدا کردن بعد از جستجو، پیدا کردن نیمه ای که گویا از ازل ازش جدا افتاده بودم و جای خالی رو همیشه احساس می کردم، اما بالاخره پیداش کرده بودم.

بعضی وقتها با خودم فکر می کردم که شاید دارم اشتباه می کنم. شاید این فقط یه سو تفاهم بود که برام پیش اومده بود. شاید این یه احساس یه طرفه بود که حتی خودم هم داشتم درش اشتباه می کردم. شاید حتی خودم اسیر یه هوس و هیجان زودگذر شده بودم.

اما اگه دوش نداشتم پس چرا با بقیه برام فرق می کرد.

چرا بدون اینکه ببینمش و یا صدایی ازش بشنوم حضورش رو احساس می کردم.

چرا جرات نگاه کردن توی چشمهانش رو نداشتم. چرا می ترسیدم اسیر چشمهانش بشم.

چرا وقتی به چشمهانش نگاه می کردم نمی تونستم خودم رو از کمند نگاهش رها کنم.

اگه دوستم نداشتم پس چرا نگاهش آتیشم می زد.

چرا حرف های نیش دارم رو تحمل می کرد. چرا برای بودن با من احتیاجی به بهانه نداشتم.

چرا از نگاه من فرار می کرد.

هیچ وقت نشده بود که در کنار دختری باشم و استرس داشته باشم، اما حتی از کنارش هم که رد می شدم قلبم با تپش های تند و محکمش گواهی به حضورش می داد.

هیچ وقت حوصله ی حرف زدن های طولانی مدت و سر به سر گذاشتن رو نداشتم، اما وقتی پیشم بود سعی می کردم چیزی بگم که بیشتر اون رو مجبور به حرف زدن کنه ؛ طنین صداس قشنگترین ملودی دنیا رو توی ذهنم به وجود میاورد.

وقتی به دشت سبز نگاهش خیره می شدم، احساس می کردم که با یه طناب ؛ طناب که نه، شاید زنجیر، شاید هم محکم تر از اون؛ نگاهمون به هم متصل شده بود. نگاهش و چشمهای جادویش برام آشنا بود. انگار از قرن ها قبل این چشم ها رو دیده بودم. انگار از سال ها قبل راز پشت این نگاه رو خونده بودم و حالا بعد از انتظاری طولانی به صاحب اون نگاه رسیده بودم.

نه ، این نه هوس بود و نه یه هیجان زودگذر، این یه حس فراموش شدنی و فانی نبود، این خود خودش بود. این همون حس قشنگ و گم شده ی من بود، همون حس فراموش شده ی زندگی من ؛ این حس ، حس یگانه ی "عاشقی" بود.

کم کم بهش عادت کرده بودم. کم کم به دیدنش دل بسته بودم.

وقتی با هم حرف می زدیم بی اختیار غرق لحن قشنگ صداس می شدم. از هر دری حرف می زدیم ولی فکر کنم اون هم مثل من نمی فهمید که چی میگه ، فقط یه چیزی می گفتیم که سکوت نکرده باشیم و این رشته ادامه پیدا می کرد ، بدون اینکه بدونیم صحبتمون از کجا شروع شده بود و حالا کجا بودیم.

گاه و بی گاه وسط حرفهامون دعواون هم میشد. این دیگه برامون عادی شده بود. اما خوب باید اعتراف کنم که یه قسمت عمده ش تقصیر خودم بود. سعی می کردم چیزی بگم که حرصش رو در بیارم و یا مجبور به دفاع کنم. وقتی باهام بحث می کرد خیلی بامزه می شد. همیشه هم ساده و بی پروا حرف می زد. شاید همین ویژگیش هم بود که دوست داشتم باهاش بحث کنم.

گهگاه توی صحبتامون موضوع به خنده و شوخی کشیده می شد. وقتی می خندید قشنگترین چهره ی دنیا رو پیدا می کرد. دندونهای مروریدگونش نمایان می شد و شیطنتی در نگاهش برق می زد. سرحال و شاداب بود ، سر زنده و پر انرژی ، همین هم بود که برای حضورش لحظه شماری می کردم.

همیشه راحت بود ، گاهی که حواسش نبود و یا ظاهرا و به عمد خودش رو مشغول نشون می داد، فرصت خوبی برای من بود که محو چهره ی جذابش بشم. زیر چشمی نگاهش می کردم و از زیبایی منحصر به فردش غرق شمع می شدم. صورت جذاب و ظریفی داشت. ابروهای ظریف و کشیده اش که دور چشمای زیباشو قاب گرفته بود و لبهای هوس انگیزش در کنار گونه ی خوش فرمش ترکیب قشنگی رو ایجاد کرده بود و چهره اشو به کمال رسونده بود...

بعضی وقتها که همینطور مشغول نگاه کردنش بودم بدون هوا با نگاهش نگاهم رو دستگیر می کرد و در عوض لبخند قشنگ و شیطننت آمیزی تحویل می داد.

گاهی بی اختیار به هم چشم می دوختیم، بدون اینکه هیچ کدوممون کوتاه بیایم و این بازی رو اونقدر ادامه می دادیم تا ببینیم بالاخره کی می بازه .

اما همیشه یه دیوار نامرئی بین ما وجود داشت. دیواری که خیلی دوست داشتم از بین ببرمش اما نمی شد.

بعد مدت ها به دلخوشی پیدا کرده بودم. اون هم شده بود دلخوشی من. هر روز صبح که از خواب بیدار می شدم تمام امیدم به این بود که امروز هم می بینمش. با خودم نقشه می کشیدم که امروز چی بگم و چطور رفتار کنم که خوشش بیاد. حتی توی راه کلی با خودم فکر می کردم که چه بحثی رو پیش بکش که توش کم بیاره و بهانه ای برای بحث و شوخی کردن باهاش پیدا کنم.

طی روز تمام حواسم به این بود که بالاخره کی میاد و کی می تونم ببینمش. تمرکز رو روی کارم به طور کامل از دست داده بودم و تنها دلخوشیم توی دنیا شده بود دیدن اون. روی نیمکت های پارکی که می دونستم هر روز از اونجا رد میشه منتظر مینشستم تا ببینمش. همیشه قبل از اینکه خودش رو ببینم وجودش رو حس می کردم و قلبم فرو می ریخت.

آگه یه روز دیرتر می اومد کلی کلافه می شدم. دائما به ساعت نگاه می کردم و یا به حالت عصبی قدم می زدم. اگر هم می نشستم سر کارم اصلا از سر در نمی اوردم و نمی تونستم روش متمرکز بشم. اما وقتی میومد و می دیدمش انگار تمام انتظار های من هم توی دنیا تموم می شدند و به آرامشی می رسیدم که به هیچ قیمتی نمی خواستم از دست بدمش. اگر هم که یه روز نمی دیدمش که دیگه اصلا حوصله ی خودم رو هم نداشتم. الکی یه چیزی جلوم باز می کردم و بهش نگاه می کردم و خودم رو مشغول نشون می دادم، اما تمام فکرم جای دیگه ای بود و فقط ثانیه های لعنتی رو می شمردم که زودتر تموم بشند و اون روز هم به شب برسه.

شب ها قبل از خواب تمام فکرم از یادش پر می شد و امیدم این بود که زودتر صبح بشه تا شاید دوباره شانس دیدنش رو به دست بیارم.

شک نداشتم که دوستش دارم، شک نداشتم که عاشقش شدم، شک نداشتم که حضورش برام عادت و نبودش برام عذاب شده بود. اما با خودم روراست نبودم. شاید می ترسیدم، شاید به خاطر غرورم بود. شاید هم به خاطر ترس از خراب شدن کاخی که توی رویاهای خودم ساخته بودم، شاید می ترسیدم که این کاخ قشنگ روایی که ساخته بودم از بین بره و حتی فکرش رو هم از دست بدم.

اما اتفاقاتی که افتاد خیال من رو از بابت این موضوع راحت کرد. رابطمون طوری پیشرفت که دیگه من هم مطمئن شده بودم که اون هم به من علاقه داره. و این بهترین بهانه ای بود که تمام احتیاط ها رو کنار بذارم و راه جدیدی رو در پیش بگیرم، راهی جدید و نگاهی جدید. نگاهی که دنیا رو به چشم عوض کرده بود و منظره ی قشنگی رو از زندگی برام ساخت. تمام مناظر سرد و بی روح و تکراری. گذشته جای خودش رو به سبزی بی انتهایی داده بود که توی تمام مناظر می دیدم. زندگی برای من از دریچه ی چشم محبوبم معنی پیدا کرده بود و قشنگی نگاهم از زیبایی نگاهش آغاز شده بود. تصویر دنیا رو در آینه ی زلال چشمه اش می دیدم و تمام وجودم رو وقف سحر لبخند افسون گرش می کردم.....

تکون شدید ماشین باعث شد که سرم رو از زیر کاپشن بیرون بیارم و بی اختیارو با سرعت از جام بلند شم. با استرس به شهاب نگاه کردم و پرسیدم :

- چی شد؟

- آخ ببخشید تورو خدا، یه دست انداز بزرگ بود که دیر دیدمش و نتونستم به موقع سرعت رو کنم، به خاطر اون بود. از خواب پریدی؟

نفسی به راحتی کشیدم و دستم رو بردم توی موهامو گفتم:

- نه، خوابم نبرده بود.

- آگه ناراحتی بذار ضبط رو خاموش کنم، اینطوری اذیت میشی.

بدون اینکه چیزی بگم دراز کشیدم و شهاب هم ضبط و چراغ توی ماشینو با هم خاموش کرد. من هم اعتراضی نکردم، چون به نظر نمی رسید که شهاب بعد از اونهمه خواب خسته باشه.

ساعدم رو روی پیشونیم گذاشتم و از شیشه ی ماشین به آسمون پر ستاره ی کویر چشم دوختم. ستاره های پر شمار جشن قشنگی رو در بی انتهای آسمان بر پا کرده بودن و زیبایی شب رو چند برابر می کردن. آهی کشیدم و با حسرت به آسمون نگاه می کردم. همون موقع یه شهاب از جلوی چشمم رد شد. لبخندی روی لبام اومد. بچه که بودم از مادرم شنیده بودم که هر وقت یه شهاب دیدی یه آرزو بکن. حتما برآورده می شه. پوز خندی زدم و به دل ساده ی بچگی هام خندیدم. با خودم گفتم "کار من از آروز گذشته، من معجزه می خوام" و توی ذهنم آرزویی

اومد که با تمام وجودم دوست داشتم برآورده بشه. تمام آرزوم این بود که حتی برای یه لحظه هم که شده بتونم دوباره ببینمش. بتونم ملکه ی شهر ویرانه ی قلبم رو به این دیار منتظر برگردونم تا حتی اگه شده برای لحظاتی ببینه که در نبودش این سر بی سامان به چه روزی افتاده. چشمهام رو بستم و قطرات اشکم پهنای صورتم رو طی کردند.

" معجزه برای قصه ها بود، نه واقعیت "

پایان قسمت هجدهم-----حامی

قسمت نوزدهم

با خستگی از جام پاشدم و بدنمو کش و قوس دادم. اصلا عادت به رو زمین خوابیدن نداشتم و تنم حسابی خشک شده بود. داشتم گردنمو می مالیدم که بیتا اومد تو اتاق.

- به به! سلا خانم، صبح شما به خیر...
با بی حالی خمیازه ای کشیدم و گفتم:
- سلام..سحر خیز شدی!

- بابا کله ی سحر این خروسای همسایه بغلی شروع کردن به خوندن منم از خواب پریدم دیگه خوابم نبرد.
حسابی بد خواب شدم، حالا تو خوب خوابیدی؟
از جام پاشدم و ملافه امو تا کردم با بالشم انداختم رو تخت و گفتم:
- من اصلا خوب نخوابیدم، همه ی جونم درد می کنه.
- تقصیر خودته دیگه، هی بهت می گم بیا رو تخت بخواب الکی پطرس بازی در میاری!
دوباره خمیازه کشیدم و گفتم:
- حالا چه فرقی داره؟ اونجوریم تو تنت خشک می شد!

همون موقع صدای در حیاط اومد که بسته شد و پشت بندشم صدای در هال اومد. فهمیدم مش کریمه و حتما یه کاری داره. پاشدم برم طرف در که یادم افتاد لباس خوابم هنوز تنمه و اگر مش کریم منو توش ببینه دیگه درجا سکنه می کنه! شالمو از سر جالباسی برداشتم و یه کم خودمو باهاش پوشوندم و رفتم درو باز کردم. یه قابلمه دستش بود با یه نون سنگگ بزرگ و سرشم انداخته بود پایین که احيانا دوباره با صحنه ی بی ناموسی روبه رو نشه! با خنده گفتم:

- سلام مش کریم، صحبت به خیر. این چیه؟
- صبح شما هم به خیر خانم جان. براتون رفتم کله پاچه و نون تازه گرفتم. بفرمایید.
با تعجب گفتم:
- کله پاچه؟؟؟ برای ما؟؟؟
- بله...برای خودم گرفتم. شما دوست ندارین مگه؟
دلم نیومد ناراحتش کنم، گفتم:
- چرا، دوست داریم دستت درد نکنه.
با یه دستم شالمو دورم نگه داشته بودم و با اون یکی قابلمه ی کوچیکو که بوش حالمو بد می کرد گرفتم و درو بستم. شالمو انداختم کنار و قابلمه رو دو دستی دور تر از خودم نگه داشتم و با نون رفتم طرف آشپزخونه.

- بیتا پاشو بیا ببین مش کریم برای صبحونه امون چی چی گرفته!
پشت سرم اومد تو آشپزخونه و یهو گفت:
- آخ جون کله پاچه اس؟
لب و لوجه امو کشیدم تو هم با چندش گفتم:
- تو دوست داری مگه؟؟؟
- قیافه اتو چرا همچین می کنی حالم بد شد! مگه تو دوست نداری؟
- اصلا!

- خوب تو حالیت نمی شه چیو باید دوست داشته باشی!
فوریم رفت قاشق و بشقاب آورد و نشست پشت میز و مشغول تیکه کردن نون سنگگ شد. خنده ام گرفته بود که این بیتهای سوسول چطوری برای کله پاچه ذوق می کنه!

- کتری رو برداشتم و توش آب ریختم و گذاشتم رو گاز جوش بیاد. رفتم یه آبی به سر و صورتم زدم و یه دست لباس راحتی پوشیدم و با جعبه ی سیگار و فندکم برگشتم تو آشپزخونه.
- چنه بابا! آرومتر بخور الان خفه می شی!
 - با دهن پر گفت:
 - خیلی خوشمزه اس! دستش درد نکنه.
 - حالا همه ی نونو تموم نکن! من و نازیم هستیم.
 - رفتم سر یخچال و توش یه نگاهی انداختم. کره و پنیر و دراوردم و چایی رو دم کردم و نشستم پشت میز. بیتا هم تقریبا تموم کرده بود و با شکم پر ولو شده بود رو صندلی.
 - نگاش کن! نترکی! تو کله پاچه خور بودی و من نمی دونستم؟
 - آره بابا. این سهیل کور شده منو کله پاچه خور کرد! هر وقت می رفتیم کوه تا دو دست خودش نمی خورد و یه دستم تو حلق من نمی کرد ول کن نبود!
 - خوبه، یه چند سال دیگه هم باهاش می موندی همچین ازین نازنازی بودن و سوسولی مینداختت که شبا کف خیابونم می خوابیدی!
 - حالا توام سر صبحی هی اسم اون عوضی رو بیار حال منو بگیرا!
 - بدون اینکه جوابشو بدم از تو جعبه ام یه نخ سیگار برداشتم و روشن کردم که باز صدای غر و نق بیتا بلند شد.
 - مهتاب حال منو به هم می زنی وقتی با شکم خالی و کله ی سحر سیگار می کشی!
 - دودشو دادم بیرون و گفتم:
 - شد تو یه بار غر نرتی؟
 - احمق برای خودت می گم. می افتی می میری!
 - آره می دونم! اتفاقا می خوام اگر بشه ترکش کنم!!
 - جدی؟ تورو خدا پس تو همین سفر به فکر ترک کردن بیافت! هم ما رو از خفه شدگی نجات می دی هم برای خودت بهتره!
 - خنده ام گرفته بود که چه راحت گول می خوره! پاشدم دو تا لیوان چایی ریختم و اوردم سر میز. یه قلب از چاییم خوردم و دوباره سیگارمو برداشتم و مشغول شدم. گفتم:
 - چی شد دیشب یهو بنزینت تموم شد غش کردی؟
 - آره... نمی دونم چرا اینقدر خسته بودم. تا صبحم حرفات تو سرم بود و خواب تو و امیرو می دیدم!
 - خواب منو وقتی ببینی مثل اینه که رویا می بینی، ولی اگر امیرو دیدی حتما کابوس بوده!
 - چپ چپ نگام کرد و گفت:
 - تو به عشقتم رحم نمی کنی؟ من فکر می کردم فقط به من یه سره متلک می گی!
 - نه عزیزم! من بین هیچ کس فرق نمی دارم، برای من همه یکسان!
 - خاک بر سر این رعایت مساواتت کنن!
 - یه پوک محکم زدم و گفتم:
 - چاکریم!
 - جای چاکر بودن بقیه اشو تعریف کن. دیشب اینقدر خوابم میومد که نفهمیدم آخراش چی شد. بالاخره دیدش اونروز یا نه؟
 - سیگارمو تو نعلبکی جلوم خاموش کردم و گفتم:
 - ای تقریبا...
 - اون چه بر خوردی کرد؟
 - با بی حوصلگی گفتم:
 - تا دیدم داره وارد محوطه می شه پاشدم رفتم جلوی ساختمون اداری و ایسادم و جوری وانمود کردم که انگار همین الان رسیدم و اتفاقی دارم می بینمش! اونم بس که همیشه تو خودش بود تازه چند قدم مونده بود بهم برسه منو دید و یهو سر جاش خشکش زد! جفتمون عین جن زده ها وایساده بودیم و همو نگاه می کردیم....!
 - یه تیکه نون سنگک برداشتم و روش پنیر مالیدم و گذاشتم دهنم. بیتا با لحن کشداری گفت:
 - خوب؟ کشتی منو تا دوتا جمله تعریف کنی!

با دهن پر جواب دادم:

- هیچی بابا.. بالاخره بعد از کلی تته پته سلام کردم بهش و اونم آروم جوابمو داد... بعدشم یه کم باهم حرف زدیم و آخر سرم دوست شدیم و تموم شد رفت پی کارش دیگه!

- نه! این چه طرز تعریف کردنه؟ چرا سانسور می کنی؟؟ درست تعریف کن. آخرش چی شد بابا؟ چرا پس الان با امیر نیستی؟

نمی دونم چرا یه دفعه عصبی شده بودم. نمی فهمیدم گاهی یهو چم می شه. انگار خودمم به اون روزای سرخوشی گذشته ی خودم حسودیم می شد! با لحنی که می فهمیدم حسرت و شایدم نفرت توش موج می زد با بی خیالی گفتم:

- چون آخرش مرد!

چشمای بیتا از تعجب گرد شد و دهنش باز موند.

- آخرش مرد؟؟ چی می گی تو؟؟ یعنی فوت کرد؟

از جام پاشدم و یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- ولش کن بیتا، فعلا حوصله ی تعریف کردن بقیه اشو ندارم، باشه برای بعد. دلم می خواد یه کم تنها باشم.

با اینکه می فهمیدم چقدر کنجکاو شده ولی هیچی نگفتم و منم از آشپزخونه زدم بیرون و رفتم تو حیاط.

آفتاب وسط روز کویر حسابی تو حیاط پهن شده بود. صدای آواز خوندن زیر لب مش کریم و گوینده ی رادیو که داشت اخبار می گفت از تو اتاقتش میومد.. همونجا رو پله های دم در حال نشستم و خودمو سپردم دست افکارم. چقدر دلم تنگ شده بود برای اون روزای بی خیالی و عاشقی گذشته. برای اون احساسات پاک و هیجانانگیز مخلصی. برای اون حرفا و اتفاقات شیرین. برای خودم که خیلی وقت بود گم شده بودم و برای امیر... امیر که هنوزم قسمتی از وجودم بود و نبودشو نمی تونستم باور کنم. به دستبندم توی مچ چپ نگاه کردم که چه جور نور آفتاب توش منعکس می شد و می درخشید. روزهای گذشته ی زندگی منم به همین درخشندگی و شفافیت بودن و حالا فقط خاطر اتشون برام مونده بود. یاد اون روز صبح زود وسط حیاط دانشگاه افتادم که منتظر بودم امیر بیاد و ازش به خاطر نمره ای که گرفته بودم تشکر کنم. تشکری که همه اش بهانه ای بود برای دیدنش اون روز صبح. صبحی که یکی از دل انگیزترین روزهای زندگیمو رقم زد و مزه ی شیرینش هنوزم برای دلپذیر بود...

چند لحظه ای بهش خیره مونده بودم تا بالاخره تونستم زیونمو بچرخونم تو دهنم و بگم: سلام..

انگار با صدای من یهو به خودش اومد و جوابمو داد ولی هنوز خیره مونده بود بهم و سر جاش و ایساده بود. با یه حالت خاصی نگام می کرد که برام تازگی داشت. با گنگی و برخلاف همیشه، خیلی رسمی گفتم:

- خوبین؟

همونجور که بهم خیره مونده بود با سر جواب مثبت داد و بازم زل زد بهم. زوری لبخند زدم و گفتم:

- چیزی شده؟

چند لحظه ساکت موند و بعد خیلی بی هوا گفت:

- فکر کردم دارم خواب می بینم...

یهو قلبم سرعت تپشش ده برابر شد... با تعجب و استرس گفتم:

- چطور؟؟!

همونطور خیره خیره نگام می کرد و من حس می کردم زیر نگاهش در حال آب شدنم. با لحن آروم و به تبعیت از من خیلی رسمی گفتم:

- فکر می کردم چند روز پیش برای تحویل دادن مدارک استاد همایونی میان دفتر..

اینبار قلبم از شدت هیجان و شوکی که بهش وارد شده بود نزدیک بود وایسه! "وای خدای من یعنی اونم منتظر من بوده؟؟ یعنی دلش می خواسته برم دفتر؟ باید بهش می گفتم که استاد همایونی منو تو راهرو دیده و مدارکو ازم گرفته به خاطر همین دیگه بهونه ای نداشتم برای اینکه برم دفترش". دلم می خواست بهش بگم که خودمم چقدر عالم گرفته شده ازین اتفاق و تو این چند روز همش تو فکرش بودم. تمام وجودم حرف دلمو فریاد می زد و من با جسمی لرزون و قلبی که هر لحظه فکر می کردم از سینه ام در حال بیرون زدن توی

اون محوطه ی خلوت و ساکت ایستاده بودم و نگاش می کردم. با تردید گفتم:
- راستش...

زبونم چسبیده به سقف دهنم. نمی تونستم بقیه ی حرفمو بزنم. نمی تونستم رک و راحت ازش بپرسم یعنی توام می خواستی منو ببینی؟ یعنی توام عین من دلت تنگ شده بود و تمام این چند روز تو فکرم بودی؟ ولی انگار خودش حرف دل و نگاهمو خونند... انگار فقط اون بود که می فهمید تو دلم داره چی می گذره. فقط نگاهم می کرد و من فارغ از همه ی عالم دور و برم توی اون نگاه تاریک و سنگینش دلم می خواست یه نشونه ای از خودم پیدا کنم. "پس چرا چیزی نمی گی لعنتی؟؟؟" تمام وجودم گوش شده بود و منتظر کوچکترین آواها از طرفش بودم تا روهوا بقایمشون، ولی اون خونسرد و محکم ایستاده بود و فقط نگاهم می کرد. انگار می فهمید چقدر دارم تلاش می کنم حرفی بزنم ولی موفق نمی شم. وقتی دید چیزی نمی گم سرشو انداخت پایین و گفت:
- اگه راحت تری می خوای بریم تو دفتر؟

بعدم بدون اینکه منتظر جواب من بشه در ساختمونو باز کرد و رفت تو و منم دنبالش. هیچ کس دیگه جز ما توی ساختمون نبود و تنها صدایی که میومد صدای قدمای محکم اون و صدای پاشنه های کفش من بود. دنبالش از پله ها تا طبقه ی دوم رفتم بالا و جلوی دفتر استاد همایونی منتظر وایسام. درو باز کرد و نگه داشت تا من داخل شم و بعدم خودش اومد تو. بهم اشاره کرد بشینم رو صندلی و خودشم پشت به من دستاشو به میزی که جلوش بود تکیه داد و به همون سمت دولا شد. نمی دونم چرا اینقدر بهم استرس وارد شده بود و عصبی شده بودم. از دست خودم عصبانی بودم که نمی تونستم حرف دلمو بزنم و از دست اون عصبانی تر که هیچ کمکی بهم نمی کرد برای حرف زدن. وقتی دید هنوزم ساکنم آروم گفتم:
- شما چیزی می خواستید به من بگید خانم رضوی؟

"اه چرا با من اینقدر رسمی حرف می زنه؟؟؟ چرا اینقدر حالتاش و لحن حرف زدنش عوش شده؟ موقع کل کل کردن که همیشه صمیمی تر بود! نکنه اصلا دارم اشتباه می کنم و هیچ علاقه ای به من نداره؟ نکنه احساس من یک طرفه اس و با حرفام بدتر خودمو کوچیک و حقیر کنم جلوش؟" همه ی این فکرا میومد تو سرم ولی بازم نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم. من تا اینجا اومده بودم و باید بقیه اشم می رفتم. همیشه عادت داشتم پسرا به طرفم بیان و قدم اولو اونا بردارن، ولی اینبار فرق می کرد. باید می تونستم به خواسته ی دلم عمل کنم و به خودم ثابت کنم که می تونم. تا اومدم دهن باز کنم دوباره با تحکم گفتم:
- پس چرا حرف نمی زنی؟

از شدت فشاری که بهم اومده بود بغض کرده بودم و پشت پلکم اشک جمع شده بود. هنوز پشتش بهم بود و نمی تونستم حالت نگاه و صورتشو تشخیص بدم. با اشک و صدای لرزون گفتم:
- من ... اومدم که.. اومدم..

یهو برگشت طرفم و دوباره خیره شد بهم. تو چشماش حالتی بود که نمی فهمیدمشون. اشتیاق، انتظار، عصبانیت، کلافگی... همه اشون باهم تو نگاهش بود و بدتر منو سردرگم می کرد. صدام تو گلوام گیر کرده بود و زبونم تو دهنم نمی چرخید.
یهو با صدای محکم گفتم:

- مهتاب...

یه لحظه حس کردم بند دلم پاره شد. انگار قلبم از تو قفسه ی سینه ام جدا شد و افتاد کف دستم. تاحالا شنیدن اسمم از زبون کسی اینجوری هیجان زده ام نکرده بود. نفسم تند شده بود و تنم یخ کرده بود.

- جواب بده دختر.. با توام.. چی می خواستی بگی؟؟ این رفتار یعنی چی؟

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم... حس می کردم صدام دیگه طاقت موندن تو قفس حنجره امو نداره و هرچور شده باید رهانش کنم.. با تمام فشاری که این مدت روم بود و با بغضی که داشت گلوامو پاره می کرد چشمامو بستم و بالاخره صدامو دادم بیرون و خودمو راحت کردم:

- یعنی من.. من احمق خر... عاشق توی لعنتی دیونه شدم...

چند لحظه یه سکوت خلا مانند تو اتاق حکمفرما شد و بعدش صدای هق هق گریه ی خودم بود که تو سرم و سکوت اتاق می پیچید. خودم نمی فهمیدم چرا به گریه افتادم و اونم با این شدت! به نفس نفس افتاده بودم ولی حس می کردم یه بار سنگین از رو شونه ام برداشته شده و حالا دیگه خیالم راحت شده. بدون اینکه سرمو بالا کنم صدای در اتاقو شنیدم که باز شد و انگار امیر رفت بیرون. دیگه هیچی برام مهم نبود و فقط می خواستم خودمو خالی کنم و اشکامو بریزم بیرون....

چند دقیقه ای می شد که تنهایی تو اتاق تو حال خودم بودم و کم کم داشتم آرام می شدم. سرمو انداخته بودم پایین و دیگه آرام و بدون صدا اشک می ریختم که حس کردم امیر برگشت تو اتاق و بدون هیچ حرفی اومد بالا سرم و ایساده ولی جرات نداشتم سرمو بالا ببرم و نگاهش کنم. دوباره هیجان همه ی وجودمو گرفته بود، نمی دونستم چی کار می خواد بکنه که یهو زانو زد و نشست جلوم. صدای نفساش با بوی ادکلنش قاطی شده بود و بیشتر از خود بی خودم می کرد. سنگینی نگاهشو رو خودم حس می کردم و عین مسخ شده ها سرجام خشکم زده بود. وقتی دید هیچ عکس العملی نشون نمی دم دستشو آورد پایین و آرام با نوک انگشتش یه قطره ی اشک رو از روی گونه ام برداشت. دستاش اینقدر گرم بود که همون تماس نوک انگشتاشم با صورتم داغم کرد. دستمو خیلی آرام و با احتیاط گرفت تو دستش و با صدای گرفته گفت:

- می ترسم خواب باشم... تو، اینجا، با این حرفا... من باورم نمی شه...
حالا نوبت اون بود که حرف اصلیشو نزنه و منو تو سکوتش زجر بده. حس کردم دیگه نمی تونم تحمل کنم و باید ازونجا بزنم بیرون. از جام پاشدم و خواستم از جلوش رد شم که سریع دستمو گرفت و سرجام نگه داشت.

- و ایسا دختر... کجا می خوای بری؟ منم حرف دارم... باید حرفای منم بشنوی.
بدون اینکه نگاهش کنم آب بینیمو کشیدم بالا و خیلی آرام گفتم:
- وقت زیادی داشتی که حرف بزنی، خودت نخواستی چیزی بگی...
پشتم بهش بود و اونم دستمو به طرف خودش کشیده بود عقب و نگه داشته بود. انگشتای مشت شدمو باز کرد و آرام کف دستمو نوازش کرد.

- اگر از همون روز اول که دیدمت میومدم بهت می گفتم خانم رضوی من عاشقت شدم چیکار می کردی؟
تو با اون خانواده ی اسم و رسم دار و دوستای رنگ و وارنگ و پسرای دور و برت، حتی تو خوابم نمی دیدم که بخوای به من فکر کنی، چه برسه به اینکه... من... من الانم باورم نمی شه که تو اینجایی...

صدای گرمش و حرفای شیرینشو با گوشم نمی شنیدم، کلمه به کلمه اش سر می خورد تو دلم و قلبمو گرمتر می کرد...

- من تاحالا تو زندگیم هیچ چیزو اینقدر از خدا نخواستم بودم... هیچ وقتم تاحالا تو زندگیم اینقدر ناباورانه به پاداشی که خدا به خاطر دعاهاهم بهم بخشیده خیره نشدم... چطوری باور کنم که بزرگترین آرزوی زندگیم الان جلوی روم و ایساده و داره به حرفام گوش می ده؟

صداش لحظه به لحظه دلنشین تر می شد و حرفاش لحظه به لحظه بیشتر قلبمو زنده تر و پر عشق تر می کرد... بالاخره اون چیزی رو که آرزو داشتم از زیونش شنیده بودم. به تنها چیزی که فکر می کردم همین بود و سعی می کردم خودمو تو خلسه ی حرفای شیرینش غرق کنم...

- این بزرگترین آرزوی زندگی من نمی خواد برگرده طرفم و بذاره بازم از دیدن صورتش لذت ببرم؟
برگشتم طرفش و نگاهش کردم. با صدایی که از بغضش دورگه شده بود خیلی آرام گفت:

- می شه مهتاب شبای بی ستاره ی من شی؟
چشمای مشکیش براق و خیس شده بود و بیشتر دلمو می لرزوند. من خیلی وقت بود که مهتاب شب چشماش شده بودم و خودش خبر نداشتم...

با تمام احساسم نگاهش کردم و آرام گفتم:
- من از خدامه...

بهم خندید... خنده ای که حس می کردم واقعی ترینه و با همون لبخندش تموم عشقای دنیا سرازیر شد به قلبم. بدون هیچ حرفی دستمو برد بالا و آرام بوسیدش و گفت:

- ممنونم بانوی من...

و من حس می کردم دیگه هیچ چیزی تو دنیا نمی خوام جز عشقش...

نمی دونم چه مدت بهم خیره شده بودیم و با نگاهمون مشغول گشت و گذار تو خطوط چهره ی هم بودیم که یهو با صدای زنگ موبایلش جفتمون از جا پریدیم. امیر حسابی هول شده بود و با دستپاچگی جیباشو می گشت. به نگاه دور و بر اتاق انداختم و با خنده گفتم:

- جیباتو نگرد، مثل اینکه تو کیفته!

با منگی نگام کرد و بعدم پرید سمت کیفش و موبایلشو تو آخرین لحظه از توش در آورد و فوری جواب داد.

- بله؟ سلام استاد...

....

- بله، بله...

....

- جدی می گید؟ خیلی ممنون.

...

- چشم، چشم حتما همین الان راه می افتم.

...

- قربان شما، فعلا خداحافظ.

گوشی رو قطع کرد و دوباره برگشت طرفم. بهش لبخند زدم و گفتم:

- جایی باید بری؟

با ناراحتی سرشو تکون داد و گفت:

- شرمنده مهتاب جان، حدود یه ماهه که دنبال گرفتن اجازه ی بازدید از یه کارخونه ی محصولات شیمیایی هستم برای تموم کردن پروژه ی پایان نامه ام که بهم اجازه اشو نمی دادن، دیگه نا امید شده بودم که استاد همایونی گفت کمکم می کنه برای گرفتن مجوز ازشون. حالا مثل اینکه امروز رفته اونجا و باهاشون صحبت کرده و بالاخره قبول کردن، الانم زنگ زد گفت سریع خودمو برسونم اونجا تا باز پشیمون نشدن...

- عیبی نداره، برو به کارت برس که خیلی واجبه.

یه چشمک زدم و ادامه دادم:

- حالا حالاها وقت داریم برای دیدن هم.

اومد طرفم و زمزمه وار گفت:

- هنوزم باورم نمی شه...

خندیدیم و گفتم:

- منم همینطور، ولی بهتره باور کنیم...

یهو خیلی بی هوا کشیدم تو بغلش و محکم به خودش فشارم داد. چند لحظه ی اول جا خوردم ولی بعد سعی کردم تا می تونم خودمو بهش بچسبونم و از گرمای وجودش لذت ببرم. اینقدر بودن تو آغوشش برام سکر آور و لذت بخش بود که دلم می خواست تا ابد همونجا بمونم و نذارم هیچ جا بره، ولی نمی خواستم از همون روز و ساعت اول با ورودم به زندگیش براش مشکل ایجاد کنم. علی رغم میل باطنیم خودمو کمی ازش جدا کردم و با لبخند گفتم:

- بهتره دیگه بری تا دیرت نشده.

چند لحظه نگام کرد و گفت:

- می شه امشب ببینمت؟

با دلخوری گفتم:

- مرجانو که می شناسی؟ امشب تولد دوست پسرشه، ازم قول گرفته حتما برم مهمونیشون، ولی اگر...

یهو پرید وسط حرفم و با خوشحالی گفت:

- تولد سعید؟!!

با تعجب گفتم:

- آره! تو از کجا می دونی؟

خندید و گفت:

- بابا سعید رفیق گرمابه و گلستان منه ها! مگه تو نمی دونستی؟ من خودم اونجا صاحب مجلسم! خوب شد گفتیا! اصلا یادم نبود امشب اونجا دعوتم!

با همون لبخند و نگاه عمیقش ادامه داد:

- هوش و حواس نمی ذاری برای آدم که!

با خنده گفتم:

- اینجوری بهتره...

- پس شب میای خونه ی سعید دیگه؟

با ذوق گفتم:

- معلومه! حالا دیگه با کمال میل میام جشنشون.

دستشو آورد بالا و آروم آروم چونو نوازش کرد و با مهربونی گفت:

- پس شب می بینمت عزیزکم.

با هر حرفش دلم بیشتر می لرزید... بهش لبخند زدم که یه اخم بامزه کرد و دوباره گفت:

- فقط خیلی خوشگل نکنیا!

خندیدم و گفتم:

- چشم.

- حالا دیگه برو سر کلاست.

خودمو کامل ازش جدا کردم و برای آخرین بار نگاهش کردم و رفتم طرف در.

- پس فعلا تا شب...

- مراقب خودت باش خانمی.

حس می کردم دیگه وجود گنجایش اون همه لذت و خوشی رو نداره. یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- چشم، توام همینطور.

و از در دفتر رفتم بیرون. تمام راه تا کلاسو حس می کردم دارم رو ابرا قدم بر می دارم و می تونم دنیا رو از حسهای خوب سیراب کنم. از هیچ کدوم از کلاسای اونروز هیچی نفهمیدم و بعد از آخرین درس جلوی چشمای تعجب زده ی دوستام از رفتنم به مرجان خبر دادم که شب حتما می رم مهمونیشون و با سرخوشی از دانشگاه زدم بیرون. تا برسم خونه همه ی کمد لباسمو تو ذهنم ریختم بیرون و زیر و رو کردم تا ببینم چه لباسی بپوشم و وقتیم رسیدم تا عصر هزار جور مدل موهامو تغییر دادم و با قیافه ام ور رفتم. دلم می خواست اونشب از همیشه بهتر و زیباتر تو چشم امیر بیام. اولین قرار رسمیمون مصادف شده بود با یه مهمونی دوستانه و من می خواستم این اولین قرارو تو ذهنش تا برای همیشه جاودانه کنم...

از در ماشین که پیاده شدم یه نگاه به آسمون انداختم. آسمون صاف و مهتابی بود و زیبایی اون شبو تکمیل می کرد برام. سوار آسانسور که شدم سید گلو تو دستم جابه جا کردم و یه نفس عمیق کشدم. چند لحظه بیشتر تا دیدار معشوق نمونه بود و من از همیشه بیقرار تر بودم.

در آسانسور که باز شد مرجان و سعید جلوی در خونه منتظرم و ایساده بودن و بهم خوشامد گفتن. باهاشون رفتم تو و گلو دادم دست سعید و مانتو و روسیمو در آوردم و با مرجان رفتم سمت پذیرایی. هنوز مهمونای زیادی نیومده بودن و فقط یکی دوتا دختر رو صندلیا نشسته بودن و چند تا پسر مهمون به ما بود و مشغول صحبت بودن که از تو جمعشون یهو یکیشون برگشت طرف من و نگام کرد... آره... خودش بود، حتی اگر نمی دیدمشم از ضربان قلبم و گرم شدن تنم می تونستم حضورشو حس کنم... خودش بود که با اون چشمای نافذش توی اون صورت نمکی و پرجذبه اش با موهای کوتاه و مرتب و صورت اصلاح شده اش توی اون کت شلوار دودی و پیرهن مشکیش جذاب تر از همیشه مقابلم ایستاده بود و داشت بهم لبخند می زد...

.

.

.

- مهتاب؟؟؟

صدای بیتا از تو خونه منو به خودم آورد و از حال و هوای اون شب کشیدم بیرون. حس می کردم تمام تنم سوخته و کباب شدم. "آخه کدوم احمقی تو ظل آفتاب سر ظهر کویر می شینه و خاطراتشو مرور می کنه؟" یه پوزخند زدم و به خودم جواب دادم "فقط خود احمقت!"

- مهتاب بیا...

صدای نگران بیتا دوباره حواسمو جمع کرد. معلوم نبود باز چه دسته گلی به آب داده! از جام پاشدم و بلند گفتم:

- اومدم...

و از پله ها رفتم بالا و برگشتم تو خونه....

پایان قسمت نوزدهم-----کتابیون

قسمت بیستم

چشمهام رو آرام باز کردم و اولین چیزی که دیدم روشنایی اول صبح بود. هوا خنک شده بود و کمی احساس سرما می کردم. خودم رو جمع و جور تر کردم و کاپشن رو محکمتر دور خودم فشردم. گرمای زیر کاپشن و کرختی اول صبح باعث شده بود که دلم نیاد از روی صندلی بلند شم. خودم رو بیشتر توی صندلی جمع کردم، دلم می خواست باز هم بخوابم ، حتی برای پنج دقیقه . تمام شب رو خواب های عجیب و غریب دیده بودم ، یا توی جاده معلق بودم یا خوابهای پریشون می دیدم. در کل شب عجیبی بود. چشمهام رو بستم و سعی کردم که باز هم بخوابم. اما بوی عجیبی که توی ماشین پیچیده بود یواش یواش داشت خواب رو از سرم میپروند و در عوض اشتها رو تحریک می کرد. بوی نون داغ و تازه ی محلی می اومد که تمام فضای ماشین رو پر کرده بود و من تازه داشتم متوجهش می شدم. آرام لای چشمهام رو باز کردم و همونطوری که هنوز دراز کشیده بودم دنبال نشونی از بوی اشتها آور نون تازه گشتم و ردش رو روی صندلی جلو پیدا کردم. یه دفعه احساس گرسنگی بهم دست داد و از جام بلند شدم و یه تیکه از نون رو کندم و گذاشتم دهنم. با اینکه گلویم خشک بود اما نمی توانستم جلوی شکمم رو بگیرم. همون موقع در ماشین هم باز شد و دیدم که شهاب با یه فلاسک وارد شد .

- به به ، آقا داریوش. بیدار شدی؟

با سر به فلاسک اشاره کردم و با دهن پر گفتم:

- به به ، شهاب خان؛ می بینم که حسابی حال دادی.

- شکمو! حداقل صبر می کردی چشات باز بشه بعدش حمله کنی.

- چون شهاب اصلا راه نداشت. بوی این نون تازه همچین بود که اصلا نداشت دیگه بخوابم.

- بیا بابا این چایی رو بگیر خفه نشی حالا.

چایی رو گرفتم و یه قلب خوردم ، خوشبختانه خیلی داغ نبود و حواسم هم بود که نسوزم. تازه متوجه پنییری شدم که توی کیسه و کنار نون بود. یه تیکه دیگه نون برداشتم و پنییر رو گذاشتم لاش و همزمان هم از شهاب که اون هم مشغول خوردن صبحونه ش شده بود ، پرسیدم:

- راستی شهاب، الان کجاییم؟

- نای بند.

- نه؟! کی رسیدیم؟

- یه نیم ساعتی می شه.

- پس چرا بیدارم نکردی؟

- گفتم اول بساط صبحونه رو ردیف کنم، بعدش بیدارت کنم.

- اما دستت درد نکنه، حسابی مجذوب این حرکتت شدم، یادم باشه حتما تو عروسیت جبران کنم.

- من که زن بگیر نیستم، یه جا دیگه جبران کن.

- حالا کی اومد زنه تو بشه زودی جو می گیری؟

- افتخار نمی دم.

- افتخارم به تو نمی ده!

- می بینم که چشمات باز شد و دوباره تیکه هات شروع شد.

- نه دیگه، به خاطر این حرکتت تا یه ساعت باهات کاری ندارم.

- آره؟ آگه می دونستم اینطوری میشه دهنتم رو بست یه ساعت یه بار یه کوفتی به خوردت می دادم حداقل بی خیال من بشی.

- تو آگه عقلت به این چیزا می رسید که وضعت بهتر از این بود.

و بدون اینکه منتظر جواب شهاب بمونم ادامه دادم:

- راستی به این پسره مسئول ترانزیت، احمدی، زنگ نزدی؟

- نه هنوز، کله ی سحره، شاید خواب باشه، بذار یه ساعت دیگه زنگ می زنم.

- باشه، فقط یادت نره آدرس محل کامیون ها رو بپرسی، سرگردون نشیم تو شهر.

- حواسم هست، خیالت راحت.

شهاب آخرین لقمه رو هم گذاشت دهنش و به من اشاره کرد و گفت:

- داریوش بیا تو این قهوه خونه یه آبی به سر و صورتت بزن.
- باشه، تو برو منم الان میام.

شهاب از ماشین پیاده شد و رفت طرف قهوه خونه ای که ماشین جلوش پارک شده بود. تازه به بیرون توجه جلب شد و اینکه کجا هستیم. هوا تقریبا روشن بود اما معلوم بود که صبح خیلی زوده. این رو از خنکی هوا و سایه روشن دیوار های قدیمی و خیابون می شد فهمید. خیابون تقریبا خلوت بود و گاه به گاه می شد یه عابر رو توش دید. چند متر جلو تر از ماشین هم یه نونوایی بود که احتمالا نون محلی داشت و کنارش هم یه بقالی کوچک بود. ماشین هم دقیقا جلوی یه قهوه خونه قدیمی پارک شده بود. کاپشنم رو از روی دوشم برداشتم و پوشیدمش و از ماشین پیاده شدم و به سمت قهوه خونه رفتم. یه پیرمرد خنده رو پشت میز نشسته بو و داشت با چرتکه ش یه چیزایی رو حساب می کرد. بهش سلامی کردم و اون هم با خوشرویی بهم خوش آمد گفت.

چند نفر یه گوشه نشسته بودن و داشتن چای می خوردن و با حرارت با هم صحبت می کردن. دو نفری هم پشت یکی دیگه از میزها داشتن صبحونه می خوردن. از بین میزهای قدیمی و صندلی های کهنه رد شدم و به یه در چوبی رسیدم که احتمالا سرویس بهداشتی (!) بود. بعد از اینکه کارم تموم شد اومدم به پیرمرد صاحب قهوه خونه یه چیزی به عنوان انعام بدم که دیدم اخماشو تو هم کشید و با لهجه جالب خودش گفت:

- من از مهمان پول نمی گیرم.
- خواستم اصرار کنم که شهاب از پشت سر اومد پیشم و گفت :
- اصرار نکن داریوش، حاجی پول چایی رو هم ازم نگرهفت.
- خیلی از اخلاق و منشش خوشم اومد. این رفتارها رو دیگه فقط توی شهرهای کوچیک می شد دید. ازش تشکر کردم و به همراه شهاب رفتیم بیرون. رفتم طرف راننده و سوار شدم. شهاب گفت:
- آگه احساس می کنی هنوز خسته ای یا خوابت میاد بذار من بشینم.
- نه بابا، توپ تویم! خودم می شینم. تا اینجا ش هم دستت درد نکنه. راستی بنزین زدی؟
- آره ، باک پره. تا خود راور رو جواب می ده. تازه بیشتر از اونم داریم.
- خب خوب، پس سوار شو بریم.

شهاب هم سوار شد و بالاخره حرکت کردیم. خیلی عجله ای برای تند رفتن نداشتم، البته خیلی هم حال تند رفتن رو نداشتم. برای خودم هم عجیب بود اما انگار دیگه خیلی تمایلی برای زودتر رسیدن نداشتم.

چند ساعتی می شد که از نای بند خارج شده بودیم و من هم داشتم نرم نرم به سمت راور می راندم و دیگه تقریبا نزدیک شده بودیم. رومو کردم به شهاب و گفتم:

- فکر کنم دیگه وقتشه، یه زنگ بزن به احمدی بین تکلیف ما چیه و کجا باید بریم.
- شهاب شماره ی احمدی رو گرفت و یک کم باهاش صحبت کرد و گوشی رو قطع کرد.
- خوب؟ کجا باید بریم؟
- آدرس یه خونه رو بهمون داد که فعلا بریم اونجا. گفت تا شب همونجا باشیم خودش میاد دنبالمون.
- باشه، اتفاقا بهتر. با این ماشین توی روز نباید رفت جایی که کامیون ها رو قایم کردن.

نیم ساعت بعد به شهر رسیدیم . از یه مرغ فروشی چند کیلو جوجه خریدیم و یه راست رفتیم به آدرسی که احمدی داده بود. یه خونه ی شمالی توی یکی از خیابون های تقریبا اصلی شهر بود . روبروی پل نگه داشتم و شهاب در آهنی سفید و زنگ زده ی پارکینگ رو باز کرد و ماشین رو بردم تو. از ظاهرش معلوم بود که خونه ی چندان بزرگی نیست. ماشین رو توی پارکینگ کوچیکی که با آلاچیق پوشونده شده بود و چند تا شاخه هم دور و برش رو گرفته بود پارک کردم. با اینکه حیاط کوچیکی داشت اما چند تا درختی که توی حیاط بود قشنگی و طراوت خاصی رو به محیطش بخشیده بود.

وسایل رو از ماشین در آوردم و به سمت در شیشه ای ساختمون رفتم . همیشه قبل از حرکت به سمت جنوب کارمند ها یه سری خونه ی اضطراری رو برامون تعیین می کردن و کلیدش رو هم شهاب تحویل می گرفت که آگه موردی پیش اومد بریم اونجا. این هم یکی از همون خونه ها بود. شهاب با کلیدش در ساختمون رو باز کرد و وارد شدیم. کفشهامون رو کنار جاکفشی دم در آوردیم و من یه سره رفتم سمت مبل های وسط هال و ساک هارو یه طرفی پرت کردم و خودم هم روی یکی از مبل ها ولو شدم. شهاب هم جوجه ها رو برد به آشپزخونه تا برای نهار درستشون کنه. دستپختش خیلی خوب بود. کلا هر چیزی که مربوط به شکم می شد رو خوب از پیش بر می اومد.

قدری به اطرافم نگاه کردم و مشغول بررسی موقعیت‌م شدم. معماری خونه مشخص بود که حداقل برای بیست یا سی سال پیشه‌ستون‌های بزرگ و دیوارهای زخیم و رنگ و روغن قدیمی که معلوم بود سالهاست دستی بهش کشیده نشده و گچبری‌های قدیمی سقف که تقریباً تیره هم شده بودن، نشون می‌داد که این خونه خیلی وقته که به حال خودش رها شده. بسته‌ی سیگارم رو از جیبم در آوردم و یه دونه روشن کردم. از جام بلند شدم و مشغول واریسی اتاق‌ها شدم. کلا خونه‌ی بزرگی نبود و اتاق‌هاش هم به همون نسبت کوچیک بودن و کلا دو تا اتاق و یه آشپزخونه هم بیشتر نداشت. اتاق اول تقریباً 6 متر بیشتر نمی‌شد و فقط یه تخت و یه میز توش بود. درش رو بستم و رفتم به سمت اتاق دوم. در رو باز کردم و واردش شدم. این یکی بزرگ‌تر بود و یه کمد دیواری و یه تخت چوبی قدیمی داشت و پنجره‌ی بزرگش هم رو به حیاط باز می‌شد. پنجره رو باز کردم و روی لبه‌ی سنگی پهنش نشستم. روبروی پنجره یه درخت بود و منظره‌ی حیاط از اون زاویه دیدنی شده بود. کام عمیق دیگه ای از سیگارم گرفتم و به منظره‌ی زیبا و سبزی درخت‌های روبروم خیره شدم. همیشه از رنگ سبز خوشم می‌اومد. اما سبز تیره برای من مفهوم دیگه ای داشت. نمی‌دونستم چرا این روزها اینقدر یاد باغ سبزی می‌افتادم که ملکه‌ی تمام خاطراتم شده بود. یعنی اون هم به من فکر می‌کرد؟

افکار و خاطرات قدیمی کم‌کم توی ذهنم می‌نشستند و من رو همراه خودشون می‌بردند. یه چیزهایی توی زندگی آدم هست که هیچ وقت نمیشه فراموششون کرد. مثل "اولین‌ها" ...

اولین بازی، اولین دوست، اولین روز مدرسه، اولین معلم اولین شیطننت، اولین عشق و از همه هیجان‌انگیزتر: "اولین قرار"

من هم مثل خیلی‌های دیگه اولین قرارم رو هیچ وقت نمی‌تونستم فراموش کنم. خصوصاً که عشقم برام جاودانه اش کرده بود. هیجان‌انگیزترین روز زندگیم. هیجان‌انگیزترین لحظه برای اولین همراهی رسمی و شاید اولین حرفهای عاشقانه و شاید اولین "دوست دارم". همیشه یادآوریش برام خوشایند بود و ازش لذت می‌بردم....

یک ساعتی از شروع مهمونی گذشته بود و من هم دائماً به اطراف سر کشی می‌کردم. خیلی عصبی بودم و خودم نمی‌دونستم که چرا اینقدر دارم راه میرم. اما طاقت یه گوشه نشستن رو نداشتم. حداقل با راه رفتن می‌تونستم به خودم مسلط‌تر باشم و قدری از استرس کم کنم. دائماً به ساعت نگاه می‌کردم و ناراحت بودم که چرا هنوز نیومده. البته اون دیر نکرده بود، من عجله داشتم و طاقتی برام باقی نمونده بود. با هر صدای زنگی که می‌ومد می‌رفتم سمت در که ببینم خودش یانه، اما هر بار ناامید برمی‌گشتم و باز هم عصبی‌تر از قبل الکی راه می‌رفتم و مثلاً چک می‌کردم که چیزی کم و کسر نباشه. مهمونی یکی از دوستان صمیمیم بود و دلم می‌خواست بهش کمک کنم. اما اونموقع هنوز عده‌ی زیادی نیومده بودن و رفتارهای من یه کم عجیب و غریب نشون داده می‌شد. بالاخره کیانوش و علی که بیشتر از بقیه به من نزدیک بودن متوجه حالت‌های غیرطبیعی من شدن و اومدن پیشم که مثلاً یه طوری سرم رو گرم کنن و احتمالاً بفهمن که چرا من اینقدر پریشونم. با همدیگه به یه گوشه‌ی سالن رفتیم و مشغول صحبت شدیم و من هم کمی به خودم مسلط شدم. حداقل دیگه مثل قبل زیاد راه نمی‌رفتم و اینطوری باعث نگاه‌های متعجب دیگران که اذینم می‌کرد نمی‌شدم.

گرم صحبت بودیم و کیانوش هم با شوخی‌هاش داشت کمی حال و هوام رو عوض می‌کرد. علی هم همراهیش می‌کرد و من هم یواش‌یواش داشتم همراهشون می‌شدم. هر دو از دوستای با معرفت و خوب دانشگاهم بودن. بحثمون سر موضوع تولد سعید بالا گرفته بود که یه دفعه احساس کردم قلبم به شدت داره می‌تپه، استرس تمام وجودم رو گرفت و عرق سردی روی پیشونیم نشست. سنگینی‌نگاهی رو پشت سرم احساس کردم که بدون اینکه ببینم صاحب اون نگاه کی بود، می‌تونستم چهره‌ش رو مجسم کنم. خیلی دلم می‌خواست برگردم و با تمام وجودم در امواج پرتلاطمی که داشت من رو به سمت خودش می‌کشید غرق بشم، اما استرس و دلهره‌ی زیادی که داشتم قدرت هر حرکتی رو از من گرفته بود. انگار تک‌تک عضلاتم خشک شده بود و پاها دیگه قدرت نداشتن رو هم نداشتن. هم هیجان‌زده بودم و هم نگران، نگران از اینکه برگردم و ببینم که باز هم در رویام و تا میام دستم رو بهش برسونم رویای خوشم تموم می‌شه و هیجان‌زده به این خاطر که این بار احساس می‌کردم رویای من به حقیقت تبدیل شده و شبهای من دیگه تاریک نیستند...

بالاخره تمام قدرتم رو جمع کردم و آرام و با تردید برگشتم، یه لحظه از چیزی که می‌دیدم شوکه شدم. چند بار چشم‌هام رو باز و بسته کردم که ببینم چیزی که می‌بینم راسته یا نه، اما انگار جدی‌جدی خودش بود. خواب نبود. مهتاب بود... این مهتاب‌شبهای تار من بود که با لبخند دلربا و شیرین خودش به سمت من می‌ومد.

مهتاب بود که پوست سفیدش توی لباس حریر آستین حلقه ای سبز رنگش ، می درخشید و زندگی من رو مملو از روشنی وجودش کرده بود.

باورش سخت بود، اما انگار حقیقت داشت. دنباله ی لباسش توی هوا تکون می خورد و موجی رو در قلب من به وجود می آورد که راه نفس کشیدن رو هم برام دشوار می کرد. دیگه وقتی اون رو می دیدم چه احتیاجی به هوا داشتم....

خودم رو از جمع دوستانم جدا کردم و آروم رفتم به سمتش. مهتاب همونجا ایستاد و فقط نگاهم می کرد. قدم هام رو شمرده تر کردم و با هر قدمی که بر می داشتم انگار یه فاصله ی چند فرسخی رو از بینمون کم می کردم. به چند قدمیش رسیده بودم که قدم های من هم کند تر شد و تقریبا روبروش ایستادم. مهتاب یه قدم جلو اومد و همزمان با اون من هم به جلو رفتم و بی اختیار در آغوش کشیدمش... اینقدر حضورش برام عزیز و دست نیافتنی بود که شاید می خواستم مطمئن بشم که خواب نیست و واقعیته، رویا نیست و عین حقیقته...
سرم رو بردم کنار لاله ی گوشش و زمزمه وار گفتم:

- فکر کنم یه پری اومده به خوابم.

خنده ی ریز و قشنگی کرد و دستش رو گذاشت رو شونم و گفت:

- بذار باورش کنیم. نه تو خوابی، نه من.

سرم رو بلند کردم و تازه متوجه موقعیتی که ایستاده بودیم شدم. احساس کردم که مهتاب هم از اینکه توی همچین جمعی در آغوش کشیدمش کمی خجالت کشیده. نگاهی به سعید کردم که کنار مرجان ایستاده بود و با خنده داشتن به ما نگاه می کردند. سعید که خوب من رو می شناخت و از علاقه ام به مهتاب خبر داشت، اما تعجب رو می شد از نگاه هاج و واج مرجان خوند. سعیدم که انگار فهمیده بود من و مهتاب بدجوری معذب شدیم زود رفت طرف ارکستر و بهشون اشاره کرد و بعد از چند لحظه صدای یه آهنگ شاد تو فضا پیچید و همه ریختن وسط. منم دست مهتاب رو گرفتم و با هم رفتیم کنار سالن ایستادیم تا کمتر توی دید باشیم. روی دو تا صندلی نشستیم و روم رو کردم به طرفش و گفتم:

- فکر کنم اینجا راحت تر باشی.

خنده ی قشنگی کرد و با شیطنت گفت:

- خیلی بدجنسی.

- چرا؟

- بدجنسی دیگه، کلی خجالت کشیدم.

- خوب به من چه، می خواستم ببینم واقعی هستی یا نه. تقصیر خودته که اینقدر خوشگل شدی. حالا خوبه گفتم زیاد خوشگل نکنیا!

- نیست تو کم به خودت رسیدی؟ دلم ضعف رفت تا دیدمت.

- قطره در برابر دریا جلوه ای نداره خانم عزیز...

- فکر می کردم فقط چشمات نفوذ دارن، حرفات از چشمات که بدترن آقا پسر!

- اونو که آدم رو آب می کنه نگاه توئه، نه حرفهای من...

و دوباره نگاهمون به هم گره خورد. نگاهی که انگار سالها بود که با هم آشناست. زلال عشق رو می شد توی نگاهمون جستجو کرد و درش غرق شد. نگاهی بی انتها. نگاهی که نمی خواست به پایان برسه....

همون موقع چراغ ها خاموش شدن و صدای تانگوی ملایمی فضا رو پر کرد. بچه ها همه جفت شدند و به وسط سالن اومدند. مهتاب سرش رو به سمت سالن برگردوند و دوباره به من نگاه کرد. نگاهش منتظر بود و من از اون بی طاقت تر. انگشتم رو به سمتش گرفتم و گفتم:

- افتخار می دید بانوی من؟

مهتاب خنده ی قشنگی کرد و انگشتهای کشیده ی دست های ظریفش رو توی دستم گذاشت و بدون اینکه چیزی بگه همراه بامن بلند شد. یه جای خلوت برای خودمون پیدا کردیم و همونجا ایستادیم. دستم رو انداختم پشت کمرش و همراه با آهنگ شروع به رقصیدن کردیم. مهتاب سرش رو روی سینه م گذاشته بود و بدون اینکه چیزی بگه فقط توی بغلم آروم و ملایم همراه با من می رقصید و خودش حرکت می داد. سرم رو نزدیک گوشش کردم و با بیرون دادن نفسم گفتم:

- خواستنی بودی، خواستنی تر هم شدی..

سرش رو آورد بالا و بدون هیچ حرفی با چشمهای قشنگش بهم نگاه کرد. شاید برای اولین بار بود که اونشب به صورتش دقیق می شدم. آرایشش خیلی ملایم بود. خط چشم سبزی کشیده بود که قشنگ ترین هارمونی دنیا رو

با چشمهای سبز تیره ش ایجاد کرده بود . موهای فندقی خوشرنگش رو خیلی ساده بالای سرش جمع کرده بود و چند تارش رو هم دور صورتش ریخته بود . و لبهای خوش حالت برجسته ش با رژ لب براق کمرنگی که زده بود هوس انگیز تر شده بودن. چند لحظه ای نگاهم به لبه‌های خیره موند، مهتاب هم متوجه نگاه داغ من شد و نگاه خودش هم به لبهای من دوخته شده بود. برای چند لحظه ای انگار زمان برامون بی حرکت شده بود و بی اختیار داشت لبهامون به هم نزدیک می شد. خوب می تونستم حرارتش رو حس کنم و گرمی نفس های داغش گرمای عشق و اشتیاق من رو هم بیشتر می کرد. جاذبه ای رو بین لبهامون حس می کردم که بی اختیار داشت ما رو به هم متصل می کرد. نه من اختیار خودم رو داشتم و نه اون، تنها چیزی که بین ما حاکم بود عشق و احساسمون بود و بس... دیگه لبهام به لبه‌های رسیده بود و پوست ظریف لبهای داغ و پر حرارتش رو مماس لبهای خودم احساس می کردم. چند لحظه ای که به اندازه ی چند سال طول کشید در همین حالت بودیم که یه لحظه نگاهم به چشمه‌اش افتاد و اون هم همینطور و انگار نا خودآگاه شرمی هردوی مارو فراگرفت که بی اختیار سرهامون رو از هم دور کردیم. مهتاب سرش رو انداخت پایین و من هم از کار خودمون خنده م گرفتم. چونه شو با نوک انگشتم گرفتم و سرش رو آوردم بالا و چشمکی بهش زدم. اون هم خنده ش گرفته بود... همون موقع آهنگ هم تموم شد و ارکستر دوباره آهنگهای شش و هشت رو شروع کرد و سعید هم برق ها رو روشن کرد و صدای بچه ها به همراه ارکستر خونه رو روی هوا برد. تعداد نفرات هم بیشتر شده بود و دیگه سالن خلوت نبود. من و مهتاب از هم کمی فاصله گرفتیم و با آهنگ اول مشغول رقصیدن شدیم. جدا که بی همتا و زیبا بود و خیلی هم قشنگ و موزون می رقصید. بدن خوش فرمش توی لباس تنگ و بلندی که پوشیده بود خودنمایی می کرد و اشتیاق من رو هم برای حل کردنش تو وجودم خودم بیشتر....

بعد از آهنگ اول احساس کردم که مهتاب هم مثل من دیگه خیلی مایل به رقصیدن نیست. دستش رو گرفتم و به گوشه ای از سالن رفتیم تا روی مبل ها بشینیم و خودم هم وسایل میوه و شیرینی رو برای خودمون گذاشتم روی میز. مهتاب خندید و گفت:

- یه کم تعارف داشته باش تورو خدا.
- تعارف چرا؟ خودم صاحب مجلسم اینجا، تازه قبل از اینک بیای از بقیه هم پذیرایی می کردم.
- به به ، پس از این کارا هم بلدی؟
- زیاد جدی نگیر. موقته.

همون موقع سعید و مرجان هم به سمت ما آمدن و کنارمون نشستن. مرجان که انگار هنوز هم توی تعجب بود و داشت با تردید به ما نگاه می کرد. نگاه هاش هم آزارم می داد و هم خوشحالم می کرد. آزار از این جهت که حس می کردم من رو خیلی دورتر از مهتاب می بینه و خوشحال از این جهت که با فرشته ای بودم که کسی بودن ما رو با هم باور نمی کرد.

سعید نشست کنار من و مرجان هم پیش مهتاب نشست و شروع کردن به پچ پچ کردن و ریز ریز خندیدن. سعید دستش رو گذاشت رو شونه ام و به مهتاب اشاره کرد و با چشمک و خنده گفت:

- نگفته بودی کلک!
 - خودم نمی دونستم، یهویی شد.
 - خوشحالم، یعنی خیلی خوشحالم. تو لیاقتش رو داری...
- با سر از ش تشکر کردم و دوباره غرق خوشی شدم. همیشه دوستان خودم رو در مواقعی که بهشون احتیاج داشتم می تونستم بشناسم و سعید هم واقعا خودش رو خوب نشون داده بود. همون موقع مهتاب دستش رو گذاشت رو شونم و گفت:

- چی می گید با خودتون پچ پچ می کنید؟
- حالا خوبه شما خانوما مون نمی دیدا، اونوقت به ما گیر میدی؟! این رو گفتیم و دوباره بی اختیار محو نگاه جذاب و گیرای مهتاب شدم. نگاهی که انگار میلیون ها احساس و حرف رو با خودش به قلب من منتقل می کرد. نمی دونم چقدر به هم زل زده بودیم که یه دفعه یه بشقاب میوه خوری رو جلوی چشم دیدم ، سعید بشقاب رو آورده بود جلومون و با مرجان داشتن به ما می خندیدن. سعید همونطوری که می خندید گفت:

- بسه بابا، تموم کردید همدیگه رو.
- مرجان هم مهتاب رو بغل کرد و به من گفت:
- بی خودی برای دوست من نقشه نکشا، حالا حالاها لازمش داریم.

از کارها و حرکاتشون خندمون گرفت، اما دست خودمون نبود ، نمی تونستیم از نگاه هم فرار کنیم. این ما نبودیم که با هم حرف می زدیم، این چشمهامون بود که بین ما خاطره ساز شده بود... تا آخر شب دیگه وقتی نبود که یه لحظه از هم جدا بشیم و دائما پیش هم بودیم. نه من می خواستم فرصت بودن با مهتاب رو از دست بدم و نه اون تمایلی به رفتن پیش دوستانش نشون و می داد و هر کدوم هم که می اومدن پیشمون ، کمی باهاشون حرف می زد، اما دوباره نزدیک من می شد و صحبتشون هم خود به خود تموم می شد و اونها هم دوباره به جمع خودشون بر می گشتن..

اون مهمونی ، قشنگ ترین و دلنشین ترین مهمونی بود که در تمام عمرم توش بودم، جشنی که شاید جشن عاشقی و دلباختگی ما هم می تونست باشه. ما هم اون شب عشقمون رو جشن گرفته بودیم و از بودن با هم سرشار شادی بودیم...

آخر شب بچه ها دونه دونه خداحافظی کردن و رفتن و من هم چون دوست صمیمی سعید بودم صبر کردم که دیر تر از بقیه برم. مهتاب هم مخالفتی نکرد و اونم تا دیر وقت موند و بهمون کمک کرد. بعد از اینکه بیشتر کارا رو انجام دادیم مهتاب هم رفت و مانتوشو پوشید و آماده شد و بعدم از سعید و مرجان خداحافظی کردیم و رفتیم بیرون. جلوی در ساختمون مهتاب ازم پرسید:

- ماشین داری؟
- نه! ماشینم کجا بود خانوم رضوی!
- باشه بابا، حالا چرا می زنی، همینطوری پرسیدم.
- گفتم شاید از اینکه ماشین ندارم ناراحت باشی.
- بذار خیالت رو راحت کنم، پول داشتن یا نداشتن تو برای من اهمیتی نداره، برای من مهم خودتی.
- مثل رویا می مونه. باید باور کنم؟ نکنه خوابم؟
- ای بابا، تو چقدر شکاکی، می خوای یه گازت بگیرم از خواب ببری؟

منم همراه مهتاب زدم زیر خنده ، از سادگی کلامش و از بی آایشیش خیلی خوشم اومده بود. با اینکه از یه خانواده ی فوق العاده مرفه بود، ولی با این حال اهمیتی به وضعیت نه چندان جالب مالی من نمی داد و این برام قابل ستایش بود.

با کلی ادا و اصول از همون فاصله با ریموتش در 206 جدیدشو باز کرد و منم با خنده دنبالش رفتم و سوار شدم. بعد از رسیدن به دم در خونه ی من ، هیچ کدومون دلمون نمی اومد از هم خداحافظی کنیم. خیلی سخت بود که بخوام ازش جدا بشم حتی برای چند ساعت که تا صبح و دیدار مجددمون توی دانشگاه مونده بود. احساس می کردم که بعد از کلی عذاب به دستش آوردم و حالا دیگه نمی خوام حتی برای دقایقی از دست بدمش اما انگار چاره ای نبود...

با هم دست دادیم و خداحافظی کردیم. اومدم در ماشین رو باز کنم که یهو با مکت گفت:

- امیرجان.....، مواظب خودت باش.

بند دلم با شنیدن اسمم از دهنش پاره شد. انگار تمام دنیا رو با همون کلام قشنگ و دوست داشتنیش بهم هدیه داده بودن. تا حالا اسمم این قدر قشنگ به نظرم نرسیده بود. اسمی که با گفتن اون برام معنی دوباره ای پیدا کرده بود و انگار به غیر از آوای ماورایی مهتاب، با هیچ صدای دیگه ای نمی خواستم اون اسم رو بشنوم. اینقدر مست شده بودم که بی اختیار به طرفش برگشتم و دستم رو دور بدنش انداختم و لبهای داغش رو میون لبهای تشنه خودم کشیدم و از شهد شیرین و آتشین لبهاش، روحم رو سیراب کردم. مهتاب اولش کمی جا خورد اما کمتر از ثانیه ای اون هم دست هاش رو روی شونه هام روا کرد و با لبهای نرم و ظریفش پذیرای مهمانش شد.... فکر کنم چند دقیقه ای لبهای هم رو در میون گرفته بودیم و انگار دلمون نمیومد که اون ضیافت جادویی رو به آخر برسونیم و دلمون می خواست که اون لحظه ها رو به ابدیت وصل کنیم. اما اون بوسه هم مثل هر چیز دیگه ای توی این دنیا پایانی داشت و پایان اون هم باید می رسید. آروم لبهامون رو از هم جدا کردیم و توی چشمهای شیفته ی هم نگاه کردیم...

قطره اشکی گوشه ی چشمهای مهتاب جمع شده بود و لبخندی هم روی لبهاش نقش بسته بود. صورتم رو نزدیک صورتش کردم و اول چشمهایش رو بوسیدم و بعد هم بوسه کوچکی بر روی لبهای زیباش به یادگار گذاشتم. خواستم چیزی بگم اما انگشتش رو روی لبهام گذاشت و آروم گفت:

- چیزی نگو، بذار خودش بره جلو...

همون دستش رو میون دستهام گرفتم و انگشت کشیده و خوش فرمش رو بوسیدم و بدون اینک چیزی بگم از ماشین پیاده شدم. کنار ماشینش ایستادم تا حرکت کنه و من هم برم توی خونه، باز هم نگاهمون در هم قفل شده بود و مهتاب انگار منتظر طلسمی بود تا این قفل رو باز کنه و به راهش ادامه بده. به سختی نگاهمو ازش گرفتم و اونم بعد از چند لحظه بالاخره ماشینو گذاشت تو دنده و با سرعت از جلوی چشمام محو شد...

احساس سرما می کردم. پنجره رو بستم و سرم رو به دیوار تکیه دادم. چشمهام رو بستم و قطره اشکی از روی گونه هام سر خورد و به روی لبهام غلطید.
لبهایی که هنوز هم غرق در ابدیت یک بوسه بود و هنوز هم می سوخت...

پایان قسمت بیستم-----حامی

ادامه ی داستان را در فایل دوم و یا در وبلاگ غوغای قلم پیگیری نمایید.

www.sarayeghalam.blogspot.com